کلیات شہید

[illegible]

[illegible]

مولوی غلام امام متخلص بہ شہید [illegible]

[illegible]

[illegible] مطبع منشی نولکشور [illegible] طبع [illegible]

اطلاع — اس مطبع میں ہر علوم و فن کی کتب کا ذخیرہ بسلسلۂ فروخت کے لیے موجود ہے
سبھی فہرست مطبوعہ بھی ہے [illegible] سے ہر کتاب کی ماہیت و ملاحظہ سے شائقان
اصلی حالات کتب کے معلوم ہو سکتے ہیں قیمت بھی ارزاں ہے ہر کتاب کی مکمل [illegible]
ہوا کرتے ہیں اس میں بعض کتب دیوان و کلیات فارسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی
کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب دواوین و کلیات فارسی

دیوان صائب — کامل از میرزا محمد علی صائب تبریزی —

ایضاً — انتخاب دیوان —

شرح دیوان حافظ — با حل معانی و مطالب موسوم از تصنیف مولوی محمد صادق علی [illegible]

دیوان شمس تبریز — مشہور کلام [illegible] اور [illegible] مطبوعہ [illegible] شمس تبریز —

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی — کلام پر تاثیر —

دیوان حضرت احمد جام — ژنده پیل [illegible] عارفان —

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — یہ دیوان نایاب بمحض عنایت ایزدی اس مطبع کو ملا تب چھپا

دیوان حضرت غوث الاعظم — پیر دستگیر شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ —

دیوان [illegible] — استاد اہل زبان کا کلام ہے از [illegible]

جلیبہ طبع مخفی رشتی اور جو نا واقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکروں سے ظاہر ہے

دیوان غنی — یہ دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری —

دیوان مہتاب — از مشہور نازک فکر منشی مہتاب رائے متخلص [illegible] کثرت —

دیوان سوز دل — از خوش فکری عالیجناب رائے [illegible] متخلص بہ [illegible] —

دیوان ناصر علی — شاعر ناصر علی کا کلام —

چہار عنصر — یعنی دیوان مرزا گل محمد [illegible] اہل زبان اور اس کے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام [illegible] تلامذہ مرزا صاحب سے تھے —

دیوان کشفی — از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ —

دیوان ہلالی — کلام اہل زبان —

خیال بیخودی — دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص —

دیوان قاسم — کلام سرکردہ شعرا سے نامی

[illegible]

کلیات بلاغت آیات ... مجاز سخن آرائی ...
نظم آبدارش در لمعات معانی غامضه روکش تابش ماه و خورشید سمائی

[illegible]

[illegible]
... منشی نواب لفٹنٹ گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی اوده و ... آراسته ... جناب ... شان

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

۶۲۲

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتائج طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میر منشی
بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتننت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی
و چیف کمشنر اوده لکاتبه

ازشوق خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل گر آهنگ تپیدن دارد
باهمه هیچی خود شوق زبانش نشنید	نارسائی ز ره عجز رسیدن دارد

ذره هرچند بهوای بلند پروازی در سر گنبد سپهر بال و پرش چون نقش قدم
زمین گیر گوشه عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی
باشد و حباب اگرچه کاسه خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد
تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینای ایشان بجوش باده مهتاب درجو

نیاید شمه‌یی حمد حضرت کبریائی از ناطقه چگونه یاد آگر آید که لآلی سخن بعقده بندی الله از شناسایش ته‌نشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ لب است طرز سپاسش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود و گلریز گریبان وصف ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد الخیل جاده فرسودن سر و حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق شمع سره با دست شعلهٔ شوق گرهمه اعجاز مسیحائی در کاوش کند جز پردهٔ سیاه ماتم مرگ خود نشنید و بریده خرد در قطع این وادی از آبله پائی نالهٔ انجبا و خضر ذوق گرهمه تن به نمایش پرداز سودای پای از کار رفته گل مرادی در دامن خود نبیند اشک کباب جگر غلام شوخ شهید بیچیز که وجود ناقصش در چارسوی تبیح سیه‌رزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ لعل دارد و ذات ناهنجارش ببازار سهل قیمتی نیز مانند سبزهٔ بیگانه چمن جا بمقدار کسی در دیدهٔ تماشائی انشکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قدح بیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش داند نظم الکاتبه

نقش مطلب جز نگیرد رنگ اظهار بیان
با بیان ضبط نفس پاس ادب آموختن

شوخی معنی چو گردد برق سامان سخن
همچو شمع آخر چه حاصل از نفس‌ها سوختن

پس شراب مدعا را که در ته شیشهٔ دل جوش میزند بحضور ساغر کشان چمنستان حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سپهر آرا کشورستان نکته دانی خاور شکوه جگر شکن الوری و خاقانی فرید و حمید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
راند رشک در ثمین چندین معانی غامضه دواند و از اثر سحر بیان زبان چون بیضه
بالطبار آرد و در رنگینی الفاظ لب گلهای جنان ماند شمع قلمش تا فروغ معنی
نقروشد سواد حروف شام بچراغ است و پیچیدگی سطور دود دماغ در
که بهار نحریرش بجوش شد نقش سطر چین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیده
قربانی زبان خامه اش چون شانهٔ زلف نثر گردد حوران عدن به پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطهٔ قلمش و فتیله و سمه بر ابروی الفاظ کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی لیلای معنی درست کردن آبی بر روی
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه پرور هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ارمغان چمن برند عندلیب نالان تا نگاه خود را دام نظاره
رخ گل نسازد که از زین آن پرداختن بهار به خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر رگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده از ان نازک
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانهٔ
سوخته جان از پیراهن فانوس دیوار پروی شمع کشد که چشم از پیراهن اندیشش
رنگا رنگ آینه خریدن ست و شعلهٔ حسد سراپای کافوری لعبتان لگن را وقف
گداختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نشستن در روانی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن بسیماب کرد و بر خاک انداخت و در رنگینی قصاید غرائش کان یاقوت را
از خجالت جگر مشتی شعله ساخت و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ چشم دوربنگ انگشت گل سازد هنوز خون اشتیاق
برگردن دارد و محرر تحریر او صاف باریک اندیشیش اگر سطر از موج صبا
و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام خونریزی انصاف
داغ بدامن باشد مداد عنبر نقشش باستخوان بندی حروف چهره نمای اثر
مومیائی و کلک نگارنده‌اش اندازهای بلند را نردبان عروج فلک چاشنی آئینه فکر
رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و گنبد تلاشهای بجایش [illegible] نگارشهای
[illegible] لامکان طیر کلمات دل پسندش پناه باتیان جم با چون نگار [illegible]
مجه گردانیدن و خراباتیان ویرانه اند باد صنم سامان خدیوان ساختن از
نتائج طبع ارجمندش هندیان را به ایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن به ایرانیان
را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی بمحک نادرست باختن با تقاضای تقریرش آب
گوهر را هم سیاه پوش شدن کدورت نمادی [illegible] آب [illegible] بدست و بار [illegible]
تحریرش رنگ گل را ظرف گردیدن سامان [illegible]

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساخته شد — موج زد رنگ [illegible] ساخته شد
تا زبان خامه‌اش رسم گهر ریزی نهاد — قدسیان دل [illegible] دو زبان ساخته شد
پیش زنیض جوش بهار این گلفشانیها نشست — از تراوش خامه‌اش عالم [illegible] ساخته شد
نشو دل آورد و تا شکل بهر صفحه شد — جلوه‌اش [illegible] ساخته شد
رنگ بست و همه عالم فریبا چه است — گوهر [illegible] ساخته شد
جلوهٔ یک قطره از نی نوا افزای اوست — [illegible] ساخته شد
از حریر خامهٔ رنگین نقشش یک دو سخن — واهم از [illegible] ساخته شد

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم	دیدهای حاسدان را نرگستان ساختند

بحر فکرش تا ز فرق نقش می نمود
کلک سحر مایه اش را نیستان ساختند

با همکین مشقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون شکن گیسوی پریشان
مویان بپای دل آشفته نظاران زنجیر پاست و از صدای تیشه دو آتش از آرام
آباد سخن چون دیده حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگل چینی نظاره دامن را
تا این زبان بصاف جوشی مشرب استغنا سر همتش لف بتدوین نتایج افکار تک
بیرزا و نتز و دابو و تابعیت همان ند مطبش از وزن کلام سر به مهر گرد او به هوا باز گرفتنش
چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سعد الضاف بدیده بود سواد خون کند
این معنی توان کرد دیده اگر چشم ادراک بیان کشد تقرار از حبس نور خالی نباشد
متاع حقیقت این امر بمیزان تحقیق توان سنجید که از آیینه استغنا که بیرو سی کاری آرد
بجهان حق بجانب خود دارد چه هر چند شعر به دولت هنر پایش نقش گرم بازاری
دلربائی سحر بیخ زده یکا ط بار بیچ طرازی جان بخشی اعجاز عیسی دم سپرد مگر به تامل
ذرای وقت نظر به یکبارگی شعری پائین پایه از بلندی مراتب آسمانی مایه
وست سبحان الله نقش پرداز ازل را از این نقشی که چون صفحه امکان را بآن لوحه
بیبالی بخشید ادای ناز قلم … مطلع … کشته و دیده دهر را بهین خلفی
تا بنوعی آثار فضل گران سنگ … ملکی به قرار … حال کسی نگذاشت بلند
پردازی دیگران چون اوج … بچشم نظارگیان نقش بیچ اعتباری درست
نمود و نقش حجاب عدم … وقت آخر نقش … زد افو

بشاگردی نگردن یا چون درد و رخم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام چاره
سگرفت نهانخانه بهشناک غنیمت ارسطو و رشد و حضور طبیع حکمت اگر بینش سوا
ورق سبق کشادن با امید بان مجانین طبیع تا قبولی دلها نهادن سر حیرت بیده
حال خود رحم کدام علاج می نشست از سرشت سنگی و وقارش کوه را سنگ
بر سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی و بقا بلیه تمکینش متانت فلک حکما طراز
دامن شهرت کودکی مزاجی وهمش اگر دست الفنا بر سر مزگذاشت وزین الوند
بار احتمال اشک نکیبی از دیده علوم لطیفه که پاک می ساخت طبیعش اگر
همت به تیمار نمی‌گماشت دیرین شعر اقرای طوفان بلا تمیزی تیمان نمک
شستن فنون شعر نغز را بتشریف قبول کمی نواخت شجاعت را با جوهرش
ساهت تیغ برق و جوهر لمعان سخاوت را با طبیعش همانا نقد عطایا و تیجه
تیغ زرفشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوه بیجی و پروده آنکه به فتوت را
با خاطرش مشابهت عکس رخسار و دیده آئینه [illegible]
دیگر که عشق معشوق شوق الایزال را با دل صفا منزلش [illegible]
پیشانی وجه محبوب [illegible] را با [illegible]
[illegible] را از صفاتش [illegible]
[illegible] در فطرت [illegible]
[illegible] گرینش [illegible] وحدت [illegible] باطن
[illegible] را از [illegible] ماه را از [illegible]
از [illegible] پروانه [illegible] شمع چراغ [illegible]

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم — دیدهای حاسدان را نرگسستان خسته‌اند

بهر تجمیر فلک تا رفرف نقشش سحر نمود
کاکل مُشکین سرمایه اش را ز ابرسیان ساخته‌اند

تا به مکمن مشقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون گلگسویی پریشان
مویان برای دل آشفته خاطران زنجیر پاست و از مدلی چشم دو آتشش از آرام
آباد سخن چون دیده حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان گل چینی نظاره دامن آن را
تا این زمان انصاف جوشی مشرب استغنا سرمشقش لفکه یدوین نتایج افکار تکلیف
بیزار و نزده بود و با بیعت همان نه بهش از ورق کلام پریچهر که از او بهوا باز گرفتنش
چون موج چین جبین تقاضا گره نکرده اگر سفینهٔ انصاف بدیده بود سواد خون گنه
این سخن توان گردید و اگر چشم ادراک لبیبان گهر تراز و از جنس نور خالی نباشد
متاع حقیقت این امر بمیزان تشقیق توان سنجید که از شیوه استغنا که بر روی کارمی آرد
رجحان حق بجانب خود دارد چه هر نسخه شعر به دولت مهر پایش نقش گرم بازاری
دلربائی سحر بیخ زند و باطر با ریح طرازی جان بخشی اعجاز نسیم سپرد مگر به تامل
فرامی وقت نظر به نگرکیا لاشه شاعری پائین پایه از بلندی مراتب آسمانی مایه
دست سبحان الله نقش پرواز ازل را این نقشی که چون صفحهٔ امکان را بآن اوج
بیبالی بخشید ادای ناز قلم سطح زریب بر چیم گشته بود و ما در دهر را ابین خلفی
تا به نمودی آثار فضل گران سنگ ملکی به تر از وی حال کسی نگذاشت بلند
چیلانی دیگران چون اوج غبار خیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری درست
چون نظر حباب مدام صفت فلا تلون ولا امروز بیش خود وقت آفرینشش جز ز ازو

بشناگردی ندکردن یا چون دردو زخم گمنامی شکستن کارش رنگ کدام چاره
سکیفت سانحانه مشتاک غنیمت ارسطو درنه و حضور طبیع حکمت آگهیش سوا
ورق سبق کشادن یا مانند هذیان مجانین طبیع نامقبول دلها نهادن پیچیدهٔ
حال خود زخم کدام علاج می بشت از سرشت آسنگی وقارش کوه را سنگ
به سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی بمقابلهٔ تمکینش متانت فلک حکما طراز
دامن شهرت کودک مزاجی فهمش اگر دست التجا بر سر نگذاشت درین ارزو
باز اجل اشک بیکسی از دیدهٔ علوم لطیفه که پاک می ساخت طبیعتش اگر
همت به نیا نگماشت درین شور افزای طوفان های تمیزی میان بخاک
نشستن فنون شعریه را بشعر [illegible] لکلی [illegible] را [illegible]
ساحت تیغ برق و جوهر لسان سخاوت را با لیاقتش [illegible]
[illegible] پیشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوهٔ بیرنگی و [illegible] آئینه [illegible]
با خاطرش مشابهت عکس [illegible] آئینه [illegible]
دیگر عشق معشوق شوق لایزال را با دل صفا منزلش [illegible]
پیشانی وجه محبوب انجوهر اول را با [illegible]
روالی [illegible] را از صفاتش [illegible]
[illegible] سبحه شکستن [illegible] فطرت [illegible] را از خلوت وحدت
[illegible] حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت [illegible] باطن
[illegible]
[illegible]

نهاده منزل وصال و گرد دامن سجاده‌اش عبیر پیراهن کمال مثنوی لکاتبه

چمن پیرای ساز عقل و فرهنگ
گل اقبال را سرمایهٔ رنگ

بهار فضل ازلی هوش سامان
خرد از فطرت او گل بدامان

چو نور از رای حکمت زای انگیخت
فلاطون در عدم چون سایه بگریخت

جنون اندیشهٔ عقل گل ز فکرش
ارم سرمایهٔ بزم دل ز ذکرش

محیط علم او از موج خیزی
چمن عشق دار و آب ریزی

دلش آیینه دار شاهد غیب
نگه ساغر بکف از حسن بی‌عیب

شراب باده‌اش آنجا که در جوش
دو عالم پیش او حرفی فراموش

جبین بخشش سجده گه گردون نمودش
زمین خورشید جیب از سجودش

کسی پایان وصفش را چه خواند
گره نطق اینجا گل بسته ماند

[illegible] او ستاید
ستایشهای وصف از ما نیاید

بیان آیین خاموشی بنوشد
بجای حرفی از دل سر بجوشد

این گلشن خلقش نشتر سیت و طوفانی آب تیغ همتش تماشای مزاج چشم پیچ
خیال حقیقی لیه آیندگان قافله وجود از لغت کلامش اشرف پیرایه اسش آب
از سر وهم دیده گذرانیده و شوربالوی شبستان شکوه نموده از جنبش تیغ
تا بیا طائر دل رهنمای بال مرغ بسمل تپانیده باک عالم حباب فضول اندیشگی
که او را سودای التزام آیین بندی بزم شاهی در سر نقش خامکاری خود بچیدن
رنگ جلوه دادن است و با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه نادیده راه داشتن
حرص مرسله آرای گهر بینا کردن خشک مغزی خود از اهم الفعال [illegible]

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گردانده مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تجمل بار دسته آرائی گل نظارهٔ
جمال وقف مانده به تدوین اشعارش دامن بکمر زده چه مقدار عرق ریزی تردد
بهره آمد و بچه غایت اندیشه دوانی سراغ بکار رفت تا از آن گنج رایگان قیمت
وازان جواهر بیبها برده انقد رعنای مایه رنگینی پنجه آرزو بدست افتاد و نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی کت بپیش طاق تالیف
گردیده و دیوانی دیوان ترتیب را بچه نگار آرائی بهر سیه کمینه شکیبش عاشق بجز از تپیدنها
آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت نه مدینا مانست و بیاض نور آگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی و زلیخا تابنده ادای تمکین جامه دلفریبی
سواد لفاظ عنبر بیزش تجسم سایه پیرایهٔ نور سرمایهٔ عالم و بشاهد بها لشیبی و دوایر حروف
دل گریزش حلقه چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ نه ناست بار از شراکت
خم و پیچ کاکل سطورش به عارض صفحاتش زلف عنبرین مویان پریشان تر انبست
سیاه عاشقان و از لطافت نمایش صفای عذار صفحه اش گلرخ گیسوی سطرش ثریق چهره
ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش را
از کهکشان انگشت اعتراض بر صحیفه ماه نهادن و مصاریع مرتب سطرش را از
شعاع شمع مهر آتش در دیوان ثریا زدن انهار جه ادائی موج خیز رنگینی رنگ گلشن
دلکش اثر ریز جذب نالهٔ بلبل بوستانی ست که با تماشائی نقاب از عارض شاهد
اگر زلیخای هر معنیش از گردکاران نرنجیده پا که شد از خانهٔ چشم بیاز ار او بدیدن
وارد دیده است و لیلی شاهد بستانی ست که از نظارگی بی پرده از محملش بر وارد اگر نچه

دل را از سویدای قفل بر بند نبرند از بیت الحزن سینه و در کوچه بین السطور بهزار بار
رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشه بیخودی پسندند از سیاهی مداد و سرخی
شنجرف پیمانه افیون و شراب آمیخته دهند پیمانه ایست که برای داغ جان از چشم زخم
به رعایت غایت نزاکت داغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاط
و کافوری کاغذ مشک دانه و مهتاب نهند طلسمی است که برای دیده انصاف
چه شیرین صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم نفس پیمایشت صد صحرا غبار
جوشد سحری ست که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از افسانه خموش شد
و زبان سخن چین در دهانها کام بهوشی پای خوابیده گوشت شنیدنش برگ پیام
وصل دل دارسامعه امید را مژده نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار باصره را ذریعه حصول
نور جهان افروز بهمه حال دستنوی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد
گنجینه فصاحت مطالع قدر آشنایان محرومی از ان بنیاد نظم لکاتبه

صد شکر که از نقاش قلم نقش بجا بست — سحریش بجه چه بود که جادو به ادا بست
شاطه شوق قلم چه قدر خون دل آورد — تا پنجه مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس همین بود
گل کرد تشتیه که زبان راه نوا بست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

هر دل که بدیدار تو شد روکش سودا — از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم — خاکستر یاد به بساط ادب آنجا

در باغ ز هم ناز و نیاز گل و بلبل — بوی ز چمن خیزد و مارا ببرد از ما

پیچید بهم از نگهش حسن پرستی — تار نظر من برگ خواب زلیخا

هر چشم طلبگاری از خویش گذشتن — میگشت بگرد سر بیهوشی موسی

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش — با رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم تر من ریشه دوانید بگلشن — داغ دل من لاله دوانید بصحرا

آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم — خود دشمن خویشم چکنم شکوهٔ اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن — جوشید برنگی که نمک گشت سراپا

از غنچهٔ تصویر شگفتن نکند گل — از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بربستهٔ آتش نشینم چو سپندی — برخیزم و مردن کنم از خویش تقاضا

این هستی موهوم که بر باد نهادند — نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده ست دویدن پی محمل — نجنم تحمل کرد ز پای سگ لیلی

زلفش که بزنجیر خودم بست چو ریحان — سررشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا

در بزم وصالش که دل شمع گدازد — پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا

گر دیده بینا بودت عکس جمالش — پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز از و آئینه وار است — وین طرفه که او خود نه نهان است نه پیدا
هر ذره که نوری که بدین خاک سپردند — جز وی نیست از آن گل که بود لا یتجزا
بیگانگی از هر کس و هر چیز نداریم — در محفل ما بحث نباشد ز من و ما
گر سجده مقبول بود ناصیه افروز — هر جاست پسندیده چه مسجد چه کلیسا
ما حسن پرستان حرم و دیر ندانیم — هر جا که بت ماست عبادتگه و سجده‌گه ما
در سجده که سینه درانیم و بریزیم — در شیشهٔ دل بادهٔ لا از خم الا
اثبات در اثبات تو حاصل شدنی نیست — الا اگرت نفی کند مصطلحهٔ لا
در ساغر ما جز می توحید نگنجد — مستانه ازین قطره رسیدیم به دریا
می زیبد اگر نعرهٔ منصور سرائیم — می گنجد اگر غیر نگنجد به دل ما
نقش تعیین زده‌ام ورنه بمعنی — راهم بحقیقت ز مجاز است همانا
این نکتهٔ سربسته ز من گر تو نفهمی — بگشائیم ازین مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

پیوسته ز ذاتم چو خط موج بدریا — هر رنگ صفاتم صفت رنگ بگلها
نیرنگی من رنگ فشانی نپذیرد — یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا
نی پرده ز هر پرده و هم جلوهٔ دیدار — چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا
چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم — چون موج ز جا خیزم و خود هم روم از جا
بی خود گشتم از خویش و خود هم شده خویش — خود هم جرس نالم و خود گوش بر آوا
چون غنچه دل خون شده خندانم و گریان — چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا
در غنچه دلی بوی برافشانم و رستم — در خلوت خویشیم همه جا انجمن آرا

از بادهٔ بی جام و صراحی همه مستیم　　از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ایم از جا

خطی نتوان خواند بغیر از خط ساغر　　حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا

نور حق توحید حجابی نپسندد　　این آتش تر شد به پنبهٔ مینا

این شعله حلول کرده گرفتند و سرشتند　　در خشک و تر آب و گل آدم و حوا

این آتش بی دود که پیمانه گداز است　　شد موج زن و دود برانگیخت ز دلها

زین چشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت　　پیمانه کشیدیم هنیّا و مریّا

از یک الف وحدت آتش هم ثابت　　ظلمتکدهٔ لا و تجلی که الا

زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد　　بی پرده ببینی که نه لاهست و نه الا

آنجا مقامی که در آن جای تحیر　　نی صبح نه شام است نه امروز نه فردا

سنجیده بنه گام درین راه که خورشید　　از همت ذره شده گم کرده ره اینجا

از بی غلطی قافله دل خون شده آری　　ره پر دم تیغ است و قدم آبله فرسا

اندیشه نپوشش نه پری که درین راه　　پستی نه بلندی نه درازی است نه پهنا

هان بهر قدم از عشق جهان گرد طلب کن　　بی عشق نگردید کسی بادیه پیما

عشق است که بی زحمت پا طی کند طی　　از گردش یک رنگ دو صد حلقهٔ تنها

عشق است که چون دید قدم بادیه آشام　　عشق است که شد ابر جگر تشنهٔ سودا

عشق است که گل چاک زد جیب و تنش　　عشق است که نالد ز غمش بلبل شیدا

عشق است که سنجیده بیک وزن محبت　　داغ دل سوزان و فروغ ید بیضا

عشق است که پیچیده بیک رشتهٔ الفت　　بیداری یعقوب و رگ خواب زلیخا

عشق است که در راه طلبگاری دیدار　　یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسی

عشقست که تا مژدهٔ لولاک ندادند — دیباچهٔ کن از فیکون بود معما

عشقست که از شادی معانی محبوب — بر خویش ببالید چو گل عرش معلی

عشقست که بی پرده جمال صمدی حق — من قدسه الله تقدس و تعالی

عشقست که دل از کف خوبان جهان برد — من حسنه الله جمالاً و کمالا

آن رحمت حق که بی رحمت عالم — قد ارسله الله رؤفاً و رحیما

آن مظهر گل فخر رسل کز گل و بلبل — هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا

نیسان کرم ابر همم سید عالم — فرخنده قدم شمع قدم برزخ کبری

سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر — برهان حکم شاه امم صاحب اسری

عالی نسب واحد و محمود و محمد — امی لقب و سید و مزمل و طاها

آن نور و تحسین خداوند یسین — در صورت لفظ احمد و بی میم به معنی

آئینهٔ توحید که گر پرده گشاید — بی پرده دران جلوه توان دید خدا را

سرچشمهٔ امید که بر آب حیاتش — لب تشنه نشسته‌اند چه خضر و چه مسیحا

صیقلگر ایام که از صفوت رایش — آئینهٔ امروز نماید رخ فردا

ز آتش همه لب بست دو عالم همه جوشش — بی آب کسی دید که موج آمده تنها

خاک ره او چشم نشین اولی الابصار — نقش قدمش دست و نقیل باید بیضا

بحری که بوصف گهر افشانی جودش — ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا

ز آن وجه که کونین به بیداری خود دید — یوسف اگر از شمس و قمر دید برویا

لی مع الله خواب نه اندیشهٔ تعبیر — لی وسعه از فکر تو لولاک کند را

هنگام ثنا خوانی حسن نمکینش — زخم جگر آغوش گشاید به تمنا

از بهر طلبگاری داغ غم عشقش | هر لاله برآمد و سر از سینهٔ غبرا

قطعه

گر نالش شوق به صحر است مدینه | طرفی ز رگ ناسیه برداشته طرنا
در نخل مغیلان بهوا دارے لطفش | سر بر زده از رهگذر یثرب و بطحی
آن دم نگران مایلی سدره زند فاش | وین لاف بهسائگی خوبے طوبے
تا ناز و غرور تحبه ناحب ابشت | در طیبه خدایا چه بود طیبه جنت ما
عمر ابد آویخته با دامن نازش | تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا
هم باد بهاری شده گرد شده بویش | هم ناسیه بر خویش بیالید دو بالا
هر دشت شد از جلوهٔ او وادی ایمن | هر برگ شد از دیدن او دیدهٔ موسیٰ
انجا بوال از ان رخ شه منعوند | بالشمه نداوند کف آب ز دریا
یک پرتو از نور که بر طور فگندند | تا دید نگه راف دم عجز زهر جا
وین جنس گران بود خود از خویش خریدند | در روز ازل بهر شه یثرب و بطحا
آنجا همه بر عرش سپردند به محبوب | وان بود حق شفعه که دادند بموسیٰ
اینجا همه ناخواسته دادند که بود دست | از بهر دو طرف بادهٔ وصل مهیا
آنسو طلب شوق ازین سو طرب ذوق | تا اینکه بخواندند بخلوتکده تنها
این نیز بآن جاه و تجمل که نگنجد | در لوح گرش خامهٔ قدرت کند انشا
آن شب که سوادش دبستان دل خود | شد سرمهٔ مازاغ در آن نرگس شهلا
آن شب که برنگ نفس نافه برافشاند | بر ناف زمین لخلخهٔ مسک مطرا
آن شب که بود مردمک دیدهٔ مردم | آن شب که بود مردمکش خال رخ حورا

در تقدیر سبق برده ز مقدار شب قدر
در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا

از نکهت جان پرور او عود بر آتش
پیچیده و دوش و بر او عنبر سارا

با کارکنان قدر از پردهٔ تقدیر
تا از پی آرایش کونین شده ایما

بر اوج سما خیمه زدند از شفق شوق
تابیده طنابش ز ثری تا به ثریا

پیچیده بهر سطحهٔ افلاک بساطی
لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا

آرایش نو یافته از غایت تزیین
دیوار و در عرش بزربفت تجلی

رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز
نی چیده ز نور مه و خورشید بیک جا

هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی
نخلش همه یا سرو چراغان شده مانا

از نور رگ و ریشهٔ هر سبزه نقوشش
چون طرهٔ دستار شهان زینت افزا

طرف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب
جیب سمن از پرتو خورشید مطلا

ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو
پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا

افواج ملک جمله بر آن سر که تراود
بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم ز سیما

هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد
با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا

روح القدس آورده براقی که ادایش
بر بوی بهاری زده از ناز سراپا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا
در قطره زدن گرد برآورده ز دریا

بال و دمش از گوهر شب تاب مرصع
نقش سمش از جلوهٔ مهتاب سمن را

در گرم روی گرم تر از برق بگردون
در نرم روی نرم تر از موج بدریا

از شوخی او نکهت گل سر بگریبان
از تندی او شهپر سلسله دریا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت — بر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا

برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش — آب از تن نرمش همه تن آب شد آیا

از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار — از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا

از بهر می نکهت گل برده تحاشی — از بهر پی باد صبا کرده تبرّا

از جلوهٔ رنگین پی شفق برده گل تر — بر روی زمین از عرق آورده ثریّا

آن شعله جواله که آتشگری او — بر آب حذر کرده شد از باد محابا

با طایر قدس آمده سرگرم بپیستی — با راکب اقدس چه خنک رفته ببالا

بی چرخ هنوزش اثر راه نوشتن — اینک ز خطش کاهکشان ست هویدا

در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک — بگذشت ز نه چرخ بیک جلوهٔ زیبا

او همچو نظر بود سبک پا و سوارش — چون نور نظر بود سبک روح سراپا

در یک مژه بر هم زدنی بود مسیر — این آمدن و رفتن و الجمله تماشا

گویی که دو چشم گردش آن سرو روان بود — تا عرش معلی ز در مسجد اقصی

چون پرده برافتاد ز رخسارهٔ تابان — افتاد در آن جمع حیرت زده غوغا

برخاست خروشی که همین ست ببینید — غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها

اینست که از صولت یکتائی او جست — همسایگی سایهٔ او صورت همتا

اینست که امشب سراپردهٔ تنزیه — از قامت او شور قیامت شده برپا

اینست که صبر و خرد و دل بنگاهی — از هر ملک و جن و بشر برده به یغما

جائیکه خدا خود نه شکیبد چه کند کس — انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا

پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیازی — زان رو که از ان دید و شنید است مبرّا

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید
چندانکه نگنجید بدامان تمنا

گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی
خرسندی مولی بود از همه اولی

گفتند که گر طبع رضاجوی تو این است
از خویش بدان هرچه بعالم بود از ما

تا دامن مقصود فرو چین که فشانیم
از ابر عطا گوهر لبیک فتحلی

تا ساغر امید بکف نه که بپیمیم
از شیشهٔ اولی می ناب قد حلی

تا خلعت شاهانه بیاریم که آغاز
شد قطع بر بالای این قامت رعنا

آن تاج که طبع بسر افرازی کونین
آن تاج مرصع بگهرهای تولا

فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس
و آن طره که خوانند بوصفش والضحی

آن پیرهن نور که آجیده خضر است
لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا

آن مرسلهٔ نور رسالت که بتقدیس
در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهرآسا

زیبنده کمربند که خورشید ز رشکش
بر غلتش بپیچید برنگ خط طغرا

آن چادر زرین که دران جلوهٔ مهتاب
آسوده بخواب آمده چون صورت دیبا

آن تیغ دو دم کاتش پروردهٔ آب است
از آب شود آتش هر خرمن اعدا

شکافش همه چون ماهی و این طرفه که سرگرم
بی آب شناور شود اندر صف هیجا

زهریست ز سیماب و لیکن همه دم آتش
جوئیست پر از آب مگر تشنهٔ خونها

هم چتر و علم پرده کشا چو خورشید
هم سیف و قلم همه گرآئینه چو جوزا

هم نقش شفاعت بود از گنج نکولی
کز امت مرحومه خرد نشئه کالا

امروز کلید در گنج است سپاریم
تا قفل نشد بر دل اندیشهٔ فردا

حوران جنان بهر نثار از ره شادی
آرند طبق‌های پر از لؤلؤی لالا

یک نغمه سرایی که در ضبط اصولش — نغمه و قدم زهره دم کوفتن پا
رامش به ادای کند پی غارت آرام — در پرده دل‌ها سای گرفتار کند جا
خوانند نوای به و [illegible] مطلع دیگر — تا بر فلک گنبد [illegible] در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای [illegible] انفاس خوشت [illegible] — وی مرده اعجاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو [illegible] — وی طلعت زیبای تو آئینه دلها

مطلع ششم

[illegible] — [illegible] کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت‌زده حسن خودی آئینه آسا — [illegible] تماشائی و خود عین تماشا
از حلقه زلف تو [illegible] سلسل — وز چین [illegible] وصل تو عرض عرض تمنا
[illegible] گلستان ترا غنچه [illegible] — ماه است شبستان ترا مرغ مسیحا
گردید سر گرد [illegible] — جاروب کش خاک درت طره حورا
در پرده [illegible] قال مبارک — بر چهره [illegible] خال فتحنا
[illegible]ستان ترا خاک درت مسند شاهی — زندان ترا گر [illegible] سندس و خارا
در [illegible] نور تو [illegible] — در سایه حسن تو ید بیضا
این معجزه جان به تن مرده دمیدن — ارزانی لعل لب تو مفت مسیحا
تا مژده رساند ز قدوم تو [illegible] — در تقدمه دادند با و خدمت احیا

وصف تو همین بس که بهر جا که خدایی — آن را لقبت هم یاد کنند ابجد والا
ای عم نبی چه نگاری که چو عاشق — سوگند بجان تو خورد خالق یکتا
با آتش دل بستند ز انفس تو معنی — صورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا
ای سایه ذات احد آل که تو والی — این راز نهان بود که بخشید در افشا
جبریل به هر وقت ادراک کمالت — بر جا نشنید شرح موافقت زده حاشا
من بیتم و در چه شمارم که شمارم — وصف گهرت را که برون است ز احصا
لی علم به عرفان تو نه ادراک و نه دانش — من هم نکنم از پیچ و ثنای تو چه یارا
خود را چه بجم که منم ذره تو خورشید — در خود ز چه بینم که منم قطره تو دریا
قاصرم به ثنای تو چه باشد چه نباشد — کلکم سبیح تو چه خاموش چه گویا
دریا بتوان از روش قطره چه خواهش — خورشید ترا از تپش ذره چه پروا
ور بینی صفت چه بدیلی به تفرس — آن کس که نه دانا است بشکل ذاک زهذا
آیین چه توان کرد که پی ساخته به تمنا — آنچه من نیم این نیز که مشتوق ز اعضا
سر بر شکر که از ساده گی آگنده طبعم — از جوهر ها علم چو شنید مانده معمّا
از عالم گیرند و خفتی همه کمالات — در مطلبی آموخته از پیے دنیا
هر صنعت من دیده و این ان که گشادی — هر چند سبق بردمی از قاضی بیضا
بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی — بالغرض اگر بودمی استاد نکیسا
شاها همه که مدح تو سر کار من افتاد — امروز که آسان کند هم مشکل فردا
از نیکی چه بر تو نسبت گشت منور — نظم شده با مطلع الانوار سیما
ساکن از با الفاظ تو اشعه خورشید آمد — کام شده شیرین قند شکر شکرآلا

تکرار ردی قافیه یاران طرزه روش نیست
کین سبزه گشته رحمت یا الهی الطف

این نالهٔ موزون که زنال قلم بخست
در محفل اہل ہند م ساخته رسوا

دیوانه زبخت بدین ہشیار شد گرید
از مقتضای کم نبود رنجش بیجا

از اہل قبول است مرا چشم دعائی
بی دعوی ہم چشمی ارباب نظر ها

مقصود من از گفتن اشعار سوال است
نیکان ز درِ شاه نرانند گدا را

بر حالِ شهید دل و دین باخته رحمی
فریاد رسا چاره گرا بنده نوازا

از داغ غم ہجر تو در سینهٔ تاریک
خون گشت دلِ غمزده دریاب خدا را

دور از درِ جاهِ تو به ظلمت کده ہند
من دم زنم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو روز ست چنان تیره که خورشید
چون کرمک شب تاب برد در شب یلدا

امید که گاہی به نگاہی بنوازی
از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست زہستی
چشم و دلم آئینهٔ تمثال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعته صلی الله علیه وسلم

باز گل سکند از طرف بهار آتش و آب
میزند شبنم و گل خیمه کنار آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و لؤلؤئے
که به یک جام گرفتست قرار آتش و آب

گل و نسرین بچمن ہست و بغل غلطیده
گو نیامست شد از بوس کنار آتش و آب

در چمن ہر طرف از رنگ گل سرخ و سفید
ہست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب

ہم تر و تازه و ہم شعله فشان ست گل
قوت نامیه بخشید بچنار آتش و آب

شبنم در بغل از برق گلها دارد
ہمچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

ارغوان ست چنان شعله فشان در گلزار ... کز نمِ خاک برآورد بخار آتش و آب

جلوهٔ رنگ شقایق بکفِ سنبل تر ... بر زمین ریخته چون مهره مار آتش و آب

عارضِ گل بود این بر لبِ جو سایه فگن ... یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهرِ چه برنگ یاقوت ... در گره بست بهر دانه انار آتش و آب

شور برخاست ز هر سو که درین باغ امشب ... جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک ... جمع گردست بفرمان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطر فروشان بهار ... بستانند و درآرند بکار آتش و آب

بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک ... لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب

تا کشد عطر و بخاکِ درِ سلطان پاشد ... باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب

بادشاهی که بود رابطه پذیر از حکمش ... همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

بادشاهی که بیکجا بهوا داری او ... با لطفِ خاک و هوا گشته دوچار آتش و آب

بادشاهی که ببینند صفت شیر و شکر ... در جهان داشته باهم سر و کار آتش و آب

جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل ... که ازو یافته در خلق و وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود ... لعل را از تب عشقش بکنار آتش و آب

ذات او مجمع اوصاف حدوث است و قدم ... صفتِ لعل که دارد بکنار آتش و آب

بسرِ طور کلیم و خضر اندر ظلمات ... برده اند اندر آن صد رکبار آتش و آب

تا شد جلوه گر قالبِ آدم نورش ... داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب

شمع او نور فشان گشت و چو پروانه دوید ... از زمین خاک و هوا و زفیار آتش و آب

از پی بخشش نان خضر و آتش مسیح ... برد از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

هدف ناوک غمزش شده بهر کباب
خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

آنکه از فیض تو باهم شده یار آتش و آب
نیست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب

رو کش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا
شد صفت لطف ترا آئینه دار آتش و آب

بخیال عرق چهره و بوی زلفت
در دل نافه شده مشک تتار آتش و آب

در زمان تو فتد زیر قدم خاک هوا
پرورد سینه و اخگر بکنار آتش و آب

برق بر خرمن هر دشمن کشت هر دوست
می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب

مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند
چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب

باد از جذبه شوق تو نهان گشت بخاک
گرد خاک آمده و بست حصار آتش و آب

آب از آهن آتش گشته از سنگ مگر
جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب

صفت برق اگر بر سر اعدا افتد
جای خونابه بر آرد ز دمار آتش و آب

از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین
صفت صاعقه خیزد بهزار آتش و آب

برق گم کرده ره اینجا که در آب و آتش
بچه تیغ گرفتست قرار آتش و آب

بارگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند
که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب

خصم بگریزد ازین صاعقه و در پی او
صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب

استخوان و رگ جان باشد و پنبه و خس
که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب

برق با گرد براق تو تگ و پو بدهم
سیخ رو گرچه بصد جهد هزار آتش و آب

از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین
از عرق ریزی او گشته تر از آتش و آب

صفت شعله دوان رخش چون آب روان
بهوا است تو گویی که سوار آتش و آب

کهین گرم رویی‌است دم قطره زدن	وقت آنست که چون شد غبار آتش و آب
نعل خورشید در آتش ز شرر خیزی او	همه عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب
به ادائی که ز خشک و تر گردون بگذشت	نه صبا نگذرد از گل نه ز خار آتش و آب
بسر سینهٔ یک کسمند ازان رو نشست	که بغیر بال نماند بقرار آتش و آب
مسافت مثل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت	بکف آورد چو مرجان ز بخار آتش و آب
از نعل آینه وش شک تر و ساق چو شمع	همکنار است مگر با شب تار آتش و آب
عرق آلوده جبین ره کشش ماه و پروین	بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب
گردن او بصفا غیرت شمع کافور	خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب
برق جولان ز سبک خیزی آن حمید باز	در رهش باخته صد بار بقمار آتش و آب
آفتاب از جگر افشانده کواکب از چشم	از تب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب
از طبق های فلک چیست بروان جهت چنان	که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب
باشد از نور تجلی و صفای حسنش	عکس افگن بر رخ آئینه وار آتش و آب
گروی از ره بینش نرسیده که گهی	دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب
باد چون خاک بپایش فتد از حیرت	ماند از موج و شرر بیهده کار آتش و آب
آب می برد ز آتش گری خویش ولی	با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب
گرمی و لطف روانی همه بداشت مگر	در تجلی که آید بچکار آتش و آب
شد از گرم روی های فراوان کانجا	در صبا یافته و خلد و نه بار آتش و آب
بجائی که رسیدی نتوانست رسید	همدم فور شد آخر کار آتش و آب
نه گلابی نه هوا و نه غباری از خاک	نه سری بر زده از موج و شرار آتش و آب

مغز جان ملک آنجا صفت موم و نمک | بیکی جلوه گداز و ز هزار آتش و آب
این تو بودی که دران بزم قدم می زدند | شمع و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کارگزار آتش و آب | عهد بستند پی دفع مضار آتش و آب
آب از آتش نه آتش گشته از آب اگر | تو بیاقوت بگوئی که بیار آتش و آب
از سفال در تو مهر برد نور که حبار | بی تکلف برد از خانهٔ جار آتش و آب
لطف و قهر تو بود مشتر تبدیل مزاج | که شود از اثرش یار و دچار آتش و آب
نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل | که بهم گیرد بفرمان تو کار آتش و آب
کفر از غلبهٔ اسلام تو گردد معدوم | نه اینکه باهم نتوان گشت دوچار آتش و آب
فتنه را شعله حلاوهٔ عشق تو بس است | که بجز این نکند دفع خمار آتش و آب
از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد | که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب
سوی داغ دل سوزان و نم اشک اجلیس | کف کشاید بتمنا که بیار آتش و آب
دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل | رو کشش زر بود از بهر عیار آتش و آب
وه چه افسانهٔ گرم است که چون شعلهٔ شمع | خامه‌ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب
اشک بگرید ختم از داغ محبت زیر زمین | گل کشد بهر شمیم از شمع هزار آتش و آب
آتش و آب نه بود دست لب عالم لیکن | گریه و سوز دلم کرده چهار آتش و آب
نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا | زان سبب می طلبم لیل و نهار آتش و آب
اگر افسردگی و سوز دلم دریابد | آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب
اشک گرم من دل خستهٔ مژگان ترم | گرد کاریکه کند باخس و خار آتش و آب

حاکی بود داغ غم دوری آن بزم چو شمع | چکید از چشم من سینه فگار آتش و آب

چند سوزد و خاک من از سوز و گداز | چند دارد به دل و جان ستمکار آتش و آب

چند مژگان تر رنگین اشکم سوزد | کشته ام آبله ام کاوش خار آتش و آب

یارب این اشک کباب است چو گرمی دل | پاکی پیست چشم من از آتش و آب

غیرت بال سمندر شد و رشک ماهی | شاهد ام گر [illegible] آتش و آب

آب و آتش نه پی قافیه آمد به ردیف | ور شد در لغت [illegible] آتش و آب

آنقدر صرف شد آخر که بسی [illegible] | از پی قافیه [illegible] آتش و آب

نظم اول چه سخن [illegible] | [illegible] آتش و آب

[illegible] | [illegible] آتش و آب

آتش خورده و بر آب زده نقش [illegible] | [illegible] آتش و آب

آتش افروختم [illegible] | [illegible] آتش و آب

[illegible] | [illegible] آتش و آب

چون [illegible] | زان [illegible] نظم [illegible] آتش و آب

[illegible] | [illegible] هزار آتش و آب

[illegible] | از [illegible] آتش و آب

[illegible] | هر [illegible] آتش و آب

[illegible] | پیش [illegible] آتش و آب

گفت [illegible] که بدل [illegible] سوز و گداز | [illegible] آتش و آب

تا [illegible] خاک و [illegible] | [illegible] آتش و آب

سرما خاک است با ولی کشته ایران	وهو ابر فگنده سایه نه بار آتش و آب
دانم از دو حق قبر تو و حوض لطف است	دشمن رو دست خورد بلبل و نهار آتش و آب

ایضاً فی نعت صلی الله علیه و آله و سلم

با نقش نقش الهی آفرینش	گرم است میان آفرینش
کلی دهان نهفته شد پیدا	از نیک و زبان آفرینش
روزی که نبود بود نابود	بی نام و نشان آفرینش
روزی که نزول نبود آگاه	از سود و زیان آفرینش
روزی که نبوده اند موجود	نیکان و بدان آفرینش
دانا فی تعالی کرده دانی	پنهان و عیان آفرینش
از نور خود آفرید وز نیست	چون گنج نهان آفرینش
در خلوت کنز مخفیش داشت	پوشیده نهان آفرینش
چون خواست که گردد آشکارا	اسرار نهان آفرینش
زآن نور بگو نکان کرد پیدا	[illegible] آفرینش
زآن نور [illegible] جوش	در [illegible] آفرینش
زآن نور قلم گرفت سر خط	رنگین [illegible] آفرینش
زآن نور بیاض تازه گل کرد	در [illegible] آفرینش
کرد [illegible] عرض این امانت	بر طاقت [illegible] آفرینش
[illegible]	[illegible] آفرینش
[illegible]	[illegible] آفرینش

از فرط حرارتش که میسوخت — بال طیران آفرینش
از هیبت وی که تازه میکرد — رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید هیچ مخلوق — از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بباغ دل سرکشت — در لالستان آفرینش
گرم آمد و در طلب در افتاد — با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئی — از همنفسان آفرینش
در پرده دل نشاند او را — آدم همه دان آفرینش
در صحبت مشت خاکی افتاد — تا الفت خوان آفرینش
بر پاش سجده سر نهادند — والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند — صاحب نظران آفرینش
حیرت زده جمال گشتند — نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش — کای سلسله دان آفرینش
این نور محمدیست دریاب — روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول — جان دو جهان آفرینش
آن شاه لامکان که والی — آبادگان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی — شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین زورق عشق — نوح طوفان آفرینش
آن [illegible] که دارد — در دست عنان آفرینش
آن ماه منیر که شد پدیدار — روشن سحران آفرینش

آن مورد اولین تعین | آن مظهر شان آفرینش
آن عقده گشای هر دو عالم | آن فیض رسان آفرینش
شاهی که نظیر او نیامد | تا انیدم ز آن آفرینش
ماهی که کنند وحدت اوست | از کاهکشان آفرینش
مهری که بذره نور بخشید | در ریگ روان آفرینش
شمعی که کنند آرزویش | پروانه وشان آفرینش
نیسان کرم محیط احسان | ابر فیضان آفرینش
آهنگ شناس فقر فخری | سلطان زمان آفرینش
پرشد ز خم حقیقت او | صد رطل گران آفرینش
خمیازه کش خمار عشقش | پیمانه کشان آفرینش
امکان و وجوب ذاتش آمد | برزخ بیان آفرینش

قطعه

تیرش نشدی اگر شناور | در بحر کمان آفرینش
با راستی و کجی شی ساخت | یک پیر و جوان آفرینش
بر مطلع تازه آفرینی | خواهم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوهر جان آفرینش | سرمایه کان آفرینش
مثل تو نبود و هم نباشد | در وهم و گمان آفرینش
همتای تو همچو سایه تو | معدوم زمان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوسته بسان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت — شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت — شکر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم — هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نجست دیگر — تیری ز کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهای زلفت — سودازدگان آفرینش
بر گردش نرگس تو موقوف — دور دوران آفرینش
ابروی تو عید و هلال عیدست — بر سر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوی تو برد — رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر — صد غالیه‌دان آفرینش

قطعه

تو شأن نزول خویش دانی — ای از تو نشان آفرینش
آن آبرو رشحی که نازل — گردد لبشان آفرینش
رفته و براه تست حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده بر لب — از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامه‌ها دریدند — گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ است — هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل — خونتابه کشان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل — ای تاب و توان آفرینش

برخیز که خفته گشت بیدار — از خواب گران آفرینش
برخیز که بیکسان برنجه اند — ای راحت جان آفرینش
برخیز که دود خفته برخاست — ای شعله فشان آفرینش
ما را برهان ز چنگ گرگان — برخیز شبان آفرینش
ای بخت زمانه خواب تاچند — تاچند زبان آفرینش
تاچند رسد به اوج گردون — فریاد و فغان آفرینش
برخیز که عافیت نداریم — ای امن و امان آفرینش
آن کیست که این قصیده فهمد — زین هیچدان آفرینش
دادم به بدیهه کجاست عرفی — از بیخبران آفرینش
یک ره ره نعت تو نشد طی — با طی لسان آفرینش
محروم نگشته اند زین در — دریوزه گران آفرینش
بر حال شهید خسته رحمی — ای لطف از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم بر رخت تیر ادا تا ریخته — مست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته
آمد خرامان از روش شد پرتو افگن بر سرم — گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته
آمد ز شوخی گلفشان گردش هجوم میکشان — بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا ریخته
چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده — تا بر نسیم جان آمده سوز زلیخا ریخته
لعل لبش نی ریشه شکر هم باده دارد هم گهر — حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

دل برده هم تاب و توان گویی که آن آرام جان | بهر شکار آمد نهان صید آشکارا ریخته

زلفی بدوش آویخته با مشک و عنبر بیخته | از شام دود انگیخته سودا بسودا ریخته

زان عارض مشک و قمر و جبین تابان نظر | باغ و بهار خوبتر وقت تماشا ریخته

نور نظارهٔ جمالش خوشتر ز روح آب گلش | در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته

از شرم رخسارش قمر در جیب افکنده سر | خود را بپایان سحر خورشید رسوا ریخته

ناز و ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری | از حسن رعنا لشکری بر عشق تنها ریخته

بر چهره خال عنبرین چون دود از آتش شعله زا | بر هر دل سودا گزین داغ سویدا ریخته

قند تکلم زان دهان کام دل روحانیان | قفل تبسم قوت جان لعل شکرخا ریخته

افشانده چشم نرگسین اندر جبینها یاسمین | صد نافه بر ناف زمین زلف چلیپا ریخته

تا گفته از سوی او طرف شد خلد را سامان او | رضوان گل جنت ز کف بر خاک غبرا ریخته

پیش حنای او شفق خون گریه اندر داغ فلق | از شرم حسنش عرق رخسار حورا ریخته

زلفش گره دارد و مبتلا هر عاشق و معشوق را | زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته

جلوه نگاهش دلربا و رعشه عرض ... | ... حباب جانفزا با رمزها ایما ریخته

زان شمع خلوتخانه ام پر نور شد کاشانه ام | شد کشته پروانه ام سر جست و سر پا ریخته

گفتم که ای شیرین ادا لعل لبت جانفزا | صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکشش طوفان بدلها ریخته | دریا درون آتش و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر صید جانها ریخته | تا گذاشتی اندر جهان خون دلی تا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان نه پیدا شده
شمع که این خانهٔ آتش بدلها ریخته

عکس تو در آئینه ام شد موئیش دیده ام
داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته

چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر
مژگان نگاهم در جگر چون تیر صدجا ریخته

ای غمزهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو
از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سرها ریخته

در باغ هر برگ و بری با سر خوشی دارد سری
تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته

حرف تو شیرین مدعا چون جان بقالب جا بجا
گویا حدیث مصطفی نطق مسیحا ریخته

آن سید عالی نسب دانا تر و امی لقب
از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته

آن شاهد یوسف شیم کز عین الطاف و کرم
در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته

آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد
بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته

جائیکه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین
بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته

از بوی او هر مرد و زن بالید بر خود صد چمن
آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته

با جلوهٔ رنگین او گل کرده بر ارض و سما
از رنگ خود نیرنگ‌ها در کار اشیا ریخته

از نور آن روی چو مه پای نظر لغزد بره
در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته

در بعض شق القمر گردید نیمش گرد سر
در جیب او نیم دگر مینا سپا خود را ریخته

هم گرد پایش توتیا در دیدهٔ اهل ولا
هم خاک دستش خونبها در چشم اعدا ریخته

شد با حدوث او قدم چون رنگ و بو با هم بهم
شیر و شکر در کیف و کم ذاتش بیکجا ریخته

طرز سیادت در جهان از سین یاسینش عیان
طرح طهارت در جهان از طای طاها ریخته

در دیدهٔ اعدای دین خار شکست از بغض و کین
در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته

تا در جهان شد جلوه گر تب لرزه از بیمش نگر
کز هیبتش دیوار و در ایوان کسری ریخته

گردون ز شوخیهای او شد قمری شمشیر او   تا سر ولی همتای او بر تو ب بالا ریخته
هر طائر فرزانه شد زاستان بیگانه   دام هوائیش دانه در راه عنقا ریخته
داغ عشق هر گرد خفا بهر گداز دل صلا   چون موم گردون بر بلا فولاد و خارا ریخته
خورشید از چرخ برین بر خاک می ساید جبین   تا سر فرازش بر زمین نقش کف پا ریخته
از رشک فیضش سوز و شب طب اللسان تا شد رطب   از بسکه شکر زان لب در مغز خرما ریخته
فیض هوا او نگر کز اعتدال سبد گر   در عرصه جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته
جان آفرین انس و جان قالب نفی عیان   با سایه او تو امان همتای او را ریخته
یکتائیش کز سایه هم مانند آهو کرده رم   یک لخت طوفان عدم بر جان همتا ریخته
از تیغ او بر خنگ دشمن تا از بسکه شد زیر و زبر   دشمن بجای سر جگر در قلب هیجا ریخته
شوقش بکام تشنگان در دمان شد پنهان   عشقش بدامان زبان سودا آشکارا ریخته
هر چار سو تا کی دوم همپا اشک خود شوم   اینک بکوی او روم پا شسته ام یا ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه ات می در گلوی جام و مینا ریخته   آب خضر اندر سبو باد مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت آب بقا در کام جانها ریخته   زلف تو در جیب صبا مشک معطر ریخته

مطلع ششم

برق عتاب بر عدو گر آتش لا ریخته   برگ گیا بد جستجو از گلشن الا ریخته
ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جوهرت   از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته
از خاک آب انگیخته آتش بباد آمیخته   در پرده جا بنجته گین شمع زیبا ریخته

همکن بوا چنبد بهم تا صانع لوح و قلم / رنگ حدوثت با قدم توام چو جوزا ریخته

تا صنعت از جان و تن شد بائن صورت شدن / از رو بنود خویشتن طرح هیولا ریخته

ای ابر فیسانِ کرم وی بحر احسانِ اتم / دستت بدامانِ امم لولوی لالا ریخته

رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا / جوشِ رست اشکها از چشم موسیٰ ریخته

فیضِ تو کرد ارزانی با کعبه آبادانی / آبادیش ویرانی بر لات و عزیٰ ریخته

ای صیدت آهوی حرم تا تیر نازت شد علم / نخچیر بر نخچیر هم گرم تقاضا ریخته

تا شد بحشمت آشنا افسون عیسیٰ جابجا / از معجزت افسانها در گوش احیا ریخته

لطف تو از آب بقا پر کرده جام اتقیا / خشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و خطابت بارها شد بر امم گلزارها / قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته

چشم و دل یعقوب را زد یوسف مصری جلا / تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته

از شوق تو هر ساده رنگین گشت سجاده / کز شیشهٔ لا باده در جام الا ریخته

چشم تو گاهی از غضب با وصف پیوند نسب / در کام جان بولهب زهر هلاهل ریخته

گاهی بلطف بیشتر بیگانه وش در یک نظر / از بهر عرفان صد گهر پیش بحیرا ریخته

در امر مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا / صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته

در دامن هر نیک خو بی زحمت و بی جستجو / باغ مراد و آرزو حکم تو آنجا ریخته

سر جوش اوصاف ترا سر دو ندستان صفا / تا خالق ارض و سما زان صاف عقبیٰ ریخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین / بود آنچه در دُرد ته نشین زان در دو دنیا ریخته

مستی دیدار تکو بی شیشه و جام و سبو / ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته

شیشه از اقبال تو بر مصطفیٰ از امتنا [illegible] / [illegible] ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن	خاکسترش را در لگن آن شمع زیبا ریخته
شب تا سحر هم در دو غم وصف تو میکردم رقم	در حالت هر حرف از قلم در وقت انشا ریخته
بگذر رخت اعضایم نشسته داغ گداز این رقم	تا فکر من در قالبم این بخت را انگیخته
از آتش تب هم در سخن دیدن کمین ناله آتش فشان	از نیستان استخوان سوز درون سر تا پا ریخته
اندیشه ام شد سربسر خود را به نم خون جگر	کین نکته از جان خبر در جیب زیبا ریخته
سرخاب تا رخ خود شدم کز پرده جانم قلم	این نغمه سنجیده دم هر غلغله آرا ریخته
آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من	از خامه من این سخن گر بی محابا ریخته
سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم	حسان سلطانی منم از خامه دُرها ریخته
از مستی است این گفتنم اینجا نمی گنجد منم	در خویشتن گنجیده ام پاشیده و رسوا ریخته
بخواست آمد بر لبم و مستی و آگه نیستم	کین گفتگو سنجیده ام در فارسی یا ریخته
شب داشتم در انجمن خوش خلوتی با خویشتن	طرح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته
از اشک چشم پر شد بر دامن داغ جگر	صد دانه الماس تر پنهان و پیدا ریخته
شوق از غم درد درون صد آرزو را کرده خون	عشق از سر دل برون خون تمنا ریخته
هر دم پی نخجیر خود در حلقه زنجیر خود	از ناله شبگیر خود چون بر سر آهو ریخته
چون لعل کرده سربسر دامن بخون لخت لخت	چون لاله از داغ جگر گنجی بسحر ریخته
گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر	چاکی بدامان جگر از جوش غم غار ریخته
از ساقی شیرین دهان تا یافتم رطل گران	از رعشه دستم ناگهان می بر مصلا ریخته
در سجده شکرش همین کز عاجزی ام دم جبین	از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته
من گریه کردم در جفا او خنده ها زد بر ملا	من جمع کردم خویش را او مفت رسوا ریخته

من ریختم یاقوت تر در گریه از لخت جگر / او خنده رشک گهر از لعل زیبا ریخته
بی رنگی یار انگر کان غمزه سرکش اگر / برده بگیری ز نشتر خون از رگ ما ریخته
چون رشته سر دو دو هوس آتش به انگشتم چنین / یاد هوای هر نفس نشتر به رگ ما ریخته
هم رنگ رخسیم زر شده هم آتش من سرد شد / باد بیابان گرد شد چون گرد یکجا ریخته
اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا به پا / این کاه رنگ کهربا در جمله اعضا ریخته
رفت آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس / چون شعله بر هر خار و خس بیباک خود را ریخته
اکنون چو ابر مرده ام در دل نمی آورده ام / از نم دم افسرده ام بر پاست در پا ریخته
افتاده ام از کار خود در سایهٔ دیوار خود / بر بستر بیمار خود چون مرغ در پا ریخته
از بس سیاهی دور شد مشکم همه کافور شد / جان و تنم رنجور شد اعضا هم اجزا ریخته
از آتش من اخگری مانده است در خاکستری / با شمع بر دست سری خود دل سر و پا ریخته
جسته ست و چون بانگ جرس با شمع روان با یک نفس / اینک وهم تیغ نفس چون موج دریا ریخته
یا دیده چشت از سوی سر و بدان فشرده ام بر جگر / چیزی ز دندانم گهر در راه لبها ریخته
لبریز شد پیمانه ام حرفی ز میخانه ام / در سینه بیدانه ام آتش سراپا ریخته
از تنگنای این قفس بستم اسباب نفس / بال و پر حرص و هوس مهر دام دنیا ریخته
دنیا مبین در بقا نقشی ست بر آب فنا / گرداب هر عیش و غنا از موجه غمها ریخته
این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو / بی کرده است اندر سبو امروز و فردا ریخته
وین آتش مینای من هر چند انگر شد آتش کهن / در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته
زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها / رنگ اثر با هر دعا بر مدعا ما ریخته

ای خواجه هر دو سرا خاک شهیدت نیز خوا / جز ... جا هرگز مبادا ریخته

گلدستۂ فی نعتہ صلی اللہ علیہ وسلم

نوبہار آمد شگفتن کردہ از ہر خار گل
صد چمن بر خویشتن بالیدہ در گلزار گل

نوبہار آمد کہ جای نغمہ ریزد عندلیب
بر برودوش ہوا از غنچۂ منقار گل

نوبہار آمد کہ ہی غافل در اندک سرخوشی
بر بساط بیخودی از خندۂ بسیار گل

نوبہار آمد کہ گم گشتہ اند بالیدگی
در پی اندیشہ و بسیاری گفتار گل

زین شگفتن ہا شگفتی نیست ہرگز گر شود
غنچہ از شگفتہ مقصد بی پر دیوار گل

مژدہ مستان گلستان را بہار آمد بہار
ساغر دارد زمی در دست چون خمار گل

جلوۂ باد بہاری بادہ جوشاند زخاک
[illegible] جام از آب آتش رنگ [illegible] گل

سرکشی مفت قدح نوشان کہ از جوش بہار
شد گلابی غنچہ و پیمانۂ میخوار گل

خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن
برگ جمعیت فراہم کرد دیگر بار گل

شد گلہا را بمعراج ہوا بالد زخاک
رنگ آب آوردہ از آتش بر رخسار گل

از فروغ رنگ گلہا شد زمین خورشید زار
گشت شمع آفتاب از باد این گلزار گل

تا [illegible] دو شو [illegible] ہمسری ست
خوش [illegible] در جہان صد بار گل

[illegible] از آب [illegible] ساختہ
گوئیا آب طلا حل کردہ در زنگار گل

[illegible] شگفتہ [illegible]
[illegible] گرد و زمعراج گردش پرکار گل

[illegible] پیالہ [illegible]
تا نخون بلبلی نوشند تا [illegible] گل

[illegible]
گشت رشک ساغر یاقوت مینا کار گل

[illegible]
[illegible] گلدستہ کرد از سبحۂ زنار گل

[illegible]
ہر چراغ لالہ تر کردہ [illegible] گل

در پر و بر چون ریخته گرد آب سفر
بلبلان را در قفس بیهوده صیادان ز رحم
بلبل ما را هزار افسوس در کنج قفس
دامن نظاره ام رنگین ز بیداری باشد
همچو من گر بلبل شیدا شنید این غزل

غزل

ای ز داغت غنچه پر لخت سنبل جیب رنگ گل
کی کند دار خارها داغ عشقت در جگر
از فسون رنگت بود آویزه گوش تو شد
شاخ گل را شاخ شکن از قد رعنای تو
گر کنگشت چمن غنچه چو سرو ناز تو
گلشنا افتاده سرمست از آب تا بجسم عشق
گل کند از غنچه گل همین تازگی ها ... کرد
از نگاهت ... سوداران دل ... ها
همچو گل ... پیالی ... شبنم
کیمیا ... نقش رنگین من شست ...
نقش من ... ابتلای گلعذاری دیگرم
عشق حقیقی ... حقیقت واحد است
تا چو گلشن ... رنگ ... پیش ... ام
نقش کنج ... پیش آمد ... کلام ... ه

بر بساط گلفروش افتاد چون بیمار گل
گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل
... از بال ... بیقرار گل
ز آنکه ... چشم مست صیاد من و بیزار گل
ریخت خوننابه دل و دیده خونبار گل
خود سراپا گل کمر گل جامه گل دستار گل
سر کشید از ان رو ... داغ دل افگار گل
... ز گلستان بر رویت ز هی عیار گل
... باشد از خجلت شاخ بر دیوار گل
غنچه ... جیب نگه ریزد و هم رفتار گل
... من قطره خون و بر روی یار گل
غنچه پیکان بهر ... از گل سوفار گل
ای ... کز ... دیدار گل
... باغ و بهاری کرد ... گل
... از اشتقاق گل
... من بیدار گل
... یار گل
[illegible]
[illegible]

گفت گیتی ماه ربیع الاول ست ای بیخبر / زان بهار تازه گرد از هر در و دیوار گل
آتش از دل میگشاید چون شفق آب روان / میکند پهلو بپهلو با موجهٔ انهار گل
ای عجب معشوق گرم ناز و عاشق بی‌نیاز / در شب وصل ست بلبل خفته و بیدار گل
کاروان در کاروان بوی بهاری شد روان / کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل
شهر میلاد پیمبر ست کز باغ نعیم / میکند باد بهاری هر طرف ایثار گل
احمد مرسل که در گلشن بجان می‌پرورد / نکهت جان پرورش چون طبلهٔ عطار گل
سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او / سینه دارد چون دل عشاق افگار گل
تا چمن پیرای امکان شد بهار حسن او / کرد گلزار وجوب از پردهٔ اسرار گل
گر نگشتی جلوه‌اش گلشن طراز کن فکان / نه مگر دیدن مهر و مه بودی نه در گلزار گل
تا زمین را جلوهٔ رنگین او گلزار ساخت / میکند زیر آسمان و انجم سیار گل
بلبل بستان ما زاغ البصر کرد دیدنش / صد چمن ریزد بدامان اولی الابصار گل
گر نچیند شوق او رنگین بساطی در چمن / بلبل از گل رنجد از بلبل شود بیزار گل
چار یار اوش یکروحی و یکرنگی خوش اند / تا شود گلشن طراز صحبت این چار یار گل
زان عرق تا وصل خود دریافت از رنگینی بو / خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل
خون خود را گر بشبها وقف و غش میکند / از نهیب گرد هر سحر خواب سپید چون بیدار گل
زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد / خنده می‌ریزد چو غنچش از لب گفتار گل
تا بر آتش قطره زن گشته است بر اوج سما / ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل
سرکش خمیازهٔ خشک آمدی چون آفتاب / گر نگشتی از نم فیضش رطوبت دار گل
با لطفش گر و نرد بگسیخته دفع گزند / روید از هر شاخ گلبن در جهان بی‌خار گل

هم برنگ گل خیزد از عقرب بجای نیش نیش
هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل

شبنم زلب غنچه ابانده درخون گرده اند داغ عشق
صبحدم بادیده پرخون شود بیدار گل

گر بصورت تر زبانی گه به بیت تازه جان
میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز رویت بسکه دارد حسرت دیدار گل
خویش را بر آتش می زند ناچار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیضت بآن مقدار گل
کافتاب چرخ را شد طره دستار گل

مغز جانها از عبیر او معطر شد مگر
بالد از خاک رهت گلگونه بر رخسار گل

چیده روز مهر او سنبلین ترا نازم که هیچ
در دو عالم هیچ نوبت سبز ننشیند چار گل

تا بسان داغ عشق تو دمید از سنگ آن
سینه پر آتش برنگ مرغ آتش خوار گل

جان خود در جام باد صبحگاهی میکند
تا برد از بوی خلقت مایه در کار گل

گرم و سرد و خشک و تر رنگ و دورنگی کیفیت
تا بجیب دشت خاک افشانده یکبار گل

پرورانده تخم چون تو هر یک خار خشک
تازه و تر از آب و خاک و باد و آتش چار گل

سوره نور از حدیث بلبل از بر کرده است
گشته از آهنگ او خورشید انوار گل

جامه پرخون خود را بر سر چوبی کند
بسکه از داغ تو شد سرتا پا افگار گل

گر سری با هوای کوی تو منصور جان
سینه سیه از قطره خویش مثل دار گل

بسکه جوشید در حریم روضه ات نشو و نما
ای بهاران برده اند ساغر دیوار گل

تا زمین شد از بهارین جلوه ات رشک فلک
مطلع خورشید شد بر قامت و سیار گل

در چمن گلها نگر صفت شد لیلا گشت
تا کنار ده جمال خویش از بیت ار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو — ریزد از هر شعبه‌ای بجای نغمهٔ موسیقار گل
در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود — شبنم آبی زد برویش تا شود هشیار گل
آنکه از باغ شفاعت صد چمن افشانده — ز آستین مغفرت در جیب استغفار گل
برگ برگ نخل من باد خزان معصیت — آنقدر ریزد که خون ریزد بصد زنهار گل
رشحه‌ای ای ابر رحمت بر سر خاکم کنان — بر دمد از خار خشکم زود تر بسیار گل
گر نیاید از تو چشم گلستان نور نظر — در نگاه خلق بیکار است عینک وار گل
گر چنان خوشتر که نذر پاک بستان شود — ورنه بیقدر است گر آید سوی بازار گل
عرفی و طالبی به بزم شاه و من از باغ طبع — برده‌ام در بارگاه احمد مختار گل
دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب — نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار گل
همصفیر طائر قدس است یا رب خامه‌ام — کز صریرش گرد از خواب عدم بیدار گل
بسکه یک لخت از رگ اندیشهٔ من خون چکید — از بن هر نشتر مژگان کرده‌ام طیار گل
نکتهٔ رنگین سر رنگ آمیزی خون جگر — ریخت از شاخ قلم در دامن اظهار گل
آنکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده — در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل
گل نگاشتن برده گستاخ می نازی شهید — لب بدندان میگزد از شرم این گفتار گل
آن با آهنگ دعا بگشا ز دل یک زمزمه — کز نوای مرغ آمین بشگفد صد بار گل
تا بود در گلشن امکان سر و برگ وجود — تا بگیرد از وجوب آرد ز هستی بار گل

شست رب العالمین باد اعتصام جلوه‌ات
هست هر رنگی که زیب سینهٔ گلزار گل

ایضاً

ای داغ محبت مونس جان گل و بلبل
از شوق تو رطبی بیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمهٔ گل از خنده پشیمان
لال است بوصف تو زبان گل و بلبل

راز تو نهادند به بازار گلستان
در سینهٔ گلچین به بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و دائم غم
خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز کهن از حسن تو نو گشت
گل گرد بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد
افشرده شد در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک
هر خلق تماشای قفس آن گل و بلبل

آن شعله بدل پرورد این پرده بخیزد
داغ است دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز خبر شد و اشته که نبوده است
در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل

رسمی که بعهد من و تو رنگ بر آورد
هرگز نشنیدیم به زبان گل و بلبل

زین نغمه که در نعت رسول است شهیدا
آگر نبود گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بباغش
شد دست و بغل سوده زبان گل و بلبل

گلدسته هر نعمت الوان که بهارش
مهمان شده در باغ جنان گل و بلبل

سر و چمنستان حقیقت که بشوقش
بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل

صد رنگ مستی که ز تر دسته نقشش
افزوده دگر عزت و شان گل و بلبل

آن رنگ ز رخ باخته وین بال برافشانده
این بو و بیانش طیران گل و بلبل

تا گر هم شتابند بسم دست و گریبان
بوییش به صبا داد عنان گل و بلبل

با غنچه بیش در عوض رنگ و ترنم
ریزیم همه دم خون ز دهان گل و بلبل

داغ غم عشقش بچمن زار محبت | آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل
گر دید رگ شعله سر انگشت نظر را | از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل
شهباز جمالش چو کند میل گلستان | عنقا شود از بال فشان گل و بلبل
از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری | آتش شود از همنفسان گل و بلبل
تا عطر بجنبد بهوا نکهت کویش | بوی ندهد غالیه دان گل و بلبل
این مطلع رنگین که بدل سازده ناخن | انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل | نازان ز بهار تو زبان گل و بلبل
از هر دو بتنگ آمده خاموشی و گفتار | نام تو نگنجید بدهان گل و بلبل
شوقی تو اگر ره ننمودی که خریدی | جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل
در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل | فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
از چشم پرین خانه پریشان نظری کن | ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل
الحق که بود حرز پر مصحف جبریل | در گلشن علم تو زبان گل و بلبل
شوق تو بود در نظر وقت تماشا | در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
جنبان بغل بوسه تمنای تو دارد | هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل
از شمع جمال تو چو خوانند حدیثی | پروانه نفهمید زبان گل و بلبل
بوی تو سبک خیز و بیداری نرگس | دارد گله از خواب گران گل و بلبل
آن جلوه که از دیدنش آتش برد از چشم | برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
کرده است یکی پاره گریبان و دگری دل | حسرت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ بسویت نظری کرد ‌‌ ‌ داغند به نرگس پریشان گل و بلبل

ق

گردیدن پروانه شب گرد سر شمع ‌ ‌ ‌ روزانه خموشی و فغان گل و بلبل
جان و جگرم سوخت برنگی که برآورد ‌ ‌ ‌ دود از نفس شعله فشان گل و بلبل
هر روزه نه هر خوردن هم عید فراغ ست ‌ ‌ ‌ گر شب همه باشد رمضان گل و بلبل
گر شب همه دم همدم پروانه و شمع ست ‌ ‌ ‌ روز است انیس دل و جان گل و بلبل
فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم ‌ ‌ ‌ گرم تب و تاب اند لبان گل و بلبل
شامم دم صبح غمم پروانه و شمع است ‌ ‌ ‌ صبحم سر شام خفقان گل و بلبل
آن نخل خزان دیده همم کز صبا هم ‌ ‌ ‌ سنگ و پیم از آشیان گل و بلبل
دانند مرا وسوسه گر طره سنبل ‌ ‌ ‌ خوانند مرا مرثیه خوان گل و بلبل
دور از در آن روضه سنیه من و شوقم ‌ ‌ ‌ رفت از نه تبسم نه فغان گل و بلبل
هم نکهت و هم نغمه مرا برد حف دل ‌ ‌ ‌ تیر ست تو گوئی ز کمان گل و بلبل
برسند به تسکین خود از لطف نگاهی ‌ ‌ ‌ ای چاره گر درد نهان گل و بلبل
آواره کوی تو دل لیلی و مجنون ‌ ‌ ‌ سرگشته بوی تو روان گل و بلبل
از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ ‌ ‌ ‌ از رحمت تو امن و امان گل و بلبل
حسن تو و روح القدس آئینه و طوطی ‌ ‌ ‌ نعت تو و من شوق عیان گل و بلبل
هر نقطه که ریزد گره از غنچه گشاید ‌ ‌ ‌ کلکم بود از چاره گران گل و بلبل
این نقطه یقین ست که هرگز ننشیند ‌ ‌ ‌ در دائره وهم و گمان گل و بلبل
این نظم شهید گلستان تماشا ‌ ‌ ‌ در دیده نظارگیان گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کوی تو باد
گلدسته معنی به بیابان گل و بلبل

دل بسکه محو شوق جمال محمدست / در دیده جای خواب خیال محمدست
طول زمانه ازل و مدت ابد / صبحی و شامی از مه و سال محمدست
گردید از اشاره ابروی او دو نیم / یک بدر بنده دو هلال محمدست
صهبای که جوش میزند از جام آفتاب / ته جرعه ز کهنه سفال محمدست
حسنی که مصر کنعان بهار کرد / برگ گل ز شاخ نهال محمدست
روش ز بسکه آئینه حق نما بود / وصل خدای پاک وصال محمدست
جائیکه انبیا نتوانند دم زدن / بودن شفیع خلق مجال محمدست
بیدار بخت آنکه دهش را بهر نفس / در خواب هم همیشه خیال محمدست
فعال مطلقست هر [illegible] پدید / ایزد شریک در همه حال محمدست
باشد عدیل او چو شریک خدا عدیم / معدوم همچو سایه مثال محمدست
بیدان ضمیر فاعل مطلق فعل اوست / هر امر و نهی تابع قال محمدست
تاجی که بر دو عالم دل و دولت ست دال / دنیا و دین گواه که دال محمدست
مستقبلی نماند که نامد بکار او / تغییر زمانه ماضی و حال محمدست
چندان تسلی از ادای عباره نبود / زان رو که وعده بهر وصال محمدست
آنجا بالتماس نیازی جواب ناز / اینجا نه التجا نه سؤال محمدست
چون نام هم بیامد و طلب بر طلب رسید / این آیت کمال کمال محمدست
معنی سؤال کرد که پیدا بهر کیست / گفتند این امانت و مال محمدست

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مه ز چیست / گفتند پرتوی ز جمال محمد است
گفتا که از چه یافته تکمیل جبرئیل / گفتند خوشه‌چین کمال محمد است
گفتا که گوش جان ملک بر صدای کیست / گفتند بر اذان بلال محمد است
جانهای خسته بسمل الله اکبرش / هر سو صدای طبل جلال محمد است
نه چرخ و مهر و قطب چهل هشت پیکرش / یک ذره از جنوب و شمال محمد است
کوثر که خضر در طلبش آرزو برد / یک جرعه از محیط زلال محمد است
نیسان که قطره را گهر بی‌بها کند / یک رشحه از سحاب نوال محمد است
در دیده واکنند قفا خم کمانیه / بر فرق شان ز دامن دال محمد است
معراج شان سیدنا بین که آسمان / خم در هوای صفت نعال محمد است
منزل را عروج ز شان نزول او / تکمیل ناقصان ز کمال محمد است
مرگ و اجل بصلح گرایند همه گر / با دشمنی که جنگ و جدال محمد است
لطف خداست آنکه وار رضای او / قهرش غبار راه ملال محمد است
رفتن بعرش و باز فرود آمدن بفرش / یک جزو تا کجه کمال محمد است
هر پا که اوست دیده و دل را سر نیاز / زان ابتدای هر دو بدال محمد است
هر خصلت نبی که پسند یکسر یا / شرح متین ز متن خصال محمد است
چیزی نخواسته از دو جهان با وجود آنکه / هست آنچه از خدا همه مال محمد است
هر جا یقین جلوه او کن گمان مبر / و هیچ جا که مثل جمال محمد است
در عالم مثال که مرآت حکمت است / عکسی بود از و نه مثال محمد است
نه‌تا بخیل ... بالا ... / ... فرشته مثال محمد است

الحق صفات خالق یکتا و ذات او — با آل محمد است و با آل محمد است
تنگ است لیک عرصهٔ کون و مکان براو — برتر ز عرش جاه و جلال محمد است
بالای او همینکه ید الله گفته اند — دستی در آستین کمال محمد است
جان شهید خاک رهش باد گر بصدق — اهلی سگ محمد و آل محمد است

از ما و از ملائکه و از خدا صلوة
هر لحظه بر محمد و آل محمد است

دل شکار تو یا رسول الله — جان نثار تو یا رسول الله
باغ کونین تازگی دارد — از بهار تو یا رسول الله
هر گل و غنچه را بود بجگر — خار خار تو یا رسول الله
هر شرهٔ هر فرشته جاروبی ست — بر مزار تو یا رسول الله
دل فراموش کرد یاد وطن — در دیار تو یا رسول الله
عطرسای جیب باد صبا — رهگذار تو یا رسول الله
رفته از خویش هر که در عالم — شد دوچار تو یا رسول الله
مصحف و اهل بیت را دانیم — یادگار تو یا رسول الله
پشتی چار پایهٔ دین اند — چار یار تو یا رسول الله
صدق صدیق رض را نه که بود — یار غار تو یا رسول الله
عمر رض عادل است و در همه حال — غمگسار تو یا رسول الله
چو عثمان رض و دو تیش نازد — بر نثار تو یا رسول الله
شان حیدر رض همی دهد خبرے — از وقار تو یا رسول الله

دائماً از رضای شان راضی ست | کردگار تو یا رسول الله
تربیت یافتند چون سبطین | در کنار تو یا رسول الله
شان شان سید ذیشان جهان | از شعار تو یا رسول الله
گشت ز زهرا چمن چنین شاداب | کشت زار تو یا رسول الله
هیچکس نیست جز خدای علیم | رازدار تو یا رسول الله
عاصیان را خریدن از دوزخ | هست کار تو یا رسول الله
کفر را کرد در هم و برهم | گیر و دار تو یا رسول الله
فارغ آید ز بیم هر که رود | در حصار تو یا رسول الله
فقر را فخر دائمی بخشید | افتخار تو یا رسول الله
هست در کائنات بر همه چیز | اختیار تو یا رسول الله
از ازل تا ابد ز تو نازد | روزگار تو یا رسول الله
روز و شب دور میکند گردون | بر مدار تو یا رسول الله
در جهان آب رفته باز آورد | جویبار تو یا رسول الله
رفتی و گلشن ست وقف خزان | بی بهار تو یا رسول الله
گشته دلها بداغ ماتم همه | لاله زار تو یا رسول الله
کعبه گردید با لباس سیاه | سوگوار تو یا رسول الله
جان درویشان رسید بلب | از خمار تو یا رسول الله
دور آخر شد و ز حد بگذشت | انتظار تو یا رسول الله
پرده بردار تا گلی چینیم | از عذار تو یا رسول الله

سرمه از خاک پای تو جوید | خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتواند | بیقرار تو یا رسول الله
سیّد جان بدر ... شهید | جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد | [illegible] تو یا رسول الله

رحم فرما که رخت بگشاید
به دیار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیده عبد الواسع جبلی از روی طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوحدی در سجع و تفریق بزیادت رعایت سجع

آمد بهار پر فتن سرگرم شور و ... از رنگ گلهای چمن در خار و خس آتش فکن
گلگون قبا گل پیرهن نگین ... نسرین بدن ... در ... جان و تن

آمد بهار ... از حسن دلبران و ساز عشق ... با بلبل و گل ترجمان
چمن ... با ... دامن ... گل افشان ... پوشان بین

آمد بهار جاودان سرگرم ... از سنبل و گل ... با دود و آتش ...
در شرح وصف گلستان با برگ سوسن ... در سیر گلشن ... با نرگس ... زدن

آمد بهار دلگشا مخمور ... از نکهت گل عطرسا
با غمزه‌های ... با عشوه‌های دلربا ... چالاک تر ... مکر و فن
... گلگون قبا ... رنگین ادا ... عشرت گزین صحبت گرا

بیگانه خود و آشنا آیینه بین حیرت نما ساغر تکلف مست ادا مستی فزا توبه شکن

وچمن از خود سری جوید بطوبی همسری نرگس بصد جادوگری سرگرم ناز دلبری

از زهره دار مشتری گردیده جانرا مشتری گل همچو رخسار پری سنبل چو زلف پرشکن

پروانگی بخشد صبا تا عندلیب خوش نوا هر حاصل معنا پروانه سازد خویش را

زان رو که در بستان سرا از لاله و گل جابجا هر نخل موزون گو شمع است روشن در لگن

تا از پری رخسارها با فرده دیدارها آمد بلب گفتارها گل با شگفتن کارها

دیگر در گلزارها سرکشید از خارها بالید یکسر بارها از خود همی بیرون شدن

گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کهسار گل

بر هر در و دیوار گل بر هر سر دستار گل در سبحه و زنار گل بستند شیخ و برهمن

کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا الا جدا الا جدا

ساقی جدا صهبا جدا اعضا جدا اجزا جدا ساغر جدا مینا جدا است از [illegible]

وقت است اگر خوشگشته تر با هم شود شیر و شکر وقت است اگر شام و سحر جوید وصال یکدگر

وقت است با لیلی اگر بالیدگی گیرد [illegible] پیرهن

از مقدم مولود خدا الشمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر الوری اکبر عطا [illegible]

کان حیا لوء وفا جان و لاشان علا شمس لقا مهر ضیا ماه [illegible]

محبوب رب مفخر امم محبوب ماه عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب دنیا [illegible]

امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم فوز طلب فیض اتم عرشی مکان یثرب وطن

پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر

و قالب خاکی اگر ذره‌ش نگشتی جلوه گر [illegible]

سیر کردن آن نازنین هم گشتن زلفش به بین شام ست یار و آنچنین با صبح خندان همنشین
یا سنبل ست و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافورست این و سایه مشک ختن
بوی از آن زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا
لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هرکجا با خاک گردید آشنا نسرین و سپید و نسترن
از نور خلعت در برش تاج ملک بر سرش خیل سوار لشکرش فوج ملایک چاکرش
تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سر و علن
در محفل میلاد او پیمانه رقصد با سبو دلها ز زلف مشکبو مرهون منت مو بمو
بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن
بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون چه دارد در دل این کز عشق او گردد حزین
گر ناقه آن نازنین بیند خرامان در زمین از لیلی محمل نشین باید بجز مجنون شدن
غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف
ناز و غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن
اختر شمار آن هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف
چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اندر و در فاطمین
سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان و خندان یکطرف
قمری با فغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل همچومن
خضر و مسیحا یکطرف هارون و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف
جبرئیل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن
ای میهمان خوش آمدی جان جهان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی سرو روان خوش آمدی

آرام جان خوش آمدی کفر ایمان خوش آمدی عین عیان خوش آمدی ای بت شکن

ای دلبرا خوش آمدی ای خوش لقا خوش آمدی ای مه لقا خوش آمدی دین پرورا خوش آمدی

ای مه لقا خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی ای فخر جنود زمین آمدن

ای جان با خوش آمدی جانان با خوش آمدی دوران با خوش آمدی ایمان با خوش آمدی

سلطان با خوش آمدی جانان با خوش آمدی ایمان با خوش آمدی باد فدایت جان و تن

قطعه

این چهره زیبای تو این قامت رعنای تو این نرگس شهلای تو این زلف عنبر سای تو

خط و خال چهره آرای تو ابروی جان فرسای تو لعل تبسم زای تو دندان تو زیب دهن

اول ز دیده خون فشان ثانی شده امتحان ثالث شکیب از دل رمان چارم [illegible] یان

پنجم دل از دست بتان سادس دل [illegible] ثامن [illegible] یان تن

قطعه

[illegible] آرد از سودا خبر [illegible]

[illegible] تا [illegible]

اول برافتد روی تو ثانی سواد موی تو ثالث سر گیسوی تو چارم قد دلجوی تو

پنجم بهار کوی تو سادس [illegible] ابروی تو [illegible]

قطعه

با عارض تابان تو با طره پیچان تو با نرگس فتان تو با ابروی مژگان تو

با قامت دلجوی تو هم با دندان تو هم با لب خندان تو [illegible]

[illegible] ز رشک [illegible]

سرو آزاد و شمع انجمن آب از گهر تاب از سما جان جان رنگ حنا گوهر کان زنده لن

ای ز عصمت دامنت برتر ز ناموس پری از ماه و مهر خاوری ای زهره و مشتری

تا گوی سبقت ربودی با قوی زوری خود سری اگر شمع پیکر [illegible] گردن تن

ای دو دست [illegible] افتادگان [illegible] جهان طاقت [illegible] گیسو [illegible]

گه [illegible] کشتگان [illegible] خاک [illegible] دست [illegible]

[illegible] محفل انداختند [illegible] محفل [illegible]

[illegible] حکمت [illegible] از [illegible] در [illegible]

ای [illegible] از سجده است داغ جبین [illegible] عرش [illegible]

اشرف [illegible] رب العالمین ای شهپر روح الامین در محفل [illegible] زدن

از کوی [illegible] سرمایه دارم از شرف زین [illegible] از [illegible] باغ و [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] عجب [illegible] گردن -

گه شاه را گفتم گدا گاهی گدا را پادشا گه نخل را گفتم گیا گه خاک را [illegible]

گه مور را گفتم سها گه ارض را گفتم سما گه زاغ را گفتم هما گه باز را گفتم زغن -

از حرص و سودای جنون سیار گشتم در سخن دون شرمنده ام هیچ اکنون [illegible]

حاصل نشد دنیا و دین جز صد جان جوی خون از پوستم تا پیرهن [illegible] -

دیوانه ام [illegible] از بهر [illegible] عالم غافلم زان چاه ابرو بسملم فارغ ز تیغ قاتلم -

تا همدم آب و گلم با زلف و مژگان شاغلم از بهر مقصود دلم کافیست این [illegible] رسن

ای مظهر [illegible] ای هیچ شاه و گدا الی که در شوخت چه با من گذشت از ابتلا

چون [illegible] بی خود از آشیان هستم جدا بیگانه گشتم ز آشنا گردیده ام دور از وطن

از دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان اکنون که دست این … آن دل … سر و از دست جان

ای دستگیر بیکسان … که بنیاد … دست و پا و خسته جان افتاده ام اندر دو کون

آن مشکل است دل چو بس اندر ره عالم … هر چند بینم پیش و پس … یاد و غمخوار است و بس

ای پادشاه و دادرس … بقربان … تا کی … اندر قفس نالد چو بلبل از هوس

… میلاد این زبان رنگ اجابت … عیان … که در ختم بیان باشد دعا ورد زبان

… باقی همه حاضران هم سامع و هم مدح‌خوان باشند و الحمد شادمان یارب …

… گفتم داستان باد صبا این ارمغان از من رسان با دوستان …

آهنگ این سحر البیان … حاسد شنیدند زبان …

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم — ز روی شاهد معنی کشد نقاب قلم

برای رقص عروسان … — ز روی نغمه شود زخمهٔ رباب قلم

ز بسکه جلوهٔ هر شعر و چشم پیچ است — خورد ز سان خم زلف پیچ و تاب قلم

برنگ تار شعاعی پی فروغ رقم — همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم

چو شاخ نرگس که از بار میوه خم گردد — کمان شده است ز بار گهر چو شاخ قلم

ازین که نامهٔ نظم هم انتظار شد — چه غوطه‌ها زده در بحر مشک ناب قلم

ندید دولت بیدار عشق تا نکشید — سر از دریچهٔ خلوت‌سرای خواب قلم

اگر رسد بزبان حرف عشق تو چون شمع — کشد ز دل نفس گرم و شعله تاب قلم

ز بسکه معنی و مضمون بدل هجوم آورد — شد بدایرهٔ نقطه بار پای قلم

دلم طپید ازین غم که بود در کف من — برنگ نبض علیلان در اضطراب قلم

برای نوشتنش [illegible] هم به شکسته کرد و
ز ننگ نامی خطا برد و صواب قلم

ز پشت پای ندامت سری نمی برداشت
ز عرق فشان جبین بود از حجاب قلم

سیاه بختی اقلیم ننگ که پیش از این
نداشت [illegible] صحیح [illegible] اب قلم

تجلی شیر خدا آنکه وصف چهره او
رقم زند به [illegible] لوح آفتاب قلم

سحاب فیض علی [illegible] کرم که در وصفش
[illegible] روان [illegible] موج آب قلم

شفق [illegible] شنجرف آسمان کاغذ
[illegible] قلم

[illegible] کشور ایمان که دست قدرت او
[illegible] قلم

[illegible] قدرت نوشت نامش را
[illegible] برده بر کتاب قلم

ثنای عارض او و قلم نمی آید
اگر ز نقش الف [illegible] آب قلم

اگر شفاعت او پرده افکند به جهان
خط نجات کشد بر رخ عذاب قلم

ابد نوشت جهان که سواد فطرت و [illegible]
اگر [illegible] او [illegible] اکتساب قلم

چنین نشسته جمالش [illegible] روز ازل
کی مسوده لوح از کتاب قلم

شها جمال تو زان پیشتر که دست قضا
شد [illegible] لوح مستطاب قلم

زند به صبح ارادت چو مهر تابان شد
به لوح یافت ز نام تو انتساب قلم

[illegible] نام [illegible] پیش آید
[illegible] نماند احتمال ناصواب قلم

به عنوان ظلم [illegible] تیغ تو [illegible] انصاف
چنانکه جدول شنجرف بر کتاب قلم

[illegible] زندگی [illegible] سازند
بود ز عدل تو گردد [illegible] قلم

[illegible] چون شاخ بید [illegible] لرزد
اگر [illegible] حرفی از عتاب قلم

چنان شگفت ز نام تو صفحه کاغذ
که [illegible] چو موج در آید [illegible] حباب قلم

چو شاخ گل که بشبنم وضوی تازه کند / بوصف نام تو شوید لب از گلاب قلم
چنان بیاد تو بشب گریستم که سحر / بچشم دائره حرف بخفت آب قلم
ز بینائی تو چون در غبار کوه گرفت / ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم
خیال وصف براق تو گر بدل گذرد / بسان برق رود بر ره شتاب قلم
بپای ادهمی تو راست قامت [illegible] / بدل کشد بخم حلقه رکاب قلم
چو از تلاوت وصفت زبان بیاساید / برو زباده لبم لذت شراب قلم
منم بسینه غلامی که داغ ننگ ایست / کشد بخط تجلی آفتاب قلم
ز تیره بختی من سعد در گلو شد [illegible] / کشیده قد ز تعجب چون رباب قلم
زبان بریده چرا در گلو شکست صفیر / سرش کشند از این جرم ناصواب قلم
نه آب و گل است آتش عشقت / از آن بنام تو سیاه و التهاب قلم
بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو / اگر بدست بگیرم من خراب قلم
همین ایماست که وصف تو بر زبان باشد / ز مدح اهل دول دارد اجتناب قلم
بروز حشر ز شاعری کشد هر هم / ز خون سوخته دشمنان خضاب قلم
اگرچه چون دل افسرده ام وسیله دارد / ز تنگی مدح تو خون گری شراب قلم
بطبع عرش نوشتند اجر طاعت من / [illegible] این نامه صواب قلم
بگیر بذاق من آری گهی نشست [illegible] / بنام سعدی شیراز [illegible] قلم
کجاست عرفی معنی طراز تا بیان / که همچو من شد [illegible] قلم
قصیده [illegible] / [illegible] قلم
[illegible] / سوال [illegible] جواب قلم

سیاهی شرح سیه بختی حسود ان باد / ز داغ لاله دوات و پر غراب قلم
مدام در دل بدخواه جان برشته او / گذر کند صفت سیخ در کباب قلم
کند همیشه ز نام بهار پیرایش / چمن طرازی دیباچه کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیده اثبات سازد جای من / لا بیک تشدید تا آه شد الا ی من
الحذر ای آسمان از صور شیون زای من / عرصه کون و مکان تنگ ست بر غوغای من
شمع داغم نشین ظلمت آباد الم / مو بر اندام سحر خیزد ز شیونهای من
آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند / پنبه در گوش ست ماه از بیم یاهای من
پست همت از تنگ ظرفی بداند آسمان / ورنه این گردون حبابی ست از دریای من
گرد بادی بود بی نامی که عشقش نام شد / دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من
باده پیماید مدام از حرص جام آفتاب / ور خم گردون نمی گنجد مگر صهبای من
شعله حل کرده در جام و سبوچم ریختند / رو کش فواره آتش بود مینای من
جرعه از وصل خواهم تشنه دریا نیم / آب را ریگ روان در باید استسقای من
ای کباب لخت دل ای خون ناب چشم تر / کام جان را تازه دارد من و سلوای من
با خیالش بسکه خو کردم ز بیرون و درون / معنیم نازد ز صورت صورت از معنای من
حسن انی قدرای الحق ز دیده دیدن گشاد / لن ترانی نشنود گوش دل موسای من
دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر / زان شده منت کش آتش ید بیضای من
آستین افشانده ام از دولت دنیای دون / سلطنت گردیست از دامان استغنای من
آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر / کرمک شب تاب تابد در شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جای خود ناکرده گرم | قیس صحبت از میان محفل خالی جای من
از دلم در بحر نازک تر حبابی برنخاست | مست گم بر نتابد جام استغنای من
میروم راهی که بر هر گام چون نقش قدم | فرقم از مستی فرو افتد به زیر پای من
چون سپندم جستن از خویشتن رفتن یکیست | فرق نتوان کرد در رفتار فرق و پای من
شربت وصل کرمخواهم کردی همچون مگس | گرد دام و زم بگردد شکر فدای من
می برد فردا از حلیمم صبح اقبالی که رشک | دی بر امروزم کند امروز بر فردای من
خواهش کوی که سیدارم لب اش شب که فرق | از زار او تنها سری وار و که گردد پای من
عشق تو صیت که دارم آرزو کز آرزو | چون قلم قالب تهی کرده است سر تا پای من
نام شیرین که دارم بر زبان کز لذتش | خامه سان از هم نگردد جدا اعضای من
آستان کیست این کز نور داغ سجده اش | میزند پهلو به آسمان سیمای من
شوق دیدار که سیدار و دلم کسب نور | هست چشمک زن بر اختر دیدهٔ بینای من
آستان خواجه دنیا و دین است اینکه بس | مانده از خاک درش هم دین و هم دنیای من
بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست | مرشد من هادی من والی و مولای من
کوی او گوید که جنت از فضایم گوشه ایست | باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من
دعوی هم آشیانی میکند روح بروح | زانکه باشد هر بهشت روضه اش ماوای من
روزش خورشید بر دل داغ سیدار و کاش | بود می در بجا کنگ سنگ بودی جای من
دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام | شیشه خواهد می ز جام و جام از مینای من
تشنه در نور نگاه افتد ز هیبت بر درش | در رشش نظاره می ترسد که تقو دو پای من
رشید القادر و نور معین الدین یکیست | یک نگه دارند بر دو دیدهٔ بینای من

هشت و چیلان و دوره است منزل معنی بیت — سر شد یکباره عالمتاب از بوزای من

خوردن یک میوه را البته می باید دو لب — کام جان را میرسد یک لذت از لبهای من

میوهٔ احمد و رنج او می آید بدست — هم زلف او دست و را هم لفظهای من

ابر نیسان شد وصفت کلک سخن زای من — آبروها ندر گره بستند گوهرهای من

روز تا تا شام ما کردم سحر دریاد تو — آفتاب آید پی پابوسی شبهای من

تا ز نیسان صدف نام و نشان پیدا بود — گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من

قدرت یکتا بالشان ده در صفات انبیا — سایهٔ پیغمبر خود را نگو همتای من

رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو — هیچ بالاتر نباشد از سمی بالای من

دوش در طوف حریم محترم آمد بگوش — مژدهٔ لا تقنطوا از مرقد مولای من

سائل آمد بر در جاهت گدای قادری — خود بده از غوث الاعظم هم دمان مولای من

سائل آمد بر در جاهت غریبی مفلسی — رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من

سائل آمد بر در جاهت سگ کوی نبی — داستان خود مرانش سید والای من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

الترصیع

هوای کوی احسانش بهار روضهٔ رضوان — صفای روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن

نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق — شمیم زلف مشکینش ختن را حجت و برهان

جلال شوکت نامش نشان ذوالفقار دین — کمال همت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

از دو گشتن تیر اخواند کنار عافیت دربان — از دو گشتن تیرا خواند کنار عافیت دربان

تجنیس تام

هزاران زبان برغ گلگون هزاران آرزو دارد ‌‌ ز حسرت زار نالد و چمن از آتش گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق او ‌‌ ز جود و بخشش در وجود اهل عرفان اعتبا جان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد ‌‌ بلا گردان روی او ست خورشید مه تابان

ندامت از کف دریا نوالش ابر دریا بد ‌‌ خجالت از رشک گوهر بار لبش نیسان کشد نیسان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکه در بار بار آید ‌‌ شمار از انعام عامش پر نزد دامان

تجنیس مطرف

شرار برق قهر او پیشه شرار مرگ جانها ‌‌ نگاه تند دریکبار سازد کار صد پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن بر افشاند ‌‌ دهان غنچهٔ سربسته گردد پستهٔ خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب در آب است ‌‌ گهر را پیش رشحهٔ جود او نیسان کند پنهان

مقلوب کل

بکاخ فیض او آب گهر بر خاک می ریزد ‌‌ که حیرت تاک میگردد و سنبل هست او کالان

مقلوب مستوی

لقا به مستوی ای شاخ گل مصرعی وارثی ‌‌ تا ری حیف تحمل فعل و عقل مشتقی حیران

التسجیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت ذره راهش — عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان
قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش — فلک هر دم بفرمانش زمین شرمندهٔ باران
لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی — رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت را ز تکمیل کمالش پایهٔ عزت — حقیقت را ز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دو نان مهر و مه را یافت از خوان سخای او — فلک یک ریزه‌چین خوان انعامست چون دونان

قسم دیگر از آن

ز خندان او در طرف هر گلشن برافشاند — ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر از آن

عدو را مردن آسان شد چنان از بیم قهر او — که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر از آن

بجولانگهش پیر فلک کی همسری خواهد — دو نان دارد بدست خویشتن این سفله چون دونان

قسم دیگر از آن

خردمندان بیاموزند از وی حکمت و دانش — که دانش باشد از وی حکمت‌آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او خبرگیران — معاذ الله بیکدم خانهٔ هستی شود ویران
گریزد همچو ناوک از کمان در عهد عدل تو — قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

بدورش آنقدر دست ضعیفان بر قوی باشد — که روبه ناخن کین بر کند از پنجهٔ شیران
زبان دانان فرو بستند از برای مدح ذات او — هندوستان زبان فارسی آهنگ سوی ایران

بعرض معذرت

پی منقوط و بی منقوط فکر مصرع ثانی — شد از لوث الف در هر دو صورت معذرت خواهان

منقوط

ز زیب پشت زین شاهنشهی بخشش زینت — ز بخشش بیش از بین بخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساس حاکم اسلام و عدل و علم را عامل — سوار ادهم اکرام و حلم و حمله را سلطان

اللزوم

لبی چون او که سنگ و سیم بندد بهر گریبان — شرر در سنگ شد خاکستر و میان سیم شد پنهان
ولی هر سنگ شد خاک است و سیم هست از جوشش — ورین باز ار سیم در پیچ سنگ راه شد ارزان
بعهدش نیست نام سنگ غیر از سیم چرا گم — دل سیمین بران گر این چرا باشد بدین عنوان
عرق از سنگ روغن سود حک بسیم چه شد — بسنگ و سیم اگر مهرش فشاند آتش سوزان

المتلون بسه بحر

دل تو خانهٔ فطرت سر تو آیهٔ ایمان — قد تو پایهٔ قدرت خرد تو سایهٔ یزدان
در تو قبلهٔ حاجت ره تو کعبهٔ طاعت — لب تو معجز حکمت کف تو قلزم احسان
دل تو مرآة و ذهن و تن تو مورد دانش — رخ تو لمعهٔ مهر و خط تو رونق ریحان
دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت — همه تو همت عالی همه تو صورت احسان
شب تو سودن کوکب همه تو مشعل شوکت — ید تو غایت حجت کف تو تیغ بران

التوشیح

تو ای خورشید نعمت گر نتابی بر طره سحابان	تجلی از بوی تو شنگ خاطر گردون بر عنوان
گلستان منفعل از رنگ صنعت آنقدر گردد	که رشک از روی تو گل را لب از دو چمن خندان
بمال رایت تو آیت فتح و ظفر بسته کمر	جمال طاعت تو غیرت شمس و قمر میدان
بیان همت تو غایت از جهان تحقیق	درون صدق تو سیرت شیخ روان نهان
دهانم زده جان بخش تو تحفه گل باشد	بدنبا نشنه سر چشمه تو خضر دل از جان
ز تنها ذره مهر خدیو تو آفتاب آمد	که باشد قطره رشح بد تو صد سحاب نشان

المربع هم بعرض خوانند و هم بطول

مصرع اول				مصرع ثانی			
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

فقرات نثر که هم بنظم توان خواند

سحاب مکرمت بحر حقیقت معدن همت	و باغ دانش و مهر درخشان مطلع ایمان
و حید العصر یکتای زمان فخر بنی آدم	فرید الدهر دارا جهان سرو فخر شاهان
سلیمان جاه گردون بارگاه آئینه قدرت	گلستان حقیقت باغ الطاف سپهر ایمان
جناب مستطاب کهف یمین نواب والا جاه	الهی تا قیامت زنده بادا و آئین بکو ایمان

خاتمه

الهی منت که از مهر سکوت مدعی پوشد
نگارد دعوی یکتائی من زیور برهان

مرا در زیر فرمان است اقلیم سخن سنجی
فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان

منم سحبان معنی و زبان حقیقت دان
که می نازد به دور فکر من خاقانی و سلمان

مرا بر دولت نظم خود استغنا بود حاصل
دو عالم گر دهندم در بهای آن بود ارزان

منم آن مایهٔ فطنت در اقلیم سخندانی
که چینند لقمهٔ دانش ز خوان علم من لقمان

تکلف نیست در گفتار هم رنگ فاتش گویم
که حسان العجم حسن گفتارم بود نازان

حسودی را که از بیدانشی با من معارض شد
کجا یابم که با وی وانمایم این قدر غلطان

زبانم را نمی فهمد کسی پیش که دو آرم
که من از جوهر دانائی خویشم فخر هندستان

حکیم معنی ام فرماندهٔ حکمت که در فن
بخاک هند ریزد آبروی خطهٔ یونان

سروش غیب الهام نامیده است نظمم را
سخن دیگر تحفه بفرستم ز هندوستان سوی ایران

شهیدا شبه تو اندر جهان نبود مگر روزی
که شد کلک قضا تصویر تو بر صفحهٔ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

طرفه نقلیست که از دعوی یکتائی هم
عشق با حسن معارض شده در حیرت دم

آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت
که مرا سلطنت ملک حدوث است و قدم

منم آن خانه برانداز طریقت که مرا
شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم

منم آن خسرو عالی که گدای کویم
بوریا را نه فروشد عوض مسند جم

منم آن وادی تفسیدهٔ غربت که از آن
رسته آبله و خار کشد نقش قدم

گل رعنای گلستان غم هجر و وصال رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم

شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم

وقت آنست که از صولت یکتایی من با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم

حسن زین قصهٔ جانسوز برآشفت و بگفت که برون می نهی از جادهٔ انصاف قدم

دعوی همسری من ز کجا پیدا است وین ندانی که ترا هست ز من قدر و قیم

هرزه زین سفسطهٔ بیهده بر خویش مپیچ کین قضیه شده ثبت صحیح صد و سه الم

منم آن جلوهٔ خاتون ارادت که بود حشم مشاطهٔ وحدت ز جمالم که خدم

منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست مجمر تقدیم شرف به همه ذات عالم

در شبانگاه ارادت که مرا از ازل صبحدم حکم قضا و قدر آمد توام

گوشهٔ عارض امکان وجودم ز وجوب شبه بر من حادثم عهد قدم

نقش الله جمیل که بلوح هستی ست خوش و لیلی ز پی دیدنم آمد محکم

شبهه نیست که خلاق خلایق با من الفتی وارد و اوصاف مرا کرد رقم

بلکه که خدا هم بجمالش شیداست چه عجبی که زلیخاست کنیزش همه دم

گر تو در خواب سیه بختی خود می بودی گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم

عشق از دیدن من خیره و آنگه دل و جان حالتی هست که از بهر تو گردید علم

زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون در هیولیت که گرفتار شدی از ره غم

گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین که نیاز تو بناز من نزند دم که منم

عشق گفتا که معاذالله ازین کبر و غرور تو درین مدح فراوان سخن این همه دم

بر حکیمیکه بود نبض خرد در کف او بخدایی که دهد با من و تو الفت باهم

به دل افگاری مجنون که حدیث لیلی / همه زبان است ز فیض غم او تا ابد هم

به جگرکاوی فرهاد که افسانه او / سبب شهرت شیرین شده اندر عالم

به شب تیره افگار و نگارش که مدام / سرکشان سوی بناگوش پروش جذبه غم

به جگرسوزی پروانه جانباز که شمع / هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم

به نواسنجی بلبل که ز شیدایی چمن / صبح در پیرهن گل شکند خار الم

به گرفتاری عشاق و پرستاری شوق / لشکر باری جان و دل و چشم پر نم

که اگر جذبه من پا نگذارد به میان / زنگی و دیو نماید پری و حور نهم

دیده ور او بهم فرصت نظاره شوق / گوشه روی بهارست چه قیصر و چه قسم

گر تو با دولتی از لطف هم مشتاق براو / تا با انصاف و به حکم خداوند حکم

قاضی محکمه شرع محمد صادق / رهنمای من و تو قبله اصناف امم

اختر برج سماهر سپهر عظمت / گوهر دولت و اقبال سه اوج کرم

از جهانگیری کلکش ز عرب تا عجم / داده دریچه خورشید قضا چتر و علم

آنکه از دبدبه شوکت و شانش دارد / کلک او باب هنر مرتبه رایت حشم

سیم و زر بسکه به پرورش بخودی هم بخشند / زرد باشد ز غم همت او روی درم

غنچه حیران قدامت که ز آغاز ازل / هستیش بخته از تیغ لقا خون عدم

وقت الست ز فصاحت عدلش کامروز / ناخن عیش خراشد بجهان چهره غم

صعوه پاس به هوای نپذیرد از باس / شکل اسید شود منبع صد ناز و نعم

کار با صلح و قضا دست ز بس عهدش / گرگ با هیچ شبانی نشناسد ز غنم

شهره گاه زمین آب شود از تبش / غضبش گر به سر کوه زند تیغ دو دم

بود وار چشمهٔ خورشید بر آرد رخش
هیچ چون غنچه بهم زده از هم پاشد
همتش اگر در افتاده وار موج حباب
خندها میزد و میگفت که انکار و قبول
بخششش منت که زر باشد و پوشد کسان
بارک الله ازین شوکت شانی که بود
عشق تا نغمه سر گشت باین مدح و ثنا
گر سر ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است
[illegible] بعجزه فکر رسائش کامروز
عالم کشور معنی که در اقلیم سخن
دانشش مور حکیمی که ببابه عقل
قالب لفظ از روح معانی دریافت
رفت [illegible] اقرار خداوندی او کرد نخست
هست صیقل گر آئینهٔ معنی قلمش
دود [illegible] شعل مهرست مدادش زار و
فکر او بکر معنی ست زغیب آبستن
زاده فکرت پاکش همه روحی ست لطیف
نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر
گفت سیراب ز سنبل کرده و پوشانش

گر فی بیر فلک حمله کند چون ضیغم
خلهٔ ناوک قهرش چو شنید در هم
دیده بر صفحه دریاب قسم لا و نعم
نیست در عین عدو ناشنیده ارباب همم
[illegible] چو دریا بحیط موج کشد در قسم
هدف تیر عتابش جگر مرغ حرم
حسن گفتا که مرا بود قد ازین خم سیدم
[illegible] یک نغمه سرائیم بجز ایست من و هم
دم او جان بسخن بخشید از نای قلم
سگ خواند بیاض ز رعب تا بعجب
دک وار حرکت میکند از نبض قلم
دم جان بخش مسیح ست لفظ کلکش همدم
معنی خفته چو بیدار است از خواب عدم
عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فیض روح القدس نسبت باو چون مریم
نظم او آمده باعجاز عیسی توام
روشن از پرتو توتیش ز رعب تا بعجب
گلهٔ دیده او دراک چو آهوی حرم

فوج فوج است در آن معنی دلکش سرسبز — همچو حوران چمن پوش بگلزار ارم
سجع در سجع بود سطر بصد علاقه لفظ — معنی دور و تسلسل قلمش کرده قسم
مصرعه نظم که بر یکدگر افتاده درست — بهر سجع قبیل است تو گویی سلم
عقل پیش خردش مبتدی لا یعقل — علم از وی متعلم صفت لا یعلم
گلستان جلالش نرسد باد صبا — نتواند جنبش پای نگاه شبنم
ور نخواهید صله ام نیست رسیدن آنجا — گر تو خود میروی اینک سر من هست قدم
الغرض بر دو دست و گریبان رفتند — از پی رفع تباهی که در آمد سر قسم
بر در حضرت ممدوح رسیدند ولی — بارگاهی متظلم آمده با جاه و حشم
بارگاهی که بر اوجش نپرد بال ملک — تا در او نرسد وهم و قیاس آدم
بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد — تاج خورشید فتد از سر چرخ سلم
بارگاهی که ز خاصیت عدلش امروز — شیر گر خفته در آغوش طرب گرگ و غنم
بارگاهی که ز جاروب شعاع خورشید — آستان روبی او کرده فلک با قد خم
بارگاهی که شب و روز دو روی لافد — گوسپند از شرف یکی شیر اجسم
هر طرف کوکب اقبال بلاگردانش — پیر گردون همه دم در صدد طوف حرم
دام کردند نگاه از دل و دیدند از دور — صورت او به مجسم به پری محکم
مسند افروز تجمل صفت مهر منیر — تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم
هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش — همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم
اخترش نام شنیدند و بر آمد منظر — آفتابی بهزاران شرف و خیل و حشم
دو دو با هم چو شنیدند بفرمان ادب — پا نهادند ز جا بر صفت نقش قدم

کلیات شهید

خیرش ها داد و بیت شعر آمد ز خسرو

تحفه پیوسته و دو غزل [illegible] آمده اند

هر دو را از آن [illegible] شده [illegible]

عشق را [illegible] سخن [illegible]

تن کالبد [illegible] رنگ اندیشه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] با عاشق تا با ان کرد [illegible] خورشید

[illegible]

[illegible] جان [illegible]

خیال است [illegible] شوق — [illegible] ستم

[illegible] — [illegible] ستم

[illegible] — [illegible] قدم

[illegible] بیان گردن — [illegible] دم

[illegible] مصحف — [illegible]

[illegible] نقش خیال — [illegible] عدم

[illegible] — [illegible] شبنم

[illegible] — [illegible] دم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دشمن جاه تو قدر تو چه داند که سگی / قرصی را بسفاهت نشناسد ز درم

شهرت عدل تو افتاده بهر شهر و دیار / هست آوازه‌اش آویزهٔ گوش عالم

صاحبت دل گشته سراید در تو / تا بسینه بحضور تو کنون غنچه و هم

سخن دعوی آنست که از روز ازل / آنکه مقصود ز پیدایش خلق است منم

او که بی قدری صاحب نظران می‌خواهد / من اگر داد ز دست تو بجویم چه کشم

حسن استاده شمارا زد با هنگ غرور / پا بکش جز کلهٔ زید ارباب هم

ای که از شوق ثنای تو سر قلم / قوت تا الفت بخشید زبان را بکم

صفوت رای تو و تنگی آیینهٔ عدل / شوکت عدل تو برهمزن بنیاد ستم

زهر هم خاصیت قند بگردد ار او / شکرستان شده از بسکه ز لطفت عالم

تلخکامی عدو را چو علاجی کردند / نوشدارو مبدل شده با شربت سم

باغ لطف تو چنان کو لطافت دارد / که بیابان خود از سوختگان قوت شم

با سخن جود تو مصدر به مشکل واکرد / نتوان بست دگر قافیهٔ لفظ اهم

سینه عشق ره و رسم وفا را برباد / کف افسوس به پیش تو از آن می‌مالم

این تنک حوصله خواهد که بیا ز ار جهان / قدر والا ز پی بوسه فشان گردد کم

عشق چون خوبیت اعضا گواهان دریافت / تا لوا از سطح زمین تا افلاک افراشت علم

داغ را گر نمک سوده شیرانه رشک / از نمک داد تحرکنا بدل شورش هم

وحشی وادی دل وحشت زنجیر گسل / که نگوش هم آهوی ختن خورده قسم

نگه حسرت و حیران همه محو دیدار / که نگاه شده چون آبله چسپیده بهم

یکطرف شوق وصال آینه دار حیرت / یکطرف شور جنون سلسله جنبان الم

سر شوریده ز سودا ست عبث با سامان
همه داوند گواهی که ز آغاز ازل
حسن هم گرم صف آرائی مژگان گردید
سر چون دست بدست نگه ناز سپید
خنده در قید لبت جان حزین خسته شد
کشور دل شوخ بیباک بتاراج گرفت
[illegible] شوخ سفاک بخونریزی خلق
[illegible] ابرو نگاهی باشارت [illegible]
[illegible] تا که چون [illegible]
[illegible]
[illegible] که ز آغاز [illegible]
[illegible]
[illegible] حکم [illegible]
[illegible] پوشید [illegible]
دیدبان [illegible] آن [illegible] تازه [illegible]
ساغر عشق سر بگریبان فلک بشکست
پس [illegible] که صد [illegible] از روی [illegible]
پایه عشق گران باشد هم از [illegible]
عشق صیقل گر آئینه حسن است [illegible]

دل غنچه دیده بفریاد حزین سوخته‌ام
عشق را سلطنت ملک وجود است قدم
که از آن مملکت دل شده [illegible]
زار نالیدم [illegible] که [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رفتم
[illegible] از عالم
[illegible] تازه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انجمن [illegible]
که [illegible] نشئه [illegible]
[illegible] شیران [illegible]
که دل غنچه دلگان [illegible]
عشق [illegible] شوق [illegible]

رتبهٔ عشق بلند است و بلند — که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم

حکم لولاک که او است که از بدو ازل — عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم

نقد پیرایهٔ عشق بود آنکه در آمد ناگاه — روح با جنبش شوق بجسم آدم

دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسی است — منزل عشق بود همچو نگین در خاتم

حسن باشد گهر و عشق بود آب گهر — گهر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم

حسن حرف است و خط و عشق بود نطق و بیان — حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم

حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن — لغت لفظ تهی ست بر اهل قلم

حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد — گر بود از شرح بیان لطف کلام مبهم

حسن جنسی است ببازار و خریدارش عشق — مال بی میل خریدار نیرزد بدرم

خبری میدهد از جلوهٔ ذات مطلق — رنگ نیرنگی عشق است عیان در عالم

گاه سودا شده اندر سر شوریده نشست — گاه آهی شد و برخاست ز دل دود الم

گاه رنگی شده از چهرهٔ عشاق پدید — گاه اشکی شد و افتاد ز چشم پر نم

گاه با خندهٔ گل دست و بغل همچو بهار — گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم

گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور — گاه چون خویشتن آمد همه تن خستهٔ غم

گاه تشویش دل مضطر و گاهی تسکین — گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم

با طرب گشته هم آغوش و بغم دوش بدوش — همعنان گاه بعیش است و گهی با ماتم

گاه یوسف شده خود را سر بازار فروخت — گه زلیخا شد و گردید خریدار الم

شان وحدت شده از عشق عیان در کثرت — گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم

نظر عشق برخ حسن بود آب و گهر — در جهان خوب که با آب نشیند همه دم

حسن بی اسپ بجنون گرمی عشق ست غرور
میکشش از بادۂ بی کیفیت چہ خطر بردارد
حسن عطیست کہ خورشید ز نظارۂ عشق
لازم عطر بود نکہت دواند ہر کس
راست اینست اگر دیدۂ حق بین باشد
حسن بیافت ازین نکتہ کہ غمخواری عشق
خندہ در زیر لب از ناز و بہ انداز حیا
دیدۂ عشق ہم آغوش تمنا بکشاد
حسن چون شد ساید بدل عشق نشست
عشق حیرت زدہ چون سایہ شد از آتش
جلوۂ حسن بیان بود و ہمان حیرت عشق
تا بہ جا شد ہمان حیرت نظارۂ ہمان
اندران محکمہ برخاست خروش از دلہا
شور تحسین شدہ از ہر در و دیوار بلند
آن یکی گفت بحیرت مگر الہام ست این
وان دگر گفت کہ نوعی ست ز اعجاز مگر
ہر دو کردند دعا بہر جناب ممدوح
از سخن تا سخنی ہست بعالم باقی

ابلہ افتیکہ بود شمع با آتش ہمدم
حسن بی عشق چہ سان دل برد از جور و ستم
عشق بی حسن چہ بحثست درین غلط نہان پندارم
کہ محال ست جدا کردن این ہر دو ز ہم
فرق از ہر دو جز این نیست کہ سر جوش کرم
تا گذریست و ہمان بہ کہ با و صلح کنم
گرد در دیدہ نگاہی کہ نیاید بہ تبسم
حسن چون مردمک آمد بکنارش خرم
کین گرہ تا نکشاید دگر از جا نروم
کہ بتعظیم نگار از سر جان برخیزم
ہمچو نور رخ خورشید و نگاہ شبنم
شد بیک آئینہ نور و نظر ہر دو بہم
کہ ندیدیم چنین رابطۂ شادی و غم
کہ زہی عدل و حق داد و خوش آرای حکم
کہ درین امر ہمیشہ نہ خدای اعظم
کہ بمیراث رسیدش ز رسول اکرم
کہ بود محکمۂ عدل تو دائم محکم
بخشش دور زمان باد برای عالم

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

از تاب دیده تکیه زده ام طرح نوبهار
آورده است چشم من آبی بروی کار

منت خدای را که درین تیره خاکدان
دامان خاطرم نشد آلوده غبار

مستغنی است خاطرم از دیدن چمن
بر سینه ام ز داغ شگفته ست لاله زار

خونابه جگر چو می ناب می خورم
نگرفته ام ز جام خضر آب خوشگوار

پای هوس بدام قناعت شکسته ام
دستم عنان فقر گرفته ست استوار

مستانه می روم بره خود رفتگی کنون
بر باد پای همت روان خودم سوار

بر خوان فاقه مانده خورد قوت کلیم
بر صفحه ام ز رنگ شکستگی نشان نثار

گاهی باشتغال سخن ساز ناپسند
افکنده ام بدوش نفس همچو مرده بار

وارستگیست جوهر طبع غیور من
از فخر فقر و فاقه مرا نیست افتخار

برهان روشن است که با همچو چشم من
ظلمت زدود خانه غیبت نیرین دیار

بر قدر رفعت جاه ظلمت قب کشتا
گر خود قبا برای من آرند مستعار

سیر چمن بخاطر احباب خوشترست
ما را همین بکنج قناعت فتاده کار

قشقشه جاست پی تماشا من
نگرفته ست جام هوس دست چیده دار

شد نهاده ام قدم بسر راه التجا
حرفی نجسته زده ام ز سوال جگر فگار

افتاده ام چو سایه به پای فقیر کسی
نگرفته ام نظل بسیمی کسی قرار

لیکن واهم ترا ز هم احسان دوستی
تا خاطرم بذلت منت شود فگار

مرهون منتی نیم ز منت جهان
ممنون ز یتی نیم از رحباه روزگار

لعقبی نسبت لوح جبین نیاز من
جز داغ سجده در مدح نا مدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او
مشهور عالم است بنصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش
سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حکم معدلتش بین که برف را
از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار

شبنم بشاخ شعله نشیند بسان گل
برگ شگوفه بر شده از سینهٔ شرار

از بسکه گل بدولت چمن چهره بر فروخت
رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش
تخم شرر بجنبد دُر و مرجان نداده بار

یخ در کنار شعله فروبست و این هوا
پیدا کند برودت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور سخاوتش
تار شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگر سوز عندلیب
آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد
دود از درون سینه نخیزد در این دیار

بر آهوان چو شیر حلال ست خون شیر
دست ضعیف مور برآرد دمار مار

دود از نهاد خلق برآرد عتاب او
عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب
لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کف نیسان نواز او
جیب صدف پر است ز دُرهای آبدار

رخشنده اختری است بگردون احتشام
رخشنده گوهری است ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او
گیرد عنان بوی گل از دست اختیار

آتش ولی که خاک دم ترک تازیش
سیماب وار جهد از فرط اضطرار

آب روان بقطره زدنهای بی عدد
برق روان بگرم رویهای بی شمار

هامون نورد مرحله پیما هوا خصال
خاراشگاف بادیه فرسا صبا شعار

نازک میان و آئینه ران و سبک عنان	گردون وقار برق شعار و قضا شکار
فرخنده مرکبی که ز سطح زمین کند	سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار
در التزام گرم روی خنگ شاعرست	در احترام جلوه گری عشوهٔ نگار
طوفان خرام و باد تک و میغ جنبش است	چابک عنان و کوه تن و سیل اقتدار
عنقای عقل ریخته بال و پر قیاس	افتاده هر کجا که چنین خنگش را گذار
تا سیر وصف سرعت او بین که خامه ام	یکجا لبان برق نگیرد دمی قرار
دی غائبانه مدحت ممدوح می نوشت	امروز با ثنای خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را بنور جمال تو اعتبار	اهل زمانه را بتو شد زیب افتخار
پیشانی فلک بدر تست در سجود	قدر ارم ز رفعتِ آستان تو مستعار
نیسان ز در فشانی دستِ تو سرنگون	دریا ز جوش رشحهٔ جود تو شرمسار
حاتم بر آستانهٔ فیضِ تو جبهه سا	جم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار
دستِ قدر بطرهٔ عزم تو شانه کش	فوز ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار
عدلِ تو بسکه آب رطوبت بشعله زد	بیرون نشد شرر از سینهٔ چنار
در عهد تر دماغی فیضِ تو در جهان	کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار
هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت	اخگر عرق فشان شده چون دانهٔ انار
تیغ تو هست افعی و زنده که صبح	جز مغز جان دشمن تو نکند نهار
تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند	گیرد اگر ز فرق عدو بر زمین قرار
تیغی که همچو برق جگر سوزد ار نگه از	آتش زند بخرمن اعدای نابکار

فولاد کین او اگر آتش فشان شود
رستم بسان موم گدازد تن هزار

قاف قضاست قبضهٔ او یا که فای فتح
لام اجل بود خم او یا زبان مار

این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام
دست قضا ببند دمار از اجل برآر

پس انتقام خون من خسته جان بگیر
از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار

داد از جفای گردش گردون گرفته ام
بیگانه از یگانه و آواره از دیار

تا سر زدم چو سبزهٔ نورسته از زمین
چون زبانه در رگ جانم شکسته خار

نی پای آنکه وادی افلاس طی کنم
نی دست آنکه دامن دل گیرم استوار

من تشنه و زمین همه لبریز آتش است
من سر برهنه و فلک فتنه سنگبار

مشکل ضرورتی که فتاده است شرح آن
کلک زبان بریدهٔ ما راست عیب و عار

اکنون که اضطراب من از حد گذشته است
کارم ز دست رفت و دو دست من نه کار

جان بر لبم رسید به وقت من برس
ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار

طول کلام ترک ادب هست ای شهید
اکنون قدم ببند به سر راه اختصار

با سوز جان و درد دل از آستین عجز
دست دعا برآر به درگاه کردگار

تا نوک سبزه را بدر شبنم است کار
تا غنچهٔ گل است حلی بند شاخسار

آویزه بند رمح تو باد اول حسود
فرق عدو سنان ترا باد گوشوار

سرسبز باد باغ سخایت چمن چمن
تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضا

صبحیکه سر برون کشد از خاور آفتاب
چشمک زند ز بادهٔ ما ساغر آفتاب

داغم اگر نساخت فلک گنبدی بر آفتاب
این آب و تاب [illegible] بر آفتاب

گر برکشد ز شعلهٔ داغم سر آفتاب / یکچرخ سوزد آبله اختر آفتاب
آن شاعرم که از پی تعظیم نام من / سر می جهد بپا سر از سبد آفتاب
بر آسمان اگر تف آهم گذر کند / در بحر نور غوطه خورد دیگر آفتاب
در خانه که معنی روشن رقم زدم / جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب
تا اقتباس نور کند از زمین من / ساغر بکف رسد بدرم اگر آفتاب
گر پرتو افکند بفلک نور نظم من / در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب
از نظم میکشد ز سکوت سخن شناس / چون ریگ از کسوف نیاید بر آفتاب
طرز بیان من چو می ناب روشن است / این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب
نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک / مشت غبار ره نه نشیند بر آفتاب
قدرم اگر حسود نداند عجیب نیست / هرگز ندیده ست کسی شپر آفتاب
از سردی طبع گرم مرا چون کند عدو / کی سرد می شود ز دم صرصر آفتاب
چون این زبان بریده نفهمد زبان من / هر چند خاک طعنه فشاند بر آفتاب
از آب غیر قش نه نشست آتش دلم / گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب
غافل ز تیره بختی عقل خود ست آنکه / دیگر زده ست طعنه ظلمت بر آفتاب
بیهوده آشنایی ننگ غرفی ستاد و بس / کوری ست و برده ز تهم سیاهی بر آفتاب
تحسین ناشناس نخواهد کمال من / پیدای نور ذره کند کمتر آفتاب
در عهد قدردانی جوهر شناس من / با نظم روشنم نشود همسر آفتاب
نواب ذو الفقار علی آنکه خامه اش / فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب
ور سر حسد تجلی فیضش نمی شود / کز جبههٔ انفعال برآرد سر آفتاب

ملکش سپهر گردش گردون کند شود
کشتی چرخ شیفته را لنگر آفتاب

تا ازش چو نوهم جستن مضمون کند سپهر
مشعل بکف گرفته شود رهبر آفتاب

تا شهر همتش به سپهر آسمان گذشت
از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب

با زالیست سپهر پایه او چنان
کوکب اشاره کرد به حیدر آفتاب

دی صبح سبکرنگ طرب ریخت فیض او
در بزم کشیده پیش من احمر آفتاب

گر تیغ کند محاذی دریای همتش
در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب

قندیل سقف قصر بلندش اگر شود
تیغ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب

روشن اگر مقابل همت فلک شود
بر پای آفتاب نخندد قمر آفتاب

هر بار او نشست به او از حیرت است
از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب

از رشک آینه نقش دلش چو هر صفاست
افتاده همچو آینه بی جوهر آفتاب

دعوی فرحتش کنم و ثبت می کند
خاتم پی گواهی این محضر آفتاب

تا مطلع خطاب نویسم بوصف او
باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از شکل جلال ترا چاکر آفتاب
گیرد سر به هر تبرات به سر آفتاب

هر شام داغ سجده تو بر جبین ماه
هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب

غلمان یک نشست تو حلقه کمر
سر تیغ جلال ترا ز نور آفتاب

از تیرهای دل تو خیزد غبار قمر
سر گشته زیر تیغ تو بحث آفتاب

ایام دولت تو روز یکه گشاد
گردیده است چون صدف از گوهر آفتاب

افتاده هست بهر زر افشانی شبها
از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم تیره کحل البصر کشید — گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب
از فیض نکهت تو بود دون دماغ صبح — بخشیده است غالیه عنبر آفتاب
تا نقش بست عکس جمال ترا بدل — آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
گردون پی ادب چو نگردد بکام تو — ریزد به پنبه دار قمر اخگر آفتاب
خم بر سر خم افتد و چین بر جبین چین — در بند سوی قهر تو آید گر آفتاب
باشان حیدری چو کنی حمله بر فلک — از چرخ بر کنی چو در خیبر آفتاب
از نشئه سخاوت وجود تو بر فروخت — جام طلا ز نور رخش کوثر آفتاب
گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود — هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب
با عین نور دیده روشن چها کند — گاهی ندیده سایه پیغمبر آفتاب
روشندلی ما نشناسد کمال تو — در کسب فروغ خود فکند اکثر آفتاب
ای مرحبا شهید حزین بر تو آفرین — از رونق تو سکه گشته بر آفتاب
طبع تو هست مطلع خورشید شاعری — زان شد ردیف قافیه انور آفتاب
تا نقش این ردیف نه بستی بقافیه — بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب
پس بر بیاض صبح نویس این قصیده را — گر رشته شعاع کشد مسطر آفتاب
تابش اگر قصیده شمسیه کرده — آرد بکف زبهر نثارش زر آفتاب
بر دفع چشم زخم فلک از ستاره ها — مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب
ضبط نفس نسازی اگر ترسم که بعد ازین — از ناله فغان تو گردد دگر آفتاب
ختم سخن بحرف دعا کن که بر کشاد — دست دعا بدرگه داور آفتاب
باور نباشد هستی پست و بلند هست — تا بر سپهر بود و افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح شد باد — اوج سپهر بخت ترا پایدار آفتاب
تا شبده باد کوکب جاه تو در جهان — تا بر سپهر چرخ بود ملتهب آفتاب
تا در زمانه نام غنا را لقب بود — بر فرق دشمن تو کند منجنیق آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بینی سنگه بهادر والی الور

سبک چو نکهت گل خاستم چنان از جا — که بار خود فگندم بدوش باد صبا
چو شبنم است گسستم ز خود رفتن — که وقف یک نگه ناتوان کنم خود را
شدم مسافر و خود آب دانه و خویشم — سمنم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا
فغان من چو سپند ست کو بمحفل عیش — گره بسته گرهٔ هستی من ست فنا
بباد رفته طوفان غفلتم چو حباب — ز بی ثباتی خود خیمه میزنم بهوا
چگونه در وطن خود همیشه در سفرم — بملک خویش کنم قطع راه صبح و مسا
چو نخل شمع ببالم ز کاستن که مراست — ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما
نو باغ نازک من برنتابد احسان را — حباب من شکند کاسهٔ سپهر زپا
چو رنگ چهره بهم بی اعانت پر و بال — نخواهم از سر مژگان بر نگاه اشک عصا
بسان شمع ز پهلوی خورم روزی — نصیب من بود از خوان جان خویش غذا
ز کاسه لیسی خورشید کرده ام چون صبح — نه چون شام گزینم ز ماهتاب ردا
چنان رسیده ام از خود که در سر نی یابم — اگرچه بر صفت سایه سیه دهم به قفا
شنانه ندیده در باب حکمتم چو نگاه — عیان ز آئینه اهل حسدیم چو صفا
سمنم که جز نفسی نیست در تنم باقی — برون ز حلقه زنجیر می شوم چو صدا
سمنم که سود جانست در زبان من — بنزم مجمر بسوزم چو شمع سر تا پا

منم که هستی من آبروی فقر افزود
منم که اصل من از دودمان درویشی ست
منم که بیکسم و درد سر ز صندل غیر
منم که چاره گر من بود قناعت و بس
شریک شهرت هم بوده ام با دو غریب
یکی که بود به هم زمانه خانه بدوش
دگر منم که در آئینه داشتم جا نفسی
برنگ بلبل تصویر بوده ام خاموش
اسیر باغ نگردیده بود صید دلم
ز شعله چه نسوزد پر زبانم بود
کنون چو طایر گم کرده آشیان نالم
نه همنفسی نه انیسی نه غمگساری هست
منم بجای که سر نه نقش قدم
چو جان تازه که آید بقالب بیجان
تراست یم بجای که قدرت افزاید
بکار خانه او جای کرده اهل هنر
ز شوق موم بر آید چو سنگ فولاد
نگاه شیشه دوانند سنگ در آتش
کباب ماهی که نیم آتش خام ست

فقران بگو هر من وید چو صد ا
اگر فقیر آدم من بود و فاقه ام حوا
هر عرض بگو من می شود خندان زرد
که صحتم همه درد ست و علت ست شفا
سالک خود من و در آشیان شود و فقا
چنان گریخت که از وی نشان نشد پیدا
چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا
ته شکر نعمت امروز ولی غم فردا
زمانه سوخت چو خار آشیانم را
که زاشیانه مرا سوختن شد قضا
که از کجا فکند بر ده و فکند کجا
بباغ دل صفت شمع سوختم تنها
فتاده بود که تا که سر وش خضر لقا
بپیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا
از آن که قدرشناس ست حاکم آنجا
که هر یکی بفنون خود ست مستثنی
گذشته روغن بادام از رگ خارا
زبان پخته برانند طایری بهوا
شناور ست به بیشه زنده در دریا

بتیغ سازی شان فعل برق ور آتش — بنیزه بازی شان پشت چرخ پیر دوتا
ببزم او همه جمع اند اهل سیف و قلم — که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند ا لا
بقام حیف بود اینکه اندران سرکار — نبوده است بمثل تو شاعر یکتا
بگفتمش که بگو کیست آن یگانهٔ عصر — که چنین کاسد بازار دید زلعل بها
بگفت راجه بنی سنگه والی الور — که در زمانه بجود و سخا بود یکتا
ونخز رفعت ایوان او زروی زمین — حضیض خاک زند طعنه ها براوج سما
بشرح همت او خامه سر بریده زبان — سپر فگنده برانجو زروی شرم و حیا
سوای او نبود عادلی که انصافش — بنای ظلم و ستم برکند ز خلق خدا
گیاه خشک شود سبز از نم جودش — که هست آینه دار بهار در همه جا
زبسکه چشمهٔ اخلاق او بود شیرین — شود گدابر شود مبتلای استسقا
ومی همت او لاف همسری زده بود — خطوط موج کشیده به بحر دریا
زشرمگی کف جودش بر و سحاب نمی — ز ذره پرور او خواهد آفتاب ضیا
عجب مدار که بندان موج هر شب و روز — ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا
چنان ضعیف قوی هست بقوی امروز — که کوه را پر کاهی برد چو کاه ربا
نسیم او سوی صحرا نه تا وزید بلطف — شگفت بر صفت غنچه پنبهٔ مینا

ردالعجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا — خدا سپرد مراد آن بکار گاه قضا
قضا بفکر فرو رفته کین بشه نشود — نشد که از ره حکمت سپاریش بگدا
گدا رسید به حاجت بر آستانهٔ تو — بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف بصف از هیبت تو مالامال
که حصه هر طرف از تو رسد بجود و سخا

ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم
که حصهٔ تو بود سروری بفضل خدا

ز دولت تو به هر کشور است قند نمود
که از تو زینت هر دفتری بود پیدا

ز طالع تو که چون اختری ست تابنده
زمانه با همه تابع طریق رضا

در تو دولت پاینده را بود مخزن
که گرد از تو روا جمله حاجت دنیا

بذات تست تعلق پذیر جود و سخا
چو موجه که نگردد ز آب بحر جدا

بدامن تو بود دست دولت دنیا
بهر کجا که روی سایه سان بود ابقا

تنسیق مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم
اگرچه صرف کنی تا باشی و دو جا

گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین
زر از خزانهٔ تو چون آب اندر دریا

سه چیز دم نزند از سه چیز بی لطفت
چمن ز سبزه گل از رنگ و بوی گل ز صبا

بود ز حسن تو سه چیز نازد از سه چیز
سپهر از فروغ و گل از شگفتن آیینه ز صفا

بود ز بزم تو سه چیز متصل سه چیز
ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صهبا

سپاهی نه ز حضور تو در جهان نبود
چهار چیز نی از چهار چیز اعلا

صدف ز گوهر و از کلک سینهٔ شاعر
سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا

بچشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی
چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا

ز باغ باد بهار و ز نخل میوهٔ تر
ز روح جسم و حسود و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

سه چیز جود و سخای ترا است دست نگر | یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا
غمام و چشمه و دریا سه چیز می‌خواهد | یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا
هوا و سبزه و صحرا نگسترد بی راه | یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا
هوا و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز | یکی بهار و دوم غنچه سوم گلها
بهار و غنچه و گل دائماً بکف دارد | یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا
شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد | یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری
سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند | یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را
دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق | یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا
مزاج و طینت و اعضای دشمنان باشد | یکی حدید و دوم سیم و سوم خارا
حدید و سیم و خارا شکست در دل هم | یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا
فغان و ناله و غوغا بود نصیب کس | یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا
غنیم و حاسد و اعدای تو همه شوند | یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوا که عالمی بادا | همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود و آرزوی دلی | کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا
خلاصه همه فرزند ارجمند بود | که عین نور عیان ست و نور عین ما
بلند مرتبه شیوا دان سنگه عالیجاه | چراغ خانهٔ دل شمع بزم مجد و علا
فرشته خصلت فقر آرزوی جانها و جگر | بر دو سینه و سر نور دیدهٔ بینا
لقای نام سلطان فخر دودمان شرف | بخلق هیچ خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت بسروری زینت
کلاه عزت عزت ضیای چشم حسب

بهار باغ طرب افتخار علم و ادب
خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا

به پیچ شمله او طرهٔ زنفیه وزری
عیان ز ناصیه اش غرهٔ ز فهم و ذکا

چه این پسر که بود زینت کنار پدر
ندیده است کسی مهر و ماه را یک جا

پدر اگر شجر گلشن جهان داریست
پسر بود ثمر نخل منتخب زیبا

پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد
پسر بدیده بود مردمک ز سر تا پا

پدر دل ست به تن همچو غنچه در گلشن
پسر بود به جهان همچو نکهت گلها

الهی این گل نو رسته باد بلبل و بهار
گلستان پدر و انما بهار افزا

مدام تا بجهان ست ز و پرورش نگاه
بهار خوشه پروین بزیر سقف سما

بزیر سایه تاک پدر همیشه بود
پسر چو خوشهٔ انگور انجمن آرا

به بوستان جهان همچو ابر و باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان به قلعه کوه بلند یافته جا
که از غرور کشد قلعه تو سر بسما

برای دیدن اوجش چو گردن افرازد
کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما

بسوی رفعتش از طائر نگاه پرد
ز خاک تا بدر اولین هفت صد جا

چو آسمان فگند سایه بر زمین و زمان
بر آستانه او آفتاب ناصیه سا

هزار درجه بلندست ز آسمان بلند
چنانکه رتبهٔ کوه ست از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از بسکه مولد و ماوا | نهند باغ ترا نام جنت المأوا
ز بسکه ناصیه مالد چمن چمن بر خود | ز انبساط نگنجد بخویشتن نشو و نما
بگل چو پیشه گلدسته شد رنگین | دم نظاره رخسار لاله حمرا
ز آبیاری فیض تو صحن شجر چمن | ببرگ شد صفت سبزه خند حلهٔ خضرا
ز شبنم غلطان چو جام ساقی باغ | بپیشه رنگ گل سفته لؤلؤ لالا
بسی ملال بود نام آن باین معنی | که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا
ز سا خار جلیل صبح باده گون گل | چو باده موج زند رنگ گل لب انرها
رطوبت چمن از بسکه جانفزا باشد | چو سبزه سبز کند خار رفته را دریا
صدای خنده گلهای این چمن بلبل | شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی
شنیده لب نگشاید سحر زروی ادب | بباغ تا گره غنچه وا نکرد صبا
ز شکل شاخ گل و صورت گل است عیان | عصای موسی و خوبی ید بیضا
درون مجمر لاله داغ او باشد | بجیب آتش خاموش غنچه سارا
بهار بخشی خوبان گلشن است مگر | که تاج ناز به گل بخشد و بغنچه قبا
بزیر سایه سرو بلند او طوبی | فتاد و گفت که طوبی لمن رآه و کذا
بر آبشار که مستانه آب می غلطد | نظاره را صفت آب دیده شد دریا
خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان | نظر چو قطره شبنم نخیزد از گلها
ز بسکه ناز فروش اند شاهدان چمن | تمام محو تماشاست نرگس شهلا
صنوبر از سر فواره گلفشان خیزد | بهار گل کند از نخل آب و اشیا
چو شمع چهره برافروخت نخل گل هر سو | گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

قلم بوصف رطب شکل تنگ [illegible] گردد
دهان ز فرط حلاوت شود پر از حلوا

چه چیست بهر شهیر ز میوه های گون
که نام آن نشنیده است گوش هوش درا

ز شهد شربت انگور هم کباب طیور
عطای رب ذو المنن من والسلوی

روان ز چشمه کوه آمد اندران نهری
که آب او همه افزاید آبرو صفا

بپای هر شجری جا نشسته حیوان نالان
نکو چه رنگ هر گل دو دیده همچو صبا

تبسم لب هر غنچه بی سبب نبود
مگر بگلشن شمع نساز و استهزا

خزان این چمنستان بهار شهید است
ازین صفت نمی سید بگل رعنا

فدای گلشن شهیدی الهی باغ ست
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

صنمان ناهید چهره و رعنا باشند
چه حور خلد خرامند گرم ناز و ادا

بوقت صبح خنده زنان گهی شام گریه کنش
بغمزه آفت جان بعشوه هوش ربا

[illegible]
ز [illegible] سپهست [illegible] رعنا

[illegible]
که عکس غنچه رنگین از ان شود پیدا

تهی که سرو الف [illegible] ازان
رخی که گل بنمش و چمن دریده قبا

[illegible] چو هندوان گرشته ور آب
سحر ز رشک تبسم [illegible] یا

ز رنگ پان و سی شام با شفق پوش
عقیق خون شده از رشک لعل شکرخا

سری بجیب است [illegible] غنچه شهید
قیامت از قد بالای هر سهی بالا

[illegible] گیسو شان نگاه [illegible] ز
شهید خنجر ابروی شان دل شیدا

[illegible] این لعبتان شمله شاد
زمین چو معدن سیماب [illegible] از جا

یکی چو شعلهٔ رقص از زمین شده رو   که زهره آب شود زهره را به اوج سما
یکی به بوی میان زنگاره ز عقده تافت   یکی ز تاب کمر برده تاب از دلها
یکی چو برق ندارد قرار در محفل   که زیر پا بودش آتشی ز رنگ حنا
یکی به تاب افسرده جان و مد نگاه   یکی ز ناز و ادا جان کشد ز قالبها
یکی رود قدمی چند پیش کرپا و   هزار موج روان سایه سان رود و لعبتها
یکی گرفته به دست لبان خوبی گل   یکی ستاده به محفل چو شمع بی پروا
بهم بصحبت خود نقل شیرین و عشق کنند   بدان صفت که یکی همیشه یکی را نجا
یکی همان شیرین شود یکی فرهاد   دهند داد وده رسم وامق و عذرا
یکی نیاز کند با لب یار با ذوق   یکی ز ناز نشیند به محمل لیلا
دل شده راحت شد که […] ان   ز صورت مجنون کشند چرا
به چاک رفته از فرقی زاهدان و ستار   چو پیش خیزند یک تار از ستار صدا
پرست کاسهٔ طنبور از در خشم […]   گرا بچشم زدن می‌شود غنی زغنا
بسکه خورده ز مضراب پیچ و تاب نفس   فتاده است هوا در گره گره هوا
ز نغمه بهره سنگ آنچنان که گر مضراب   شکسته نشتر فولاد در رگ خارا
درین بناز نگه خسته میزند […] ان   بهار که زهر سو نغمه ز موج و پهنا
شکیب و طاقت ز هم جسته است هوش […]   خیال دهریت گهری تر آمد و ثنا
زبان چنگ شد ز سرلطاف و قانون   چو مطربان نواز ز دست و نغمه سرا
سرود باغ و دل ز موج و نوای […] با   ز شادی و عیش و طرب راحت و سرود شفا

اگر ز فیل شنیدی بخلق شور افتد — که آفتاب سوار است بر شب یلدا
چه فیل کوه روانی چو کوه کند پاشش — نهند نگاه در این [illegible] دو هشت ثری
همیشه سر و جنبان ز سهم و گوشش بود — که هست [illegible] سر پا براه او گویا
ملا و بحر [illegible] هم خاصه گهر گردد — اگر نه [illegible] آن [illegible] کنم الفا
اگر ز خوبی دندان او کنم شرحی — در [illegible] چون شب [illegible] صبح صفا
و صبح [illegible] از نظر [illegible] — [illegible] او فیل شد پیدا
اگر و شمع [illegible] بنوازشش — شدی [illegible] غبرا
بسوی عالم بالا از آن کشد خرطوم — [illegible] کهکشان بر اوج سما
رونده کوه شکوهی که از هوا [illegible] — ز روی [illegible] رنگ می [illegible] به هوا
ببری ببری شنود دگر ز فیلبان هیچ — ز [illegible] در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ تو چون لب گل بجای قلم — که هست خامه شمیم پرور او نسیم صبا
شتر به پیرهن برق بی قرار افتد — ز کلکم چو گرم رو [illegible] او کند انشا
به حمله گوی سبق می برد ز تیر اجل — رسد به فرق عدو [illegible] تیز [illegible] قضا
هوا اگر به کالبدش دود بغرض محال — هزار مرحله ماند چو گرد در قفا
ستاره بیند او از عرق بقطره زدن — طریق را کند از انجم انجمن آرا
سمش ز نعل شد بر زمین چهار هلال — وشش به دام [illegible] با شعاع مهر ضیا
زنست زینت زینش چو نور در خورشید — ظفر به پایه او قائم است چون جوزا
کند بچشم زدن سیر شرق و غرب — مجال چون نگه آلوده اش نگردد پا

دود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس
شود به نکهت گل همعنان چو باد صبا

خیال شعلهٔ تصویر او محال بود
که کاغذ است چو سیماب اضطراب افزا

قلم ز دست مصور برون جهد چون برق
که فکر او نتواند گره زدن به هوا

چو گرد باد بگرد و بگرد او گردون
بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغت آتش جان سوز
شود ز آتش آن آب زهرهٔ خارا

رود بر آتش حاسد چو آب شعله فشان
فتد بخرمن دشمن چو برق آتش را

اگر لقابه کوهش زنند بیک ساعت
بتیغت آب خورد تا بزیر زمین بثری

چو برگ بید بود سبز از برون لیکن
درون ز خون عدو سرخ باشدش چو حنا

ز بیم قهر تو اندازد آفتاب سپر
گر از نیام برونش کشی بروز وغا

ز خود نمیگذرد چون دم هوا ز حباب
چو آب موج زره را کند ته و بالا

رونده نیست چو آب روان ترا تیغت
جهنده نیست چو برق و جهد چو برق ز جا

چو موج در حرکت نیست و همی دارد
ز موج خیزی چو هست تلاطم دریا

اجل برو متوقف چو بسته او خبر
قضا بدو متعلق برنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر هدف رسد گویا
بترکش اجل آماده بود تیر قضا

فلک قوس قزح چله را فرود آورد
که آن کباده کجا وین کمان را چه کجا

شهاب ثاقب اگر سعی کند تا شبه
فتد ز گوشهٔ چرخ برین بخاک فنا

ز سیم ماه اگر قبضهٔ کمان سازند
ترا بود صفت مهر غیبه گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق / ز بسکه گرد لب سوفار تیر گشت جدا
خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف / ز پس چو زود پی آورد نقش نسیم صبا
بدوزد از کمر کوه تا بناف زمین / شگافد از دل فولاد تا رگ خارا
چو پر هوا فشاندی قطره قطره پیکان / در آشیانه نبود آب و دانه عنقا
چو موج رخنه کند در حباب خود عدو / برون زره خصم می رود چو هوا
ز مغز جان گذرد چون نگاه ناز بتان / بلب رسد صفت جان عاشق شیدا
بحالتی که نشان وجود عنقا نیست / اگر غلط نکنم شهید تو نکرد خطا

در وصف خط ممدوح

خطت کشد قلم نسخ بر جریده نور / ز داغ سینه ماه این سخن بود پیدا
ز بسکه خامه تو زور مشتوی دارد / فزود در رگ کلک عطارد استسقا
بوصف دایره حرف آفتابی تو / شعاع مهر منیر است کلک نادره زا
شکست بیضه درون کلاه ماه منیر / ز حسن دامن بیضا دمیت ید بیضا
چنین بهار فروش است کز خط گلزار / یقین که بلبل تصویر هم شود گویا
گر مسوده کلک قدرتش خوانند / که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا
بسینه موج زند همچو رنگ گل قرطش / بهر سفینه که شد خانه ات بهار افزا
برای جدول آن آمد از شفق شنجرف / ز هیچ مسوده زنگار وز آفتاب طلا
بیاض او همه رشک بیاض دیده صبح / سواد مردمک دیده را بود مانا
دوات نافه مشک و شعاع مهر قلم / ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها
توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد / که توامست درآن نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس ست این / فشاند خاک بچشم حسود هرزه درا

خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم / بود لیاقت نائب دلیل این دعوا

در وصف مرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان

بگلشن کرم و جود هست صبح و مسا / سحاب همت دستور تو چنین پیدا

سپهر مکرمت اسفندیار بیگ که او / ز دست رستم دستان شنیده است لوا

بشهر شهرت تقریر اوست گوهر بار / بخلق ناخن تدبیر اوست عقده گشا

ز خوان همت او لقمه خورد لقمان / ز خرمن هنرش خوشه چین همه حکما

عیان ز ناصیه اش فهم و عقل چو افلاطون / نهان بسینهٔ او علم بو علی سینا

نظام ملک و مدار المهام و کهف انام / که نظم و نسق جهانی باو بود زیبا

امیر ابن امیر و کریم ابن کریم / بهار باغ سخا شمع دودمان علا

بانتظام جهان را گرفت زیر نگین / باهتمام زمان را کشیده زیر لوا

ز رشحهٔ کف جودش زمانه خالی نیست / ز آنکه نزد حکیمان محال هست خلا

همای همت او سایه گستر عالم / اسیر حلقهٔ تسخیر خلق او عنقا

بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان / بفیض جود و وجود بی نظیر و بی همتا

ودین زمانه بنایش گرفت استحکام / بنای فضل و کمال طهارت و تقوی

بنازد از روش او امانت و ایمان / دگر دیانت و دین و شریعت غرا

ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد / چو نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای این همه اهل هنر ستایش تست / که مدح را نبود مرجعی بجز دریا

ستایش تو نهان بود در ازل که نوشت — قلم وگرنه مرا این قدر دماغ کجا
به سرنوشت خود آگه شود آدم که چنین — زمانه افگندم از دیار و یار جدا
سخن فروش نیم همچو شاعران دگر — نه شاعری بود م پیشه از پی دینا
مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم — به مدح اهل دول بوده است کی پروا
دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن — برای قدر شناسان چو عهد یکتا
کنون چو شمع زبان من فسانه گشت — قوی و همت و نظم و شهید بی همتا
جبین کلک من ست و سجود پی در پی — من و خدای من و ختم به دعا بدعا
به مهر تا ز زمین و زمان نشان باقیست — بود برای تو ملک تو دوام و بقا
سری به خاک عدم دشمن تو بر بکشد — تخلق ناپود اسباب هستی و فنا
لبشرق و غرب رسد تا فروغ از مه و مهر — زهی سکه نام تو با دو سیم و طلا

در مدح مولوی معین الدین بسمل

عنان خامه بگردانم از پی تسخیر — رگ خیال بپای صبا شود زنجیر
صفای آینه چه صحبت بیاموزد — ادای نغمه نقار طوطی تصویر
فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد — که سجده می شکند در کلاه مهر منیر
مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است — بعرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر
نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد — دماغ نازک من می شود نشانه تیر
گمی بجنبد انگشتانم به رنگ قطره خون — گر آفتاب شود تکمه لباس حریر
غبار رزد و نتناده خار حسد هوس — بر آرم از دل پر خون خود چو موج غدیر
قلم اگر ننوشته بنام استغنا — ز لوح عرش برین شستی خط تقدیر

برای شعر نگردیده ام گرد گریبان | نگویمی که مرا بوده است همت پیر
نه بهر شهرت که چو طفلان بوالهوس گیرم | کنون که موی سرم شد سفید چون شیر
بسکه بوده ام آسوده در دم طفلی | به هر کجا که نوشتند شعر خواندم سیر
نشستم از پی برخاستن به بستر خاک | ز خشم دامن همت گرفت نقش حصیر
وگر به توسن عمر روان سوار شدم | نفس به پیش زدن تازیانه گشت دلیر
دلم ز صحبت ابنای جنس تیره دلان | چو نور مهر ز ظلمت نفور و گرم فقیر
مرا به گوشهٔ خویشتن خوش است ازان | که دود طبع شان سوزدم چو نار سعیر
برای عیب من این فرقه اند دشمن | زبان طعنه گشایند بعض تقدیر
یکی به بستن [illegible] که سستی نسبت | دگر به تهمت رفضم همی کنند تکفیر
یکی به نسبت صوفی مرا کشد هردم | دگر [illegible] ملامت کشد به پیچ [illegible]
یکی ز رشک بگوید که بس [illegible] کرد | خیال حفظ کلام [illegible] از [illegible]
دگر [illegible] بگوید که مرد کذاب است | [illegible] گشت تا [illegible]
یکی [illegible] نظم گمان سرقه برد | که با کلام نظیری [illegible] نظیر
دگر [illegible] کند به شعر من | که از [illegible]
خوشا که این همه دون همتان کنند بیم | [illegible]
[illegible] نیست | [illegible]
دریغ یار که قدرم کسی نمی داند | [illegible]
[illegible] | [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] زاغ اینجا | [illegible] کرده ام [illegible]

[illegible]

فغان ز دائرهٔ گردباد این صحرا   که گرده است مرا بر مثال نقطه اسیر
فروغ من نه پسندد عدو که گر نشود   صداع شپره زائل ز قرص مهر منیر
حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم   بلی حسود شکست اژدهای عالمگیر
سخن که معجزهٔ نظم من ید بیضا است   برای آنکه بود دستگه عنبرین تقریر
سخن که پیش فروغ بیان من خورشید   ز جیب صبح نیارد برون سر تشویر
سخن نواخته کوس انا و لا غیری   بصبح نغمهٔ او گفته‌ام دگر تفسیر
سخن که صور سرافیل را بکف دارم   کلیم هم ارنیها بدست یاد کلک دبیر
زبان نغمه گشایم اگر درون چمن   زند صفیر باحسنت بلبل تقدیر
کلام من که چو آئینه دم زند ز صفا   ز روی معجزه پیدا بزنگ دیده شیشه اسیر
مرا رسد که کنم دعوی فسون سازی   به شعر معجزه پرداز و نظم سحر نظیر
مرا رسد که زنم لوای یکتائی   به شعر روح فریب و به نظم عالمگیر
برای بنده گر دعوی هم بود محتاج   دلیل رحمت ممدوح واجب التوقیر
غلام فیض سحاب سخا معین الدین   که کرد خاک مرا جذب همتش اکسیر
بهار گلشن امکان فروغ شمع وجوب   مدار رونق دین بحر دانش و تدبیر
همان که صورت پاکش نتیجهٔ معنی ست   همان که سیرت ذاتش خلاصهٔ تقدیر
فروغ همت او شمع بزم آمرزش   شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر
کرم سخاوت او عین رحمت یزدان   کرم عطوفت او آبروی ابر مطیر
تموج گهرش کلک اوست سخا   ز شرح قامتش سر خط محیط کبیر
نشانهٔ مطلب او نوید اعجاز   غبار موکب او کحل دیدهٔ تأثیر

عیان ز چهرهٔ نعتش فروغ فتح و ظفر / نهان به پردهٔ عزمش مشیت تقدیر
قضا اگر نه چو [illegible] حکم او تا شب / شود ملول شتاب از درنگ رو و از دیر
نسیم بوی [illegible] به لطف دم نزند / چمن ز سبزه و گل از رنگ و گلبن از تصویر
[illegible] فیضش [illegible] تا نزد / زبان مسیح و [illegible] و یوسف از تعبیر
شهنشهی که ز جودش نجات می‌یابد / جگر ز داغ و دل از ناله جهان ز درد و [illegible]
ز بیم [illegible] گوشش [illegible] گلو شکند / جرس فغان و قلم [illegible] لب صفیر
ثنای او شنوا گر نوشته [illegible] / مداد بحر و فلک [illegible] موج کلک دبیر
ز عکس [illegible] اخلاق او به عالم آب / شود به حلقهٔ گرداب [illegible] گوهر اسیر
به طبع گردش [illegible] به نام [illegible] شد / ز مهر ساغر زرین ز ماه کاسهٔ شیر
[illegible] او [illegible] کرد و هم تحریر / دوات می‌کند از شب [illegible]
[illegible] که [illegible] انتشار / ز لعل شمع که شد [illegible]
چه عادلی است که [illegible] الماس / شود ز [illegible] سنگ [illegible]
جهان [illegible] هست [illegible] امروز / که گوسپند [illegible] شبان [illegible] شیر
به وصف حکمت او شاید آرزو دارد / که تا [illegible] قصیر
زهی طبیب که [illegible] دریافت / مزاج لفظ و معانی خواص [illegible]
به قرص مهر چنان [illegible] که شود / از آنکه دوران [illegible] سپهر [illegible]
شنونده هم مصور به بست نقش خیال / کزان [illegible] تصویر
نسیم معدلتش گر [illegible] دال زند / به جسم شعلهٔ عریان کشد لباس حریر
فلک به باغ خورشید [illegible] سازد / [illegible] بیان [illegible]

سپهر از پی دفع صداع شیر بخیت
چو پرفشان غضبش از هوا شد بازو
ملایک است چنان جوهر تن پاکش
اگر بشرح مسائل گرفت ان گرود
زهی بیان که گنجد زحیثش حیثی
دو مطلع از قلم من حکیست نگین
ترا ز راه ارادت نبود هست تقصیر
ببند عدل تو شبنم سپید صد شیر
چو عکس آینه بی حرف و صوت بیان
در تو قبله حاجات بادشاه و گدا
شقاق دوست تو محتاج آمده است چنان
چنانکه سنت کلامم که فیض جانم طی
کسی که جای تو را باکسی و پشت
ز تیره روزی دشمن بکوکب تو چه باک
سپهر را گرفت شش که علت صورت
سبوی تیکر از خشم تیز تر گر سی
چنان ات بگفته موج تو ست شد ز ابر
ز شعله بیزی قهر تو عد خانه قدر گرود
سپهر دیده اند چو باهر ز زرنا شکسته حیز

ز صبح سوده صندل بجام مهر منیر
لباس شعله سوزان بپوشد ابر مطیر
که در کلام مجیدست آیه تطهیر
او چنیغه بگو به چه تست از تقریر
ز پهن عقل کل از فرط وسعت تقدیر
که غنچه لب چمن و دگلو شکست صغیر
اگر مصور قدرت ز تو کشد تصویر
چنان بود که باغوش دایه طفل صغیر
هر آنکه با تو گلست او عامی شبیه و نظیر
ره تو کشته بمقصود و هر چه شد تکبیر
که سوی مرجع خود میشود رجوع ضمیر
نظیر تست نه هست ز جانم هست نظیر
که مثل تو بدر آمد ز پرده تقدیر
گر آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر
گهر ز خاک سری کشید بجای شعیر
بریست موج و حبابش هوا شمشیر
که او بقطره میگشت بر لب شمشیر
ز رنگ اخگر سوزان و ز شرر سعیر
یکی شد و دو هم شانه و سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلا گردان — یکی صبا دوم معنی و سوم نخچیر
صبا و معنی و نخچیر می‌شود هر روز — یکی اسیر دوم خسته و سوم دلگیر
اسیر و خسته و دلگیر ناز آن هر سه — یکی فسون دوم فتنه و سوم تشهیر
فسون و فتنه و تشهیر را بود چپا کر — یکی ادا دوم عشوه و سوم تدبیر
ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز و سبق — یکی دعا دوم معجز و سوم تسخیر
دعا و معجز و تسخیر می‌کند برپا — یکی قضا دوم جادو و سوم تاثیر
قضا و جادو و تاثیر را ابا و وعد — همین سمند و همین خامه و همین شمشیر
جمال تست بعالم وصال تست بخلق — کمال تست بگیتی جلال تست خبیر
یکی چراغ نبوت دوم حیات خضر — سوم خلاصهٔ حکمت چهارم از تقدیر
لبت بجسم سیم دلت بوقت سخا — قدت بگلشن عالم یدت بجود کشمیر
یکی ست لعل بدخشان دوم سحابهٔ فیض — سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر
دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم — سرای عشرت جان بارگاه عیش ضمیر
یکی ست منزل نورت دوم مقام جلال — سوم حلاوت سیرت چهارمست سریر
ببزم عیش تو گر است ماهتاب و ماه — وگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر
یکی ست چشمهٔ آب حیات دوم قند — سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر
دوان بموکب جاه است شهاب ثاقب و انجم — سپهر و قوس قزح سوم شعاع مهر منیر
یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر — سوم سپر چهارم کمان پنجم تیر
بدید تیغ بکلک تو غیرت ماه بعضب — شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر
سر از نسود کلک تو تا بد — تمامی ناخوشی برد از منشی تقدیر

ز هر سخن خوابیده می شود بیدار — نگو که لفظ رسد گر ز خامه تو صریر

بریده سکه نام تو در زمانه گداخت — طلای نقش خورشید و سیم ماه منیر

چنان هوای تو آبی بروی کار آورد — که آب و رنگ نقش او بود لباس حریر

ز بیم آنکه مبادا تو سرکشی نکند — فتاده بر قدمم شعله دود چون زنجیر

چنان به پیش تو شد سرنوشت من ز جبین — نخوانده است کسی غیر تو خط تقدیر

ز دوده جگر تیره روزی من — دویده در عقب سایه آفتاب منیر

مدار پای ندیمان تست عقد نباید — همه برتبه اصحاب کهف و من قطمیر

هر آنکسی که [illegible] خویش چند بشکفت — چو بوی گل که صبا را شود گریبان گیر

تو ای علاج من بی زبان ز یوسف مصر — بلی محال بود خواب گنگ را تعبیر

کمند عشق تو ام آنقدر اسیر کند — که موج اشک بپای نگه شود زنجیر

سخن به وصف جمال تو [illegible] — قصیده مصحف وصف تو بود تفسیر

شنیده [illegible] ثنایت شنیدنی گفت — که مدح تست برون از احاطه تقدیر

شود ز مدح تو گوی بلاغت و معنی — برم ز سعدی و سلمان و انوری و ظهیر

به پایه سخن من رسد امروز — کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر

درو به پاس شب [illegible] آید که با هزار تلاش — قصیده صد و سی بیت کرده ام تحریر

شمار مدح تو هفتاد و هفت گوهر شد — به هر یکی ست ز هر هفت فلک من توقیر

اگرچه ترک ادب [illegible] — که قبل مدح کنم مدح حاسدان شدید

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چرا ز انهمه بشکستن دل من | اگر به فتنه بهم بسته اند از تن و تیر
ز رشک آنکه ترا بی من حزین همی ست | هزار مفسده برپا کنند صف و کشید
همیشه در پی آنند این غرض گویان | که خاطرت شود آزرده از من دلگیر
و مدح اسیدای شهید وقت دعا | بگفتن و بی مناجات نماز تاثیر
همیشه تا که بود نوع مراتب و اسما | ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر
هر آن قضا که بر احوال دیگران گذشت | همه براه تو باز آید از ره تکبیر
سری که بود باقی از برای جهان | بخدمت تو رسد از خدا بتقدیر
سعی که گذشت و گذشتنی ست بخلق | فقط نهیبت مجموع بر عدوی شریر

قصیده در مدح جناب نواب مستطاب معلی القاب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

فغان که بر من ظلمت نشین مکان تنگ است | چنانکه روزن و دیوار بر دخان تنگ است
دلم ز تنگی کاشانه آنچنان تنگ است | که چون بجسم من و جسم من بجان تنگ است
برنگ تیر ز مینا گر گریختن سزدم | که خانه بر من دلتنگ چون کمان تنگ است
بنیل سرمه بماند تنم ز سر تا پا | ازین الم که مکانم چو سرمه دان تنگ است
ز بسکه تنگی جا کرده عرصه بر جان تنگ | به تنگنای گلویم ره فغان تنگ است
گرفته در قلمم تنگ تر ز دود لوار | بآن مثال که بر مغز استخوان تنگ است
بدیده دهن خود رسته است گره | ز فضای خانه که بدتر ازین و آن تنگ است
بجستن عشق بود نسبتی ز تنگی | هر آنکه بسته بیان را اگر بیان تنگ است
لباس هستی من تنگ شد بر اندامم | از آن ... بیان تنگ است

نشسته ایم بکنجی چو دانه های انار | که جای بر من و بر جمله همرهان تنگ است

بسان بلبل تصویر از پر بریده | خبر ندارم و دانم که گلستان تنگ است

متاع حرص مقام فراخ می جوید | درون سینه نگنجد که این دکان تنگ است

به تنگ آمده ام ز بیکسیم شب و روز | کنون ز عیش بنالم که عیش از آن تنگ است

مرا به کشمکش انداخته است تنگی جا | بسان دند که بر تار پرنیان تنگ است

فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود | اگر چنین قفس من و چنین مکان تنگ است

ز هم گذر ز درش فرض شد رکوع و سجود | که طول شوق من و کوتاه عرض آن تنگ است

شمیم وصل به من نحیف و نزار | مدام غنچه و زین غنچه بستان تنگ است

شهم به شیشه دیوار و در ز در افتاده | بسان کلک چه بیری که دهان تنگ است

فشار قبر بود ساعتی که مرده و من | تو جانانه زنده بگورم که هر زمان تنگ است

هوا اگر گذرد بر زمین رفت چون آب | که سقف خانه من همچو ناودان تنگ است

ز ظلم قصه بیا سود و سلی به آزادی | چه بالغم که قفس تنگ و آشیان تنگ است

برنگ تنگی غلط لباس مژگان | سحاب گریه نهم و گریم که سایبان تنگ است

بیابی چو هم غم و ز بیجای گوناگون | کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگ است

گهی ز پیش ... دیگر ... | که پیش کوه و بیش عرصه جهان تنگ است

سپهر ... سالار جنگ گذشت | بپای پایه او فرق فرقدان تنگ است

دم سکندریه پیاسان و دانشش افتاد | بپیش کوه که دامان بحر و کان تنگ است

ز کامگاری او دوستان فراخ ابرو | ز تنگباری او بخت دشمنان تنگ است

پی بیانش مرهم و ستانش رزمش | زبان ... و تاریخ بخشوان تنگ است

بگرد گرد سمندش بوهم سهم نه پرد — زبسکه بال و پر طائر گمان تنگ ست
رگی ز مهر بدگوی سبقت رفتار — بر آستان نه نشد یا که صولجانش تنگست
شعاع مهر لجام ست و زین او خورشید — رکاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگست
ببک فراخی آئینه خانه اش نرسد — نگار خانهٔ مانی که تمام آن تنگ ست
بهار گل کند از مطلعی که در وصفش — زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ ست

مطلع دیگر

تو در دلی و دلم بر تو آنچنان تنگ ست — که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگ ست
ببک فضل و کمال تو قاصرست قیاس — که پایهٔ خرد و فهم نکته دان تنگ ست
ستایش تو نه حد زبان خامه بود — کلام تر آمده این لقمه و دهان تنگ ست
سپهر رزم تو در جایگاه تنگا تنگ — ز دار و گیر اجل وقت دشمنان تنگست
در تو مرجع عالم ولی ز کثرت شوق — برای سجده ما سنگ آستان تنگست
ز صحن جاه تو یک نقطه هم نمی گنجد — زبسکه دایرهٔ هفت آسمان تنگ ست
عروج شان ترا فکر نارسا نرسد — ببام بر شدن آن شد که نردبان تنگست
ز دست جود تو نالند از تنگ ظرفی — زبسکه حوصلهٔ ظرف بحر و کان تنگست
خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید — سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ ست
گل نظارهٔ حسن تو کی تواند چید — نظاره در آئینهٔ چشم مردمان تنگ ست
بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر — بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگست
چنان بزردی رخسار حسود گریست عدو — که خنده را اثر از رنگ زعفران تنگست
فروغ مدح ترا پردهٔ دل آمد تنگ — چنانکه بر تن مه جامهٔ کتان تنگ ست

شمیم خلق تو راحت فزای روح من است
دماغ تا ز کلم از تو بوی عنبرین تنگ است

ثنای تو که بجسم پرورش گنبد
بسا بهین بود و سیره بیان تنگ است

ضمیر روشن تو حال درد دل داند
برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ است

ولکن جود و ثنای تو و صفت آباد است
عجب که بر من عزلت گزین مکان تنگ است

مکان ببخش که در رهگذار این کشور
بنالد از جسم کار کاروان تنگ است

مکان ببخش که از ابتلای تنگی جا
بسینه ام نفس زار و ناتوان تنگ است

مکان ببخش که چون خال تنگی بر نخ
دلم به ظلمت این تیره خاکدان تنگ است

مکان ببخش جهان دلگشا و پهناور
که بعد ازین نتوان راند بر زبان تنگ است

مکان ببخش خدا را مکان ببخش مکان
دل شهید تو از تنگی مکان تنگ است

ز بسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ
ردیف نظم من تنگدل همان تنگ است

فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد
اگر زمین تو دست عاجزان تنگ است

تجلی تا که بود روز مهر گفت ...
که این مقام فراخ آمده ست و آن تنگ است

فراخ باد به رزق عالمی از تو
که چشم حاسد بدبین ... آن تنگ است

مدام نیر اقبال تو درخشان باد
که بر شکوه جلالش آسمان تنگ است

قصیده فتوح الحج مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دارالسرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد
زیر حکم تو ربع مسکون باد

ز اقبال و جاه تو جهان
تاج فخر سر فریدون باد

آسمان فوال تو دائم — آبرو بخش تو بکنون باد
بخشش گنج خزائن غیب — وقف جود تو گنج قارون باد
فلک ... به هر مقصود — گوهر افشان دامن تو ن باد
گنبد ... خوان تو لقمان — چمن آرای تو فلاطون باد
طاعن بخت و جاه تو مطعون — مبتلای بلای طاعون باد
بخت ... تو به قهر زبون — دائما بخت وار وارون باد
هر بداندیش تو بهر دو جهان — از ملامت همیشه مطعون باد
دل احباب تو چو گل خندان — جگر دشمنان تو خون باد
... تو ز ترقی معکوس — ... مجنون باد
دشمنان چون سگان هلاک شوند — لقمه ... کام شان ز ... باد
... چینی ز ... علامت — فهم و ادراک و عقل ... باد
در دیاری که دشمنان گذرند — ... آمون باد
جمله مال و متاع تو هر جا — ایمن از دست دزد و ... باد
هر ... به هر جه به نیت تو — ... مرهون باد
حکم ... صیانت تو — ... دشت و هامون باد
هر چه با ... آرای — تا خداوندیش خدای بیچون باد
با همه این گرامی تسکین — ... چون باد
شرط ... وفا کند با تو — با ... و عای ذوالنون باد
... پای تو ... — ... مفتون باد

گر نشینی به عرش بر سر تو | اطلس عرش مجید مقرون باد
گر کنی کام شو مقابل رو | قصد احرام بر تو میمون باد
تا قدم صبح عید را محمود | در بر تست چادر همایون باد
گشت خوشبوی روی زیبا را | ارمغانی ز مکه صابون باد
با قران و تمتع و افراد | فیض در هر سه قرینه مقرون باد
آب زمزم که طبع تو سازد | نوش جان هر غذا چو معجون باد
شادمان کامران بمکه رسی | فال و حال تو جمله میمون باد
هر زبان معاشران حرم | دعا از درون و بیرون باد
هر دم گرد کعبه گردیدن | گرد گرد اندرت تو گردون باد
نشئه ذوق و شوق را شرعاً | بوسه سنگ اسود افیون باد
فیض رکن یمانی از چپ و راست | با دو دست تو بوسه مقرون باد
بانگ لبیک تو ز رب البیت | با صدای فتی لدنک ممنون باد
داخلی شو به پاس خلوت تو | خاص در کعبه همایون باد
ساغر آرزوی تو هر دم | از می هر مراد مشحون باد
مدعا با دعای تو همدم | همدم همچو لفظ و مضمون باد
در حطیم و مقام ابراهیم | قدر و جاه تو از حد افزون باد
از دو گفت بروی سنگ سبز | تخت سبز و چهره گلگون باد
تا بسی صفا و مروه روی | سعی تو مستجاب بیچون باد

قطعه

گر روی سعد آورد آن	بیشتر زین کلام موزون باد
روز باشد عمر اقبال	عمرت از عمر خضر افزون باد
دعا باد تا پیوسته نفس	خاطرت با لفظ و مضمون باد
من چه گویم محامد عرفات	خود تو دانی که معرفت چون باد

قطعه

در سنهٔ سنت ذبیح الله	خاص در بارگاه بیچون باد
گر خدا حج تو قبول کند	پایهٔ تو لقب مقرون باد
وقت رمی جمار شیطان را	آخر آن رجیم واژون باد
از دل و جان من بقیه است	روز و شب با تو همعنان باد
بهر تن هر بحیرهٔ پرسید	پایه را ثواب مرهون باد
شکر رحمت بجنت الحسنی	چشم لطفش خدیجه خاتون باد
آمنه مادر رسول الله	دوست بخت که افزون باد
کوه شق القمر فروغ ترا	استواری دهر که افزون باد
موضع اولین اذان بلال	بر تو ساعت تو مأذون باد
پس بمشت روان روانه شدی	حق نگهبان بکوه هامون باد
ناقه و محمل تو شب و روز	لیلی مراد مجنون باد
تا سر الکعبه در مدینه رسی	خضر راه تو فضل بیچون باد
... جو بخت گشا در	بجهان شش تن تو مأمون باد
... نگهش اهل بیت	هر دم رفاقت تو افزون باد

الف مدرا گشتی اداے دیون | داین شمع نیز مدیون باد
صبح باف براے تو دیبا | شام وقت لباس اکسون باد
ل تقاضا کند که پیش نظر | عصر زبان روضهٔ ہمایون باد
شفع امراض درد ہوا مضمر | نفع کحلی بخاک مشدون باد
رطب آن دیار فیض آثار | خوشتر از صد ہزار معجون باد
آب انہار فیض مصطفوے | ہر رو تو روان چو جیحون باد
پس بباب السلام استادن | پیش حبیب ہر تو ہمیون باد
مصطفے را بگو سلام علیک | گفتنش قبول مقرون باد
وعلیک السلام از ان درگاه | در جوابش بلفظ مضمون باد
آن جمال خدا نما دیدن | گر نگردیده باشد اکنون باد
خلعت از بارگاه مصطفوے | زینت افزاے قد موزون باد
انچه من یافتم تو ہم یابے | بلکه صد ره ازان ہم افزون باد
دستگیر تو باد دست عمر | لطف صدیق با تو افزون باد
از جمال علے وذی النورین | دیده پرنور در روے گلگون باد
باب جبریل بینی واز روح | راحت خاطر ہمایون باد
تا بمسجد چہل نماز کنے | ہر یکے با ثواب بے چون باد
بروضهٔ تو منبر ومحراب | گوید ابدون شوو ہمیدون باد
رخ بسوے جنت البقیع کنے | دل ازان بقعه شاد ومیمون باد
دامن پاک فاطمهٔ زہرا | سایه اش بر سر ہمایون باد

[illegible]

از حسن حسن خنده سی پا بلی — وز حسین آبروی است افزون باد

عالیشه عیش جاودان بخشد — گر ز حسد شاه [illegible] باد

ور قبا نکهت حبیب خدا — عطر سائی قبای گلگون باد

در اتحاد هر شهید از دل و جان — عافیت خواه نور بیچون باد

داور او این سند ظفر یابی — روز و شب [illegible] گردون باد

بسلامت رود و باز آید — تهنیت خوان [illegible] باد

ملک آباد و سر ملا قوم قو — شاد از مقدم همایون باد

دیده دوستان شود روشن — دشمن از این غم جگر خون باد

از دعا [illegible] این [illegible] تاریخ
باد گلزار [illegible] باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علی خان بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

جشن ست و گل باغ [illegible] آمده — جوی بهار از هر طرف [illegible] آمده

جشن ست [illegible] بسیار آمده — لطف [illegible] بسیار آمده

جشن ست [illegible] بسیار آمده — [illegible] آمده

جشن ست [illegible] — [illegible] آمده

جشن ست [illegible] آسمان [illegible] — خورشید [illegible] آمده

ناقی [illegible] شیشه [illegible] — [illegible]

با عشق [illegible] — با [illegible]

جام بلورین گشته شفاف تر ز آب گهر — با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده

حسن ملیحش چون نمک هم باده دارد هم گزک — می هم نبید است و هم محک پیمانه معیار آمده

جانان جانان مست می پرورده جان مست شد — بیمار مستان مست می داروی بیمار آمده

این آب لعل کرده بین از شعله آب آورده بین — این آتش پرورده بین پرورده نار آمده

از تلخکامی ها بری باشد چو پیمانه بری — صهبا بتنگ شکری تلخ و شکربار آمده

عکس ضیا گسترده رنگ صبح صهبا این نگر — شام صفا پرور نگر اینک پدیدار آمده

از لب گلگون بتان بیدل شده بیداگران — هر رنگ روی عاشقان پرداز دشوار آمده

نقش و نگار پیرهن بالیده بر خود در چمن — هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پربار آمده

هر نخل شمع طور شد هر گلستان پرنور شد — هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده

عالم تجلی زار شد آفاق پرانوار شد — خوابیده گر بیدار شد بیهوش هشیار آمده

سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله — عیار با چشم سیه با طره طرار آمده

از خوشدلی این انجمن تا بر زبان راند سخن — با نوعروسان چمن سوسن بگفتار آمده

سوسن لعین مدعا در صحن این بستان سرا — نظاره شد سرتا بپا تا شهر دیدار آمده

حکم روائی بی خلل هر عقده کرد از کسبه حل — سرو چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده

از رونق این انجمن تا بشنود زانجم سخن — خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمده

از پرده های سازها آید صدای دلگشا — کی دردمندان در دوا دوران خریدار آمده

چون این نوید جانفزا دادند عالم را صلا — گل خنده ها زد بر ملا بلبل بگفتار آمده

کو نوعروسان چمن تا چند پنهان بودشتن — شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده

ای مبتلایان عنا ای بیکسان بشنوا — ای زهر نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد اینچنین — تا کی بود اندوهگین جانها بآزار آمده

زین گونه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا — دل از غم و رنج و عنا در ناله زار آمده

در کنج زندان زیستن با شست هجران زیستن — جان را بدینسان زیستن از زیستن عار آمده

هان ای ز آزادان دلدادگان ای همرهان بادگان — هان ای ز پا افتادگان دستی بخود وا آمده

هان ای مریضان الم مفت شما ناز و نعم — هان ای گرفتاران غم وقتی که غمخوار آمده

هان ای اسیران قفس آزادی از بند و بس — کز داور فریادرس فرمان زنهار آمده

شکر خدای دو جهان کز لطف شاه قدردان — در دام و پیرامن و امان کامیاب بسیار آمده

یعنی شه فرخ سیر کلبعلیخان نامور — بر مسند جود و پرورا داد ار آمده

با دولت اسکندری با حشمت بالاتری — تا بر سر سروری فرمان ده کار آمده

هر کو چه شد از شفا خود در دوی آرد دوا — بیمار بر خود نازها دارد که تیمار آمده

آری ز فیض آن نظر می شد دوا ز صحت اثر — تا چشم پر پریان اگر امروز بیمار آمده

گر اینچنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم — از خود فرود آرد قدم منصور بر دار آمده

عدلست و دربار از جان بر آن شمع جنس گریان — عشاق شیدا ایشان از جان خریدار آمده

گر عشق از خود بیمرو حسن از پی او میدود — زینجا زلیخا هم شود یوسف خریدار آمده

شانه دارد جستجو هم شانه چون در موبمو — وز زلف خوبان نکوتر دل گرفتار آمده

عزمش مصمم جاگزین از رشک تقدیر و زمین — بزمش براحت همنشین چون گل بیخار آمده

گردون سپر انداخته خورشید و مه سر باخته — عزمش چو صبح انداخته سرگرم پیکار آمده

زان ناوک پیکان فشان ناجسته از دست کمان — کام و دهان دشمنان پر خون چو سوفار آمده

آن مالک تیغ و علم آن صاحب سیف و قلم — آن زینت تاج و حشم چون دُر شهوار آمده

عفوش کم از کرم نشد از بس شد از بیش — این اندک اندک است که بسیار آمده
شمشیر مهر زنیغش آنگه که یک ره نگر او بازده — گر معذرت نخواهد گنه سوی ش گنهگار آمده
دو دست کی باد جهان ز فیض سخای آسمان — کانرا التفات آنکه کفش از خورشید سپار آمده
زان دست افشان سروری بالا بیدار تا الابری — کانرا به طوطی ما سری شکر آمده عار آمده
فیضش به بازار سخا دارد و کف دریا عطا — کالای جود خلق را عشقش خریدار آمده
بهر نشیمن رش کرمش اندر سوکیش — بهر رخ شان خنجر کش ماهش جلوه‌دار آمده
سحر سخن شیرین بیان طرز سخن را ترجمان — طبعش چو گنج شایگان کلکش گهربار آمده
اعجاز کلامت بجان بخشد حیات جاودان — وز شوق منشورش جهان بشنای گفتار آمده
ملک از شریعت شاد و ش کز مصطفی آباد و شد — کافر ز کفر آزاد و شد دین رشید ار آمده
گر وارثی مدح مصطفی دین محمد را قوی — اسلام را از وی قوی با فضل غفار آمده
تنها نه گنج شایگان دارد ز جودش یکسان — هم مشت گل ها هر زبان پیوند گلزار آمده
در حیطه بحر دولتش سر مایه علم و هنر — پیچید بقبایش نظر طبعش که بسیار آمده
ای آنکه نقش مدعا است و خبر ابتدا — از ابتدا تا انتها کلکش خبردار آمده
دربان نزد تشنگان امیدگاه یکسان — آنکه بخشش جاودان یار و مددگار آمده
بحر کرم ابر کرم والا حشم عالی شیم — اقبال هم اجلال هم او را سزاوار آمده
سیگرید نیا نام نکو گرد وصل با آرزو — صدر را بالا گروان او ما شنید پرکار آمده
باشند بش صبح و مسا محتاجی ز ریزه ور گدا — از بسکه نعاقش خلق را هر دم طلبکار آمده
سر دفتر نامه‌آوران سر حلقه دانشوران — سرخیل معنی پروران بر جمله سردار آمده
از بیم عدلش شعوه و فریب و رسم ندر گلو — تا هر شمی در عهد او کر مردم آزار آمده

باشند ز عدلش خشک و تر دست و بغل باهم دگر
از سیلی قهرش فتد چون با جوش سیلش جوش خون
آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن
تیرش که باشد شعله خو از قطره پیکان او
دشمن که رشته خمیازه کش افتاده اندر کشمکش
از عدل او هر خشک و تر باشد انیس همدگر
گلگون او شیرین بدن نقش بهشتش بر زمین
گر کش آب اندوخته گاهی به آتش ساخته
دارد هلالی آسمان یک دوش شب ماه روان
شد بیرق آن انجم سپه بند و گره با مهر و مه
در رهروی برکار خود باشد سوار از بار خود
پا گردان رنگین او شکل که برخیزد حباب
بر تیغ اسپ نازنین با بی‌سواری شد نشین
آن راهواری بی‌بدل این شهسواری بی‌مثل
از سایهٔ گلگون آن سطح زمین شد زعفران
آن بر صبا تخت روان این تکیه‌گاه ایمن آن
فیل است این یا آسمان بر فرش نخل شد روان
کافور شد افشان نگر در سینه‌ش مشک تر
شمشیر او دریا نما جوشیده آتش کشا

اندر کنار گل نگر از سنانش خار آمده
رنگ رخ خصم زبون رشک گل رخسار آمده
کن ملح نقادش ببین از شعار اشعار آمده
با فتح و نصرت آبرو بر روی بیکار آمده
دندانه از شیون بر سر مانند منشار آمده
پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده
هر جا گلستانش چمن هر کوچه گلزار آمده
گر با هوا پرداخته از خاک سبزه‌زار آمده
آنجا همه او هر زبان از فعل او حیرت آمده
از شرق تا غربش بره پیری چو سیار آمده
در کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده
بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده
کز جلوهٔ او پشت زین چون رنگ گلزار آمده
این ابر بخشش بر محل آن برق کردار آمده
از نکهت این مغز جان یکسر چمن زار آمده
آن گنج تا ریزی افشان این بخت بیدار آمده
یا بر زمین کوه گران گویی برفتار آمده
یا هر دو جا عجب‌تر از رنگ سیماب آمده
در خون نشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

تیغش ز جوهر جابجا گسترده صد دام بلا — خصم از اجل شد گر رها اینجا گرفتار آمده
از صفحش از روی صفا تا میز بندد هم ز جلا — آئینهٔ خلق خدا زین زر نگار آمده
فرزند او فرخنده خود در سایهٔ اقبال او — با جلوهٔ حسن نکو چون نور ابصار آمده
شهزادهٔ زیبا لقب والا نسب عالی حسب — روشنگر بزم طرب با شمع رخسار آمده
سرمایهٔ فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا — آفاق را صبح و مسا با او سر و کار آمده
جاهش بتوقیر آمده قدرش ز تقدیر آمده — حکمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده
دستور او عالی منش فرزانهٔ نیکو کنش — بخشش ده و داد و دهش مختار سرکار آمده
عثمان خان عالی گهر سرمایهٔ علم و هنر — ور زانش با هم خستگی ترمختار دربار آمده
تا گوهرش را آبرو حاصل شد از سرکار او — هم کامگار کام هم هم مرجع کار آمده
فی الجمله شاه نیک خو رخ کرده در بزم نکو — از مقدم والای او توقیر دربار آمده
با شان شاهی هر زمان جشنش بسعی مردمان — از فیض برق فرقدان دولتش با انبار آمده
جشنش شده با جلوه گر با شوکت و شان دگر — از پرتو پیشتر تزئین دربار آمده
سویش بجاه مردمان گردش هجوم از جهان — آن ابرکف چون بحر و کان زر پاش و درپار آمده
حکام والا یکطرف مانند نجم بسته صف — زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده
فرمان گذاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف — چابک سواران یکطرف بر اسب رهوار آمده
روزینه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف — خدمتگذاران یکطرف مامور هر کار آمده
امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف — چون من هزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده
خیل امیران یکطرف جاگیرداران یکطرف — جمعی فقیران یکطرف حیران من زار آمده
صاحب کمالان یکطرف آشفته حالان یکطرف — نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

بادو نگاهان یکطرف مشتاق همه این یکطرف — [illegible] ان یکطرف مشتاق دیدار آمده

اهل غنا قبلی نوا استاده هر یک جابجا — [illegible] زردیده و ناودار آمده

[illegible] آراسته بر انجمن [illegible] خود [illegible] خویشتن — [illegible] هر دو تن با کار و پیکار آمده

از کوبهای [illegible] ان هر گز [illegible] — لرزیده [illegible] آسمان جنبش کهسار آمده

این [illegible] برق آشنا [illegible] — کام [illegible] اژدها [illegible] چهره [illegible] آمده

بار عدم آهنگ شد با برق گرم جنگ شد — با آسمان همرنگ [illegible] که دوار آمده

از [illegible] یک [illegible] انداز بارها — [illegible] آمده

در قالب [illegible] سینه [illegible] زندان — این [illegible] چون [illegible] آمده

از بوی گل [illegible] مشک [illegible] — با خشک [illegible] آغوش [illegible] آمده

[illegible] چنگ و [illegible] نغمه سنجی [illegible] — [illegible] رگ جان [illegible] هم زخمه هم تار آمده

[illegible] جشن هر دل شاد شد از [illegible] غم آزاد شد — ویرانها آباد شد [illegible] بیدار آمده

با خوشدلی [illegible] از بسکه [illegible] روز [illegible] — هر [illegible] سر خوشی کار آمده

مسجد [illegible] شراب ارغوان با [illegible] ساغر [illegible] — [illegible] تسبیح و زنار آمده

[illegible] سامان [illegible] — [illegible] ساخته باران گهربار آمده

هر [illegible] گوهر شده [illegible] اختر شده — اختر [illegible] آمده

گل با چمن [illegible] گل [illegible] — [illegible] تا [illegible] کار آمده

بخت و سعادت [illegible] از هر طرف [illegible] — [illegible] یکبار آمده

زین [illegible] سال آمده جان فارغ البال آمده — اقبال [illegible] آمده [illegible] ادبار آمده

[illegible] اندر [illegible] هر طرف مانند انجم هر طرف — هر [illegible] خورشید [illegible] آمده

گیسوی خوبان هر طرف خندد بر افشانی طرف
تا شد غزالان هر طرف چون مشک تاتار آمده

آورده سیم و زر کسی زیب کسی گوهر کسی
بهر نثار هر کسی سیم و گهر بسیار آمده

من نیز با دست تهی رستم با سپاهی
بی بار چون سروی که از رود ه از بار آمده

لب تشنه از حسرت نظر دارم سوی بلبل مگر
از شیشه گلبرگ تر کرده منقار آمده

در بارگاه لم یزل نازم به پیش حسن ازل
کو خامه من این غزل چون نغمه از تار آمده

مطلع

ای قامت رعنای تو دلجوی ابرار آمده
وی طلعت زیبای تو مهر آیت انوار آمده

اکلیل شاهی بر سر اقبال در پا چاکرت
شوکت ز خدامت … دولت پرستار آمده

ای تاجدار مملکت فرمان روا … مملکت
پیهم به نعمت سلطنت … سزاوار آمده

نوبت به نوبت … ربوبیت …
کو … لبسان خاوری خورشید انوار آمده

در عهد پاک آسمان تو کافی بود پایه تو
… پیش پای تو … آمده

از بیم مهر قهرت آسمین بر … تیغ …
هر شهر … زبان انگشت زنهار آمده

حضرت بخواری … از بسکه پامال غم
پا … چون نقش قدم هموار آمده

گرم است از فیضان تو بزم هوا خوان تو
سرور از نم احسان تو آتش چو گلزار آمده

امروز مهمان تو ام پرورده خوان تو ام
ممنون احسان تو ام کز لطف بسیار آمده

خوان تو … آلوده ام … دهن
از مطبخ تو بی سخن خلقی نمک خوار آمده

… تو … شیر …
حلوای تو با قرصانیش همچون لب یار آمده

از لذت … بهشت آنای جنت …
بر وصف این نیکو سرشت … با قرار آمده

شیرینی شهد … سرگران و …
هر چند گر … بیرون … آمده

[illegible]

خامه عنبر زبان آمد که از خوشبویی آن
ذوق کبابی نه دهن با شکرک شیر سخن
از شیوهٔ خشک و ترش شد شور جانم پر شکر
با انجبار ردی بهی قند [illegible] و [illegible]
از سطل تیز و آلو تو نا خورده ام آلاست تو
در سایهٔ عثمان شهادت آمدیم بر آستان
از چشم و همت [illegible] آستانی آفرین
از دوست [illegible] این دوستان چون چار اند گلستان
دوری زیر تربیتگی با قند [illegible] همسایگی
[illegible] تا سخن در نظم [illegible] سخن
[illegible] از شعر و سخن هرگز [illegible] و [illegible]
[illegible] نظم من [illegible] یک [illegible]
تو با شاهی [illegible] که آفتابی من [illegible]
من [illegible] جانم [illegible] من [illegible] جانم [illegible]
گوید که [illegible] خاقانی ثانی [illegible]
مضمون عالی [illegible] نقش خیالی [illegible]
قند [illegible] زمین [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] کاه [illegible] فکر [illegible]
[illegible] [illegible] الحمد [illegible]

شد معطر روح جان و دل ز عنبر بار آمده
در وصف آن هر لفظ من شیرین شکربار آمده
شیرین تر از جان هر شعر [illegible] آمده
هم سیب انگور و بهی هم انبه [illegible] آمده
از رشک قیمتهای تو کام [illegible] شکر بار آمده
در سایهٔ تو پیر و جوان با هم [illegible] آمده
[illegible] السلاطین اینک [illegible] آمده
چون [illegible] در باغ عثمان [illegible]
[illegible] بازی [illegible] شکر [illegible] آمده
[illegible] در ایجاد سخن [illegible] آمده
لیکن [illegible] کلام [illegible] آمده
[illegible] از [illegible] خواهان [illegible] آمده
[illegible] طبع رسا [illegible] آمده
چون شاه و خاقانم [illegible] آمده
[illegible] جستن [illegible] آمده
[illegible] کلکم [illegible] بار آمده
هر قافیه [illegible] از قلم [illegible] آمده
از [illegible] آمین [illegible] آمده
[illegible] آمده

همچو من اندر جهان با صحبت جاودان	تا جهان است این فکان هر کار در کار آمده
پیدا است گر دوست کی از کاری نیاید خیره ها	زان ره شهید این دعا خیس گفتار آمده

ایضاً در مدح نواب [illegible] بهادر ممدوح الصدر

عجب است و نیست عجب فلک ساغر آفتاب	از باده [illegible] آفتاب
عجب است و ماه نو زده چشمک به آفتاب	تا نو سپهر نظر شود از منظر آفتاب
عجب است و [illegible] سایه فگن بر آفتاب	تا آب و تاب [illegible] آفتاب
عجب است [illegible] صبوحی کنان شوق	[illegible] آفتاب
عجب است از گشایش بخت جهان گشاد	[illegible] آفتاب
عجب است رونما سحر که از سرور	[illegible] آفتاب
عجب است در سپیده صبح آورد بکف	قندیل [illegible] آفتاب
در ساغر بلور نگر آب آتشین	در ماهتاب دیده نمائی گر آفتاب
[illegible] کرده است [illegible]	شیر سپیده سحر و شکر آفتاب
آویخته است هر طرف از اوج آسمان	قندیل [illegible] فروز بهام و در آفتاب
تا نه سپهر [illegible] شوق	دارد بدست دایره [illegible] آفتاب
از بهر خواب ناز عروسان نوبهار	از [illegible] بستر آفتاب
تا زیب خرام سهی قامتان باغ	چیده است این بساط طرب بستر آفتاب
[illegible] ادب خضر عشق نداد	از روی خویشتن فگند چادر آفتاب
[illegible] آرزو می نیست [illegible] و بس	گاه [illegible] بسر ره بستر آفتاب

آری بساط صحبت همی چیند از نشان ... سازد چنین صحبت به خاک و در آفتاب
تا باشد وزیر ممالک باحتشام ... گسترده فرش او به چشم و سر آفتاب
سالار جنگ آنکه بلوح جبین صبح ... تا مثل نوشته است بآب زر آفتاب
تمغا ملک مملکت آراکه هر سحر ... مهر خطش نهاده چو فرمان بر آفتاب
دوران رواملک کن کز فروغ او ... هر ذره ذره است و این کشور آفتاب
لشکر کشی کز طلب بهر تاج و تخت ... با صد هزار گرد و لشکر آفتاب
دریادلی که آب زجا را برآورد ... پنهان اگر بکان شود گوهر آفتاب
با خطبه خوان مدح و ثنایش فلک شود ... هر لب بدان نوشته و منبر آفتاب
پیوسته بهر طوف در شمع مهر نهد ... پیچیده هوای قد و سلسل در آفتاب
صبح از تجلیش تتق نور بسته است ... آئینه را گرفته ببین در بر آفتاب
از مهر او شکسته بخون شفق سپهر ... از مهر او شکفت چو نیلوفر آفتاب
افتاده بر درش زگسسته نجوم ... استاده بر درش زشکسته آفتاب
هر قطره وارد از کرمش بحر در کنار ... هر ذره وارد از قدمش در بر آفتاب
از خاک هر زمین که بران نقش پای اوست ... گلهای افتخار زند بر سر آفتاب
خوانند تا حدیث فروغ خوشش بزم ... آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
صبحیکه مهر و سخن از شمع محفلش ... پروانه سان زند بهوالیش پر آفتاب
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ ... سر خاک جا ربال کشد بر سر آفتاب
بر آسمان زگرمی رو پهای اسپ او ... افکنده است نعل بآتش در آفتاب
آتش نهاد و آب خصال و هوا سرشت ... با خاک پای او نشود همسر آفتاب

سر ورق ... تلون مطبق ... زبان بردار ... سلطنت ... دوری ۱۲ ... پیوندن مشتاق ... شدن و ... کردن ۱۲ ... نعل در آتش ... مضطرب ...

با نسبت اخیر دو بُد از منتهای سپهر — این حیله داشت همت زمین بار آفتاب
هم در سبک روی اوز نسیم ابر و باد — هم در فلک فرو دمی او مضطر آفتاب
گردد خجل ز دعوی همچشمی رکاب — کان اهر دو چشم یافته و اعور آفتاب
با شکل مرصع او گر نقطه سر کنند — از گردن افگنند به بین زیور آفتاب

قطعه

همپایه اش مجال فرو می سک سری — دیوانه سان دود به کاوش گر آفتاب
سیل دویدنش ندهد فرصت آن قدر — گر ناخن شعاع بخارد سر آفتاب
او بگذرد ز هفت در آسمان چو نور — اندر ستنبه دم زقفاش شد آفتاب
در خواب هم سراغ نیابد ز گرد او — از شرق تا بغرب بشتابد گر آفتاب
[illegible] دهد چو رابطهٔ اتحاد هم — سد را به روز گیر و شب را در آفتاب
در عهد او بیابد و نورست ارتباط — مهر صد اقامت است ببین محضر آفتاب
خفاش گر ز رنگ سنگی شکوه کند — [illegible] است رزق [illegible] آفتاب
شب مطلعی چکید ز کلکم که صبحدم — از شرم آن کشید بر رخ معجر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوهٔ تو زده آتش در آفتاب — از آسمان نشسته به خاکستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو می شود — مشعل چراغ روز پشیمان آفتاب
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را — گردد برای شستن او لنگر آفتاب
شیدای نام تست از آن رو که مشرق است — از عکس تا [illegible] آفتاب
شمشاد راست تو که باد شمع طور — [illegible] آفتاب

صبح ظفر طراز تو یک نیزه در شب دو — گردد چنان بلند که درخشد آفتاب

تا از نگاه چشم بد ایمن شوی بدهر — زاتش سپند سوخته در مجمر آفتاب

از بهر تو جمال تو کرد اقتباس نور — یک عرض گرفته زین جوهر آفتاب

فیل تو آسمان شکوه است و دستگاه — گر نقش پا کشد بزمین پیکر آفتاب

همراه خود چو سایه فلک را زجا برد — بر پا اگرچه شود لشکر آفتاب

لرزیده زمهابت او سر خود آسمان — گردیده از جلالت او مضطر آفتاب

زنجیر کهکشان بودش ماه و کجاب — اندر ضمیر زنگاه اش مضمر آفتاب

عنبر نور تو که چه زرین رنگ شان — سرمه اگر دیده است درخشان و آفتاب

با جلوه بلند تو نازش کند مدام — مانند آسمان که نشاند سر آفتاب

ایوان تو که رشک سپهر است زیبش — بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب

باره دری بلند تر از نه فلک که ماند — بر اولین دریچه آن شد سر آفتاب

آئینه خانه خانه آئینه دل است — عاری بود هر آئینه زین جوهر آفتاب

تا روبهای مقصد روشندلان شود — از صبح زد بر آئینه ها کستر آفتاب

آئینه وار گشته و هر آئینه را انجمن — هر هفت کرده است زنه گوهر آفتاب

از تابش چراغ گشتن پاره دیگر بود — در شست همچو ماهی هیچ فلک شد آفتاب

خود نقش پر نگار آئینه چشمه صفاست — گر [illegible] آب [illegible] شد تر آفتاب

[illegible] — گر بارگاه او [illegible] آفتاب

بر [illegible] — گر [illegible] تجلی بر آفتاب

[illegible] — [illegible] آفتاب

هر صبح آفتاب به تکلیف بر درت رسد / ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب
دیوان تست نسخهٔ آفاق نور پاش / یک فرد باطل است ز دیوان دفتر آفتاب
مهر تو گر بلطف بگردون نظر کند / پهلو زند بموج می و ساغر آفتاب
قهر تو گر باوج فلک شعله افکند / در پنبه زار صبح شود اخگر آفتاب
جمشید چاکر تو بود جام جم کجاست / کامروز ننگ دارد بچاکر آفتاب
آبادیان ز عهد مه آباد سر نهند / از نام اولشان که نوشتش بیاور آفتاب
نازم علوشان ترا که سر بپا نهد / بر پای پایهٔ تو نهد افسر آفتاب
هستی و زیر و برتری از شان هر روز بید / خورشید اختر است و بهر اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ز وجود تو طلبید / انکار میکنند بیاور آفتاب
زان رو که خود با نیم روشندلی ندید / بر روی خاک سایه نیفکند آفتاب
لشکر سپاه شعر بید همی شبیه / روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب
نیک او نکرده ام ز ننگ خنگر / هرگز ندید سایهٔ سحب به آفتاب
یک سواد نظم من از نور صبح تو / در مشک ماه وار دود ز عنبر آفتاب
آب از بیان روشن من می چکد مدام / گویا کشیده است قلم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین / تا چون فتد بقیمت همسر گر آفتاب
هر آفتاب کز قلم او فشرد و چکید / در حصه ام فتاد از آن بهتر آفتاب
از انوری فروغ گرفته است یا ز من / انصاف جوید از نظر انور آفتاب

یک بود و است من زنگی گردشش هزار
بر خط من نهاده بصد جا سر آفتاب

نبود شگفت از دم گرمم اگر شگفت
من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب

زین پیشتر قصیده شمسیه گفته ام
سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب

شمس الضحی که نام بود این قصیده را
هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب

زیباست گر بصفحه صبح از خط شعاع
از بهر این کشیده کشد مسطر آفتاب

دهدی همی به دبیر فلک سد
کلک مرا که خط زر دستی در آفتاب

زور قلم نگر که بصفحه یک قلم
باشد بهیچ نقطه ز پا تا سر آفتاب

تنگ آمد و بدایره چون نقطه کرده جا
از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب

نون شد ز کاوش قلمم کز خط شعاع
پیوسته میخورد بجگر نشتر آفتاب

غربه شد آز روی توافقی که در ردیف
گشت از دو خور گرم روی لاغر آفتاب

ای مدعی بیا قلم انگک بدست گیر
بینیم بسیار داری اگر دیگر آفتاب

پوشیده نیست هر تر و خشک تو از قلم
آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب

از گرم جوشی تو در افتم بمهر میر
از سر و جهری تو نشینم در آفتاب

آخر ز بی کناری ریشت ست ناگزیر
خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب

دانی که کیستم تو ندانی که کیستم
آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب

آنم که در زمانه شنیا بلطف سدرن
مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب

آنم که بهر سجده تعظیم نام من
خیزد و بپای خندق خود وارسته آفتاب

آنم که بر کلام من احسنت می زند
روح القدس که سازد از ان فخر آفتاب

آنم که پیش پای من از ذره کمتر است
دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

انجم گهی شمع طور فروزم بداغ دل | از خانه ام چراغ برد اختر آفتاب

انجم گر از ستاره صبح بهار من | میباشد التماس برگ و بر آفتاب

سحر بیان کجا و کجا تراش سعی | در پله با خزف ننهد گوهر آفتاب

عفو درم از حسود به بنیاد صبح من | آری ندیده است گهی شیر آفتاب

او آبروی خویش بریزد مرا چه غم | گر دیده گه گشت ز شبنم تر آفتاب

حرفی ز طعن تیرگی از کور نشنود | باشد همین معامله چون منکر آفتاب

با طبع گرم من چه کند سرد مهریش | زحمت نمی کشد ز دم صرصر آفتاب

بشنو اندرم از قصیده شمسیه این چو شعر | خشک مکر پست که سوده هم در آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من | پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

نظم همی کشد ز سکوت سخن شناس | جبریکه از کسوف نیاید بر آفتاب

صبح انتظار سد کجا مهر وی شهید | بیدار رو انتظار تو در منظر آفتاب

بردار دست بهر دعا تا بر آسمان | آمین کند ز ذیل صفت اختر آفتاب

وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین | کای آسمان جاه ترا اخت آفتاب

خالق عطا کند بتو فرزند ارجمند | در حسن ماه طلعت و در پیکر آفتاب

وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال | ماه است این پسر پدر و مادر آفتاب

آن ماه را بمهر در آغوش پروری | تا هست در زمانه گهر پرور آفتاب

اقبال باد حلقه بگوشش تو تا بچرخ | در هاله ماه باشد و در چنبر آفتاب

عمرت دراز باد بود تا بر آسمان | با خط استوا و خط محور آفتاب

سوزنده باد اختر بدخواه چون سپند | تا بر کشد بمجمر خویش آذر آفتاب

در بزم هر که دوست بود شمع دل فروز	در رزم هر که خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر به پایه مهر تو شاد باد
تا پرتو افگن است بخشک و تر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشیوه که منم نغمه خوان درین گلزار	نصیب بلبل شیدا نشد یکی ز هزار
ز بسکه خون جگر خورد طوطی از سخنم	همیشه می‌چکدش خون ز غنچه منقار
صفیر بلبل رنگین بیان خامه من	کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار
فلک بمشعل خورشید گشت گرد جهان	نیافته است نظیرم بهیچ شهر و دیار
بشاخ سدره و طوبی نشیمن ار سازم	همای همت عالی بگویدم زنهار
دگر بکنگره عرش آشیان بندم	بوج شان مرا کمترست از بسیار
بزیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند	نظیر من نتوان یافتن بجز من زار
برنگ آینه آئین سادگی دارم	صفای سینه مرا جوشد از در و دیوار
چو موج عرصه طوفان زندگانی خویش	بیک تپیدن کنم طی چه دره و چه کنار
خمیر آب و گلم ساخته چو مهر نورست	ز صد رشحم همه پیداست معنی اسرار
بپای عمر روانم روان بمنزل شوق	برنگ بانگ جرس هم پیاده هم سوار
بجز وجود عدم هیچ فرق نتوان کرد	میان من و عنقا بشهرت بسیار
فسانه اش همه باد و فسون من همه بو	نسیم را به شمیم است صحبتی در کار
اگر غلط نکنم [illegible] حی	همیشه [illegible] بهار دارم عار

هزار رسیده بیهم زوهم مدام و هنوز — چو شیشه زحمت خمیازه می‌کشم ز خمار
زنا شناس نخواهد کسال من تحسین — نوای نغمه نبخشند ز پرده دیوار
چو موسیقی که نگاهد نگاهش دل و جان — چسان خبر دهد از موشگافی اشعار
کسی که آینه و خشت را یکی داند — چسان بجوهر ذاتی من کند اقرار
سیه گلیم گر کسب تاب از رنگ نظر فی — فروغ مشعل خورشید را کند انکار
ستم که نقطه بجا هم ز جا نمی‌جنبد — بگرد خویش بگردم بصورت پرکار
ستم که منت دونان پی دو نان نکشم — سپهر گرد دهم مهر و ماه لیل و نهار
ستم که قطره من بحر میکشد به بغل — ستم که ذره من مهر میدهد بکنار
ستم که گر بلبم حرف التعب گذرد — هزار رشته بهم زبان باستغفار
ستم که آینه ام دم زند ز صدق و صفا — بحسن قبح جهانی نباشدش سروکار
نگه بخوبی خود و خوب داندش بجد — و گر بزشتی خود زشت گویدش بسیار
ز خوب گوی نه شادم که حسن طلعت او — کند ز خوبی عکس جمال خود اظهار
ز زشت گوی نرنجم که صورت زنگی — کنار آینه را پر فسانه و از زنگار
مرا بدولت درویشی که مونس جان ست — نه حاجتی ز طبیب است و نی دوا در کار
مرا ز آفت دم سردی زمانه چه باک — چراغ ماه ز صرصر نمی‌کشد آزار
مرا دولت بلاغ است تا که هر نگهش — نه غنچه در چمن ست و نه لاله در کهسار
هزار غنچه دل بوی درد پنهان ست — بدان صفت که صبا هم دران نیابد بار
هزار گرد وی روزگار سنبله چه بیم — که سیل باک ندارد ز راه ناهموار
ز خاک بیزی دوران چون نیفشد تیشم — زگرد باد نیفتد بر آفتاب غبار

زبان نشاید گشادن نه زیبد هم لیکن ز راستی نتوان هم گذشت در گفتار

ز بخت خود گله میدارم اینقدر که چرا فگنده است مرا دورتر ز یار و دیار

ز شام تا بسحر خوشترم چو شمع ولی نبوده است بجز داغ مونس و غمخوار

سرشک با همه خون گرمی که با من داشت نشست گر بلبی زهیبهٔ من زار

درین مکالمه بودم که دل بحکم خرد اشاره کرد کای خود طبیب خود بیمار

تو از طپیدن نبض قلم کجا دانی که روز حرف گلو سوز می‌کشد آزار

مذاق تو گر بود از شاعران دگر است بیا و تنبه خود را ز خود مکن بیدار

تو و مجادله با بخت خود معاذ الله تو و مقابله با روزگار ناهنجار

بیا نگر تو که گردون دون برنج مرنج که رنج را نبود در دولت به سهو گذار

عجب عجب که فراموش کرده سخنم نگفته‌ام که ازین گفت باید استغفار

هر آنچه دی بدو گفتم همان سزاوار است که خاکسار ندارد بخود سری سر و کار

تو هم سپهر بار دولت بنه که در ره مدح قلم شد از قدم فرق مائل رفتار

اگرچه جوهر طبع غیورت استغناست ز مدح اهل دول وارهست که داری عار

ولی ز مدحت ممدوح نیست جای گریز که تا نگرد سرنیزه شهید شهوار

گهر درون صدف سنگریزه را ماند صد آبرو نگرد تا ندارد از همکان بکار

چه گوهری که تمام عبارت از سخن آورست چه آبرو که خریدار باشدش در کار

گهر نهند گر آورده بسلک دگر نه آستانه و ستون نما مدار بسیار

بیا که از اثر قدردانیش امروز سخن بخود به معانیست روشن آئینه وار

بلند مرتبه مختار ملک عالیشان سپهر جاه حشم مهر فایض الانوار

طراز دامن و جیب فخر آسمان و زمین — طراز تاج و نگین مدعای علم و وقار
بلاد سیف و قلم انتخاب فتح و علم — خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار
سحاب جود و سخا آفتاب سپهر شعار — جواب عین عطا لاجواب در ایثار
فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر — بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار
سکندر حشم یوسف جمال اتم — خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار
همای همت او سایه گستر عالم — لوای شوکت او عدل پرور امصار
شمیم نکهتش آرزوی باغ مراد — نسیم مرحمتش آبروی ابر بهار
عیان ز صورت رزمش معانی نصرت — نهان به کسوت عزمش روانی اقدار
منور از قدمش خاک حیدرآباد است — که بوتراب علی یار اوست در هر کار
بگوش لفظ از آن نام خامه ام رمزی — شگفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا آب حیات — ز قهر او که بود همچو برق آتشبار
به شاخ شعله بجا سوز بردمد گل تر — چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود — به آبیاری لطفش که هست گوهربار
هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند — صبا بدانه اخگر رساند آب انار
ز عدل او که جهان را باعتدال گرفت — بنور و سایه بود اعتدال بوس و کنار
خلاف رفت ز دل اضداد و کلفت برخاست — سپهر بر روش راستی نهاده مدار
بفرق ماه کشد شانه پنجه خورشید — سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخنهٔ چشم آسمان گردد — بچشم کج نگرد گر عدوی دین یکبار

ز بیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم — ز رعب او رخ مهر است زرد چون دینار

جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود — که وا رهید دل عاشق ز دام زلف نگار

چو صفحهٔ پر پروانه عکس شعلهٔ شمع — تمام نقش بقالب نداده است آئینه دار

کتان ز جلوهٔ مهتاب صد چمن بالید — گل است حلقهٔ با آشیان بلبل زار

بریزد از بط سرخاب زاری خون خروس — کنند چو ماهی دریا شکار سینه ز خسار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش چه عجب — که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار

سخنوری که ز گل بانگ عندلیب قلم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش — بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار

بوصف حسن نه بندد هنوز نقش خیال — که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار

شد از روانی طبع رسا او بی آب — به بحر حسن روان صد سفینهٔ اشعار

بر آفتاب چنان تنگ کرده قافیه را — که هر سحر نبود چاره اش بجز تکرار

چنان به پیروی رای اوست عادت ماه — که چون ردیف دود در رکاب او هر بار

ثبوت دعوی مشکل گشائی او را — همین بس است که تقطیع نیست در اشعار

غزال از غزلش طرز شوخی آموزد — که نافه می کشد از ناف آهوی تاتار

قصیدهٔ کهن از مثنوی نوی بخشد — ز بسکه میکند اسرار معنوی اظهار

قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد — که مغز معنی بیگانه گردد شتر زار

چنان بود هدف تیر شهوتش عنقا — که آشیانه فشانه چو چشم گشته شکار

ز بس بخامه و کلکش چو رخصت تضمین | بسواد شام شود روشنش بیاض نهار
ز بس بجوهر فروست طبع رنگینش که | شنگرف نیست باو هیچکیش زروی شمار
بخود و مطلع او زینت جبین ورق | چو هر دو مصرع ابروی شاهدان تتار
بذات او بود ارکان شعر مستحکم | برای آن نه سبب سنخه وتد بود در کار
بوصف دست عطاییش نترسد از اعطا | قلم دو بار گهر بار گفت و نیسان بار
بخود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن | چو بست مخمس ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان او همی ساید | شفق بکف همه شنجرف و آسمان در کار
ز خود و رو هم بحضورش که التفات کند | چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامه تو چکید بسکه حرف جوهردار | دهد بدیده آنکه سر خط دیدار
خط جلی که دل از نشان او جلا گیرد | چو میل سرمه برد بیک قلم ز دیده غبار
بروشنائی یک حرف آفتاب تو | شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا بگره بست حرف بیضاوی | که بیضه در کله مشکست از انوار
خط تو با خط تقدیر توام است مگر | که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف بنوخیزی خط خوبان | که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
ز بس بهیچ نقش و نگاری که رنگ صنعت ریخت | کشید خامه تو خط نسخ بر گلزار
بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق | شکست رنگ رخسار شاهدان بهار
ز نکته کلکش افتد ز دیدن طغرا | ز بسکه با خم و پیچ است همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون چند ز کفم خامهٔ مدیح نگار
مگر بوصف سمند تو سفت اسرار

زهی سمند که در راه گرم تندی او
صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

سبک روی که سبک تر ز موج گام زند
حباب را نکند پایمال در رفتار

بوقت نعل زدن از شراره ریزی او
عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

بدیده یک مژه برهم زدن بود دشوار
ز شرق و غرب خبر آورد بدو صد بار

ز تیزگامی او تیغ نهفته برق در ابر
ز خوش خرامی او کبک خفته در کهسار

ز باد شوخ فنایت نعل و ارغوان بسته است
که در سراغ خودش خسته کرد بلبل و بهار

چو نقطه بود تو گویی بجای خویش مقیم
اگرچه گرد جهان گشته است چون پرکار

سبک قرار نماند و گوش او که مباد
بگوش او رسد افسانهٔ نسیم بهار

اگر ز گرمروی داغی چراغ پا گردد
چراغ می برد از چشم برق آتشبار

ز شوخ تیزی او بوی گل عنان نشود
ز گرم تیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیر عنان بر عنان دود با او
که می رسد قدمی چند پیش از ان تکرار

بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا
که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

شود به تیزرگی نعل برق در آتش
دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خودست آتش و سازد آب خود سیماب
خودست بادهٔ گلگون و خود زمی سرشار

همین بس است بتوصیف راکب مرکب
که بیمثال سمندست و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی به فیل سوار
بهار را له شود خون بگردن کهسار

ز روی عارض تابان تو بود پیدا
که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

جهانیان ز دلکش نام کرده اند نگر / فشانده است ز پشت نخودش کبود غبار

سمک بر روی که زیر بسم میرود نه بین / بجو بهم نرسد سیچ سخنی آرار

بود شقشقه فیل تو صور اسرافیل / دمیده اند ز خرطوم دم در دین گفتار

زمین جبین فلک با جبین خود فرسود / شفق بناصیه اش گشته قشقه آخر کار

بحلق دمدمه انداخته است پیل دمان / که آسمان نه زمین است مائل رفتار

خوشا لطافت دندان او که تو گوئی / دو نهر شیر بدان آمده است از کهسار

نه نهر شیر نه کهسار بلکه از دو طرف / به روی نیل دو ماهی گرفته اند قرار

نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسرین است / سری کشیده ز جیب کنار سنبل زار

نه سنبل است نه نسرین مگر در ابر سیاه / دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار

نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور / دو مشعل است بشب روشن از یمین و یسار

نه مشعل است نه شب شیره الیست از کافور / دو رود ریخته از جیب نافه تاتار

نه نامه است نه کافور بلکه دست و بغل / دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بدکردار / که موج تیغ تو میدهد آب آتشبار

چگونه نقش توان بست وصف برش آن / که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار

ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح / چنانکه نام تو از نام حیدر کرار

چو برگ بید بود سبز و رنگ توصیفش / برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار

بسان آب روان بگذرد ز موج زره / کند چو موج هوا از حباب خود گذار

بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد / بجای آینه گردد اگر ز قهر دوچار

ز شاخ گاوزمین برخورد بجنبش سرے
اگر به قلعهٔ گوهش زنند صاعقه وا

در وصف نغمه و سرود

بود به بزم همایون تو دو کار گزار
یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار

ز زخمه تا که فگنده است نای به نیرنگی
تمام پردهٔ زنبور شد دل افگار

چنان به تار رگ گل زده است زخمه نسیم
که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صنعت توشیح

ز رود جوش زند موج موج بحر کمال
چنانکه مایهٔ جود تو دارد آب بحار

ز نغمه باشد روشن چراغ در فانوس
چنانکه سایهٔ فیض تو دارد ابر بهار

برنگ پایهٔ قدر تو شد به اوج کمال
ز فرازی خود زهره را بود اقرار

نوا به پردهٔ یاقوت دارد آتش شوق
چنانکه آیهٔ شان تو در به امر وفا

اصول فاخته خیزد ز پردهٔ قمری
که سرو شد زپی رقص مائل رفتار

هنوز جنبش یک تار از ستار نشد
فتاد ز راه صد ساله را ز سرو ستار

رئیس نغمه دوست بوی روح افزا
دماغ مجلسیان گشت طبلهٔ عطار

سرود باب ز رباب حال تا به قوان
پرده نغمه صفا حواس هوشیار

شباب زمزمه خیز از حجاز تا به عراق
سپرده در کف هر کوچک بزرگ ستار

رئیس مخالف هر ملت ست ناقوسے
ز تشبیح سبحه ستانند ز برهمن زنار

چو رشتهٔ نظر دوربین اهل کمال
خبر ز نغمه معنی دهد رگ هر تار

دل از سرود حسینی بخون طپید که باز
کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار

ز دست چنگ قفا میخورد شد از حسد آست
که چنگ میزند از رهزنی بخون بهار

گرمانچه از کشش شوق بر سر ناهید
چو کهکشان بنماید کشاکش منشار

ز سیم پنجه که تنگ ست رعشه بر بط ماه
که دست و پاچه شود در تلاش چاره کار

نوای دف جگر غصه را هدف سازد
بهمسنانی آهنگ ناوک مزمار

بروی خاک فتادی جلاجل خورشید
اگر ز دائره گردون نمی گشت حصار

گدا نوازی شهناز را ببین که بناز
ببرد ز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرت ست مرا
که نیست برهمن و تار او بود زنار

نه مسلمان بود اندر حرم ملل چون شیخ
که یاد هو بسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص [illegible]

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز
نسیم جامه دران تا بروز کوی بهار

ز شرم پرده گشایان راز موسیقی
نهان بخانه عنقا نشسته موسیقار

چه دلبرند که آهنگ دلبری دارند
ببرند از دل عشاق خسته صبر و قرار

بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت
گسسته است قیامت بگوشه بیکار

تراوه است چنان زهره از ترانه شان
که زهره اش بفلک آب گشت آبدار

ز تاب بسکه کمر پیچ تا گره زده اند
بر آب از قلم شعله بسته اند نگار

چه حاضرند بعا اذن دلبری از غیب
بهر نظاره دلی می برند از حضار

ز شیشه بندی خود ها براه گستاخی
چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار

نشسته اند تو گوئی درون منظر چشم
ز بس نهفته شدن در تراکم [illegible]

قباست از قدشان بر سر خویش گردانند
سزد که سرخ نماید [illegible] بهار

زبان دو سنگ زنگوله از فرقه رنگ برنگ
بهم کنند ز بهر شکستن دل زار

خود آتش اند و خود آتش نزیب یاد ارند
ز تاب رنگ حنا باختند تاب و قرار

ز شیشه بازی آنها ز شیشه می تحکید
عجب که شیشهٔ دل شکست در رفتار

پیچ کاکل هر غوله سنجی اینست
به برج سنبله افتاده است زهره نزار

چرا نیکه نغمه صفت جان بتارش بنشیند
وگرنه جای قرارش بود نه پای قرار

ز ضبط شعله آواز آتشین رویان
قلم سود و هم تحریر مرغ آتشخوار

بوصف نغمهٔ ترجیع ترنم قلمم
کجا بود که گل تازه بشگفد از خار

قطعه

بود بجلوهٔ خوبی دو چیز در بزم است
یکی جمال تجمل دوم کمال وقار

ز جلوهٔ تو درین بزم صد چمن بالید
یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار

برد شمیم و نسیم رزو ز تو رنگ مراد
یکی به چادر و دامان دوم بجیب کنار

فی صفت الجمع والتفریق

پرست از گهر و لعل و زر زبس شار
یکی بحار دوم معدن و سوم کهسار

بحار و معدن و کهسار از سخای تو شد
یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار

دکان و کوچه و بازار را ده هد رونق
یکی فلوس دوم درهم و سوم دینار

فلوس و درهم و دینار بیشمار بود
یکی گدا دوم مفلس و سوم زردار

گدا و مفلس و زردار همه گر دارد
یکی غرور دوم نخوت و سوم پندار

غرور نخوت و پندارشد بدور انت
یکی خراب دوم خسته و سوم بیکار

خراب خسته و بیکار مانده است امروز
یکی بلا دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار را نشانه بخون
یکی خدنگ و دوم ناوک و سوم سوفار

خدنگ ناوک و سوفار را هدف گردید
یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار

حسود و دشمن و اغیار باشد از پستی
یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار

ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد
یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار

غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افگند
یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا
یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان
یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار

بهار نکهت و گلزار از تو سیدارد
یکی بهار و دوم رتبه و سوم آثار

بهار رتبه و آثار در زمانه گشاد
یکی کتاب و دوم دفتر و سوم طومار

کتاب و دفتر و طومار سکنه دانش
بهیچ قوت قلم شاعران نکته نگار

ولی به پیش تو سه نوع قصیده ام امروز
چه نیم ذره بود آفتاب در مقدار

نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست
حباب را بلطیفه آب خواستن ز بحار

نمانده تار گریبان و رفته شوق جنون
دگر نداشته ام دل بیار و دست بکار

دریده ام ز غم دل جامه و ندانستم
که کار من رود از دست و دستم از کار

صفای خاطرم آلوده طمع نشود
سحر ز لقمهٔ خورشید گشته شکست نهار

سخن فروش نیم گر کسی یقین نکند
کلام راست بسوگند می کنم اظهار

قسمیه

بلن ترانی شوخی که دیده ارنی
ز روی تار نگه بسته و آتش بیدار

به مصطفی که ثناخوان او حدیث ثنا
به پر و بال روح القدس گشته تکرار

بشوخ حسن ملیحی که یوسف مصری — نمک چشیده زخوان ملاحتش صد بار
بشمع او که شب افروز کشور حسن است بود — بنور او که در آمد بجلوهٔ اظهار
بآل او که رخ و زلف شان بعالم حسن — کشیده خانهٔ هستی بروی لیل و نهار
بجود ساقی کوثر که فیض ساغرش — به نیم جرعه کند جام خضر را سرشار
بقامتی که قیامت ازو گرفته قیام — بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه دار
بجلوهٔ قد جانانه که عمر روان — چو سایه در قدم او فتد دم رفتار
به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا — به بخت جانی عاشق ز زیستن بیزار
به دلفریبی حسنی که جذبهٔ عشقش — ز شیخ سبحه ستاند برهمن زنار
بجام بادهٔ رنگین به نرگس مخمور — به شام غربت مسکین بطرهٔ طرار
بغمزه که بود غمزه‌ای اهل نظر — بعشوه که ز دلها برد شکیب و قرار
بحق رمز حقیقت بصدق جذبهٔ شوق — بخون ناحق منصور و سرخروئی دار
بنامرادی امروز و عیش و شادی دی — به بدرقهٔ کلفت امسال و یاد راحت پار
به بی سری سرگشتگان دشت جنون — به تاب آبلهٔ پای تشنه کام مغار
به غنچه همچی بلبل بخنده روی گل — به بی زبانی سوسن به نرگس بیمار
بگرم خیزی آه و بقطره ریزی اشک — به بیقراری برق و بجوش ابر بهار
به خاکساری قمری بسرفرازی سرو — بحسن نازک رخ گل بعشق بلبل زار
براشک گرم یتیمان از وطن مهجور — باه سرد اسیران بکس و بیمار
بلاله که بود داغ جگر نشسته بخون — بسبزه که سری بر کشد ز خاک مزار
بیاس مطلق کشتهٔ تشنگان مراد — بموج خضری دریای ناپدید کنار

بدرد آبله پایان منزل مقصود و
به آرزوی اسیر بیاد رفتهٔ شوق
بحلق خشک جگر تشنگان وادی عشق
بناتوانی افتاده که از ضعف
بجذب شوق اسیران زلف خانه بدوش
بمرغ بی پر و بالی که در قفس جسته تنگ
بتهمت من و عنقا که با وجود عدم
بهمنشینی بلبل نشیمن گل
بجان نثاری پروانه و بگریهٔ شمع
بکج کلاهی صد طلعتان زهره جبین
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک
به بذل و کرم شو و بحر و کان از و خالی
که شاعری بنو دیشه ام به پیش کسی
بقدر حوصلهٔ دیگران همی گویم
وگرنه در صلهٔ نظم من ز روی انجم
منقش قیمت یک نقطه اسم نمی گیرم
گهر چه قیمت و انجم چه وصفی دارد
مرا به دولت مداحی شه دو صد ا
مرا که نکته دران خود ستوده اندیدم

به داغ سوخته جانان عشق آتشبار
باحتیاج غریب جیب از پاره دو بار
بزار نغمه نخوان چمن شکر گزار
بچوب پیرهن رنگی ز چهره اش دشوار
که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار
بآب و دانه دیگر نباشدش سر و کار
در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار
بشوق عشقی نرگس بچهرهٔ گلنار
که جای اشک فشاند قسوز سینه شرار
بسر بستی سهی قامتان لاله عذار
با انتظام جهانگیر همچو تو مختار
بعدل تو که بود باز و صعوه باهم یار
شعار من بنود کسب روزی از اشعار
که هست قیمت یک حرف صد در شهوار
گر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار
هنوز نرخ هنر در هم اندک از بسیار
به پیش همت مداح سید ابرار
کجا دماغ که بیتا بدش چنین افکار
شب بوده است نه اکنون کسی سر و کار

بس است وصلهٔ نظم از تو تحسینی / بلی ز بهر گهر آبرو بود در کار
نیاسود بجز ابر گران و من تا صبح / سبک تر از رگ اندیشه بوده ام بیدار
ز جوش خون جگر بسکه گداختم تنها / نبوده است بجز شمع همجلیس غمخوار
دلش طپید بداغ تمام دلسوزی / زبان گشاد بچون گسیم بدین گفتار
که شب بگریه گذاشت تمام شهید / بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار
سحر رسید بدرگاه حق ز بهر دعا / ز آستین مناجات دست عجز برآر
همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی / ببوستان جهان تا بود خزان و بهار
بآبیاری فیض چمن طراز ازل / گل مراد تو دائم بود همیشه بهار
پریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ / شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در مکه هر در و دیوار / شد از تجلی پروردگار پرانوار
صباح عید که پوشید کعبه جامهٔ نو / برنگ مردمک دیدهٔ اولی الابصار
صباح عید که از جلوه و ادنش گردید / منازل حرم محترم تجلی زار
صباح عید که از نور پاشی توحید / حطیم را شده عرش مجید آئینه دار
صباح عید که از بارگاه رب البیت / رسید مژدهٔ رحمت به مجمع حضار
بپای فرق دویدند از منا حجاج / بسان موجهٔ دریا برون ز حد شمار
فدائیان همه سرگرم گردیدن / که در طواف درش نقد جان کنند نثار

ببوسیدم حجر اسود از شوق سواد
فشد شیرین لبان گشت شربت زمزم
مرا چو سیر کن بسیا شدی از هر سو
مرا بنمایان گشاده ام دران تجلی گاه
زبهر نامه سیه دوم بسنگ صخره عظیم
ودر جهان گروه قروالی که مثل من نبود
ندانم اینکه سر انجام من چه خواهد بود
بدر رسیدم که ای حبیب خدا
تحکای آیه لا تقنطوا اترا شنو نسیم
بسی بطیبه کن طیب طرف محبوب
وشش بود اثر ستان بنقشهای سجود
نشسته ام این سخن چه اشک قطره زدم
نهی و پاکه رضوان بعقد هر جاهش
نهی دیا چو نهی شهر و یار کز فیضش
نهی دیار که سوگند میخورد ایزد
محمد است آن که سرو قامت او
مشرق است بران قد قبای یکتائی
محمد نبود نبیا انبیا ازان رو بود
دیباچه از یک جاهش فروغ منبری داشت

ضیا گرفت سویدای دل بجیب و کنار
فشنگ زمزمه خوان شد لب صفا و کنار
بجوش خلق خدا گشت از زمین و بسیار
زبان شده لبیک و لب باستغفار
که ای کریم عیوب گناه را ستار
گناهکار و سیه کار و زشت و بدکردار
فقنا وقنا ربنا عذاب النار
بجو وسیله غفران زخاک سرور ار
که ناامید نباشی ز رحمت غفار
بشنام جان شود دست شک طبله عطار
قدم زسر کن آنجا که هست ناصیه زار
بپای دیده دویدم دران خجسته دیار
زخلد هدیه فرستاد و نهری از انهار
همیشه بوده از خاک او گل بیخار
بآن زمین که شد آن ماه مائل رفتار
بپیش شد زبهار قدم و نثار و شعار
که از حقیقت توحید بود وادو تار
که داشتند بنیروی جاهش استظهار
که بر خلیل ازان نور نار شد گلنار

مسیح مرده‌ی اعجاز لعل جان‌بخشش
بنیم شگفته آن کلام شکربار

بشوق کوثرش آب حیات خود را خضر
بنیم جرعه فروشد ز خواهش او دار

فروغ خویش چو یوسف درین بازار دید
بمصر رفته و خود را فروخت در بازار

تبارک الله ازان فرق سر پا نور
که مهر و ماه از و کسب کنند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار شکوهش نمی‌گرفت قرار
گر آن کوه گره زدندی بسینه‌اش مسمار

بچشم مردم بینا همیشه دارد جای
لبان مردم چشم از تراکم انظار

جز آن بپایه عرش برین بزمین فرود آید
نبوده دست بنائش بقدرت معمار

بمهر ذره خاک ره افتخار کند
گر آفتاب تراود ز سایه دیوار

بذوق آنکه ازان خاک بوسه چیند
همه ره کنگره عرش است با زمین هموار

کشد بحلقه گوش خود همین گردون
اگر دقیقه‌ای ز نقش گنبدش دوار

بسوی شمسه تابان او چه حسرت
ز روی صبح نگرد آفتاب حسد با دار

بپاسبانی او عرشیان گروه گروه
بجان فشانی او فوج سیارات قطار قطار

قطعه

ادب بان نگشتا مطالب بیش مطلب
که احتیاج طلب تست اندران سرکار

دم تصور وعده و هم خود شود موجود
که تفکر اندک پس هم بسیار

بجسم دیده آلوده تا چه جان مختفی
به پیچ دل و جان است هیچ حسن نگار

گر آفتاب پیداست ماهتابی او
نظر بلند کند افتش ز سر دستار

ز چشم گرمی نشیب قالب او پیدا شد
که هست محو تماشای پایه‌ها منار

برای صنعت گچکاری عمارت او — چو کرد فکرت گچ ساختن دل معما[ر]
گرفت نقرهٔ مهتاب را ز کاسهٔ ماه — تمام سودهٔ کافور صبح برده بکا[ر]
گر از درون و برون صورت صفاست — جمال خلوتیان بینی از پس دیوا[ر]
قضا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد — فلک بکاسهٔ خورشید برد ازو زنگا[ر]
بسان عکس ز آئینه درش پیداست — هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته پا[ر]
زهی صفای در و بام او که از حیرت — نگه چو آئینه ماندست پشت بر دیوار
ز ابر رحمت آمرزگار آمرزش — گهرفشان شود اندر کتاب هر زوا[ر]
خوشا فضا و بلکه حلت لکه شفاعتی ست — ازان مزار به تعمیم جمله و من زا[ر]

قطعه

ریا برای گذر کردن نگاه کسان — چنین حصار شبک زنند گرد مزار
و یا ز حلقهٔ چشم جفاکشان فراق — بلی ترا کم انظار بسته اند حصا[ر]
عجب سپیدهٔ صبحی که خیزد از خاکش — گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین تراوش تردستی هنرمندان — که در زوایهٔ عثمانیه بباب و دیوار
بنقش بستن اسمای پاک مصطفوی — عجب صنعت دلچسپ برده اند بکا[ر]
شعاع مهر شبیه است جدولش از نور — نوشته اند ز آب طلا خط گلزا[ر]
ز سنگ سبزی رسام او برسم حروف — ز رنگریزی نقاش او به نقش و نگا[ر]
هزار طعنه خطش را به سنبل و ریحان — هزار خنده نقطه را به غنچهٔ گلنار
نگاه گردد از دیده در تماشایش — جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا — چنین که جلوهٔ او برق را نهد بقرار
شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت — عجب مدار که ثابت اگر شود سیار
بدین زمین چه زند لاف نور خور که بود — برنگ کرمک شب‌تاب می‌شود طیار
بگفت عشق که حسن خدا نما دیدم — درون پرده که بی پرده است جلوه‌گزار
مگر ازین سر بودند آنچنان که مانند — شکسته‌ست چو دل بیخود و تر زبان گفتار
ز بیخودی شنو انگشت عاشقان بنهاد — که دل چنان رود از کف ز جلوهٔ دلدار
ز روی حرص همی خواستم که هر ساعت — کنم به کاسه چو سینه آتش و بادار
اگرچه از همه تن دیده بوده‌ام لیکن — نگاه سیر ز بدن گشت آئینه دار
درین نشاط فراوان همیشه بود ورع — بسان پیک اجل بر سر من بیمار
سپند وار زدم بانگ ست قدم آخر — بخاک سر بنهادم چو نیم گشته شکار
بجای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان — شتاب آنکه روم سوی روضهٔ نگر یار
ببین مرا و که از اغنیا بدو مقصد — کسی ز روی غمها گشاده‌ام یکبار
شبی بسجده در از صدق دل دعا کردم — که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار
بفضل خویش امیران بهادر احمد وم — ز جبهه سائی این آستان فرو مگذار
ندا رسید ز هاتف که در زمان قریب — بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار
طلب کنند کسی را که مثل او اینجا — نیامده است اکسیر ز هیچ شهر و دیار
بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او — که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار
بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود — جهان همت اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم
سپیده‌دم که ز خواب گران شدم بیدار

شنیده‌ام اینکه جهان سرور یگانه عصر
شنیده‌ام اینکه همان خسرو خجسته شعار

نشان بشوکت شاهی ز مصطفی آباد
بیادگار سلطنتی سپهر و سلیمان وار

کرم نگر که بحل کردن حقوق عباد
دهید بیانه نخواست از صغار و کبار

یگان یگان ز رعایا بپایش افتادند
که ای کریم بدل می‌شناختیم این گفتار

بود حقوق تو بر ما نه حق ما بر تو
بدین کلام گواه است ایزد دوار

هماره لطف تو داوست پرورش ما را
پدر چنانکه پسر را بپرورد بکنار

نیاید از همه ما بندگان جز اینکه کنیم
دعای دولت تو بالعشی والابکار

گریستند همه بر وداع مالک خود
ز اشک نرگس ایشان زمین گشت گوهربار

خوشا تناسب لفظی که در گرایه بدل
ریال داد بتعداد شصت و پنج هزار

دهم بعهد بصد اقبال در آمد آن پادو
چو آفتاب رخش گشت فائض الانوار

قبای نو ببر تاج خسروی بر تن
صنوبر از قدش گشت مسند زرتار

عیان ز چهره او نور روزه رمضان
نهان بسبوه تمنا که کی کند افطار

سرشان بهر سر بر زمین ادب
به پیش او همه زانو زدند بی گفتار

بیکسر بقدوم همگان خاموش
مجال حرف زدن کو بدون استغفار

خواص فقره بدست ایستاده چوبکبان
بهر طرف کمر و دست بسته خدمتگار

سرای خاصه همه نعمت جهان موجود
ز پخته کاری باورچیان و خوان سالار

فرا کشیده و نزدیک خویشتن بنشاند
بپاسداری ما را حی [illegible] ابرار

پس از مصافحه و دست بوس کردم نذر
کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیده‌ای که بود نام آن فتوح انجح | سواد آن همه کحل الجواهر الابصار
قبول کرد و پسندید آفرین فرمود | که هست بلیغ و چه بیست نغز این اشعار
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم | ز حلق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
دلم ز حسرت او چون تنور پر آتش شد | ز صبر و دل نه اشکرا بدید بستار
فغان ز دست فلک کو امانم نگذاشت | جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار
ز روی پیاله‌ی سلامی فتاد غلغله تا | سپهر و بارگه آن شاه گشت جلوه گذار
به فلسان همه و بیگی صلا در داد | که بر جهان معانی رود به پنج حصار
خودش بزرگ خود و پسران نام جهار | گروه قوم مساجد و دولت همه زار
خبر دهند خبیران روزگار کهن | خبر دهند دبیران دفتر اخبار
که در زمانه بااین فر و شوکت و اقبال | که رفته است امیری ز مصری از امصار
گرفته است بدین شان عز و جاه و جلال | به فیل و پالکی و تخت و توسن و کهسار
جهان جلوه طرازش همین که لشکر کرد | ز صنع جمیل و تمکین بجنگ پیکار
به هر جهان که گشادند برق از تقسیم | الی سلام جهانش و مسکنت و جهاندار
بحکم حضرت سلطان روم کز اقبال | قیام سلطنتش باد تا به روز شمار
شریف تا که و پاشا که هم بستند | الی بپذیر آن پیشوای اهل وقار
به نزد بان ز جهانش فرود آوردند | برای آنکه بیندش نجیب‌ترین تبار
رونده بر صفت موج فوج سلطانی | دونده پیش و پس هم پیادگان آن هم آوار
الی سلام بغرید توپ و تفنگ | چنانکه غرید بند بگنبد دوار
به پیش پیش روان شد هزار مشتعل | گرم گرمی مشعل روان مشعلدار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ
بطرز قو از دولتش بود هر زبان سرو کار

دوان همه کبار و عز و جاه پیشاپیش
روان مرکب و اشتران پیش قطار

بدوش چوبه هربان دو جبای لعل و گهر
به پشت هر شتر انبار درهم و دینار

همی قدر بود اندازه اش که پیش نظر
زبار زر شده هر کوه پشته کهسار

شریف مکه به تشریف بر دلش خوشدل
بدین مراد که مهمانیش کند صد بار

همین تمنی باشا که باشدش مهمان
که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار

لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب
که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار

گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت
ز دل پیاده و بر تخت زرنگار سوار

کرایت‌ها همی همنان همین همین
سعادت ابدی تو امان به سیر بسیار

شتربان حسم گرد آمدند همه
هم از نواحی نزدیک و دور قرب جوار

مسافران عرب مرحبا زدند از دور
که بوده اند سراپا نگه پی دیدار

یکی بگفت که اینست سرور امرا
یکی بگفت همین ست کاروان سالار

ز نقد و جنس که آورده بود در چین
همه به برده ولی برده نیز کرد ایثار

بخرج او نبود هیچگاه عقل قیاس
محاسبی ننوشتست در حساب و شمار

شنیده ای ز زبان مهاجن هندی
که بود انیسه ده لک زر تمام عیار

کم و زیاده خودش یا خدای او داند
مرا و فکر مرا با فضولیت چه کار

بخوابیم آمد و زیر نشیمن فرمود
که راز خفیه مکن فاش بیش ازین زنهار

خلوص نیت او را نگر که در نگشش
تمام امن و امان بود و است لیل و نهار

بجایگاه همی بخت از ولی نعمتش
گرفته رونق توقیر همه در و دیوار

همیشه تا مه در انجمن شد انجمن افروز — ز اتفاق دعا بود بر لب حضار

گود کنار پدر باد این چنین فرزند — بجاه و حشمت شاهی همیشه برخوردار

در تهنیت شاه مدار المهام [illegible] گوید

[illegible]

سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه — که هست مرجع هر کار و بار و کار گذار

رعایتش بر عایا باعتبار [illegible] — چنانکه پیش بزایا چو آب جو لبغار

چو کوه به نظم و نسق [illegible] — مجال نیست که باهی شناکند به بحار

درون ملک بعهدش بجای او همه شب — چو بخت حضرت سلطان شود بود بیدار

نگر و شهر بگرد و گرد مسلسل خلق — بسان نقطه نشیند بحلقه پرکار

ز بسکه منقطع شد فتنه و فساد بعهد — شده که یک نفس آتش برون جهد ز چنار

بهر محله بگردید بیشتر [illegible] — به خوف رهزن و لی هم [illegible]

چو کون بخوف سزای سزد که دزد حنا — ز دست لاله رخان باک شد بعزم فرار

بگردیدن اکناف چون همه شب گرد — بدور کردن اطراف آسمان کردار

بناتوان بدهد آنقدر توانائی — که پای مور بر آرد دمار از سر مار

دعا کنیم که او را جزای این حسنات — دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید
مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار — بسینه گرد کدورت نشسته باده بیار

بیا که جام می وصلت چو شیشه خالی — دلم لبالبش خمیازه می کشد ز خمار

بیا که در طلب بادهٔ لب تو مدام — زبان زبان چکدم خون ز دیدهٔ خونبار
بیا که جان بلب آمد ز بیقراری دل — بیا که بی تو ندارم دمی شکیب و قرار
بیا که ساغر ما چون حباب وارون هست — تو آب رفتهٔ ما را بجوی بسیار
بیا که هر نفس سینه تا بم از کاوش — بخار خار تو در سینه ام ندخار
بیا ببین پس خویش لب بگشا — ز جان بخود و تیمار تو برد تیمار
بیا که بی تو می عیش نیست در ساغر — بیا که ابر در آغوش نیست به آزار
بیا که آتش هجر تو آنچنانم سوخت — که دل بسان کباب گذشته رفته ز کار
در انتظار تو ای ماه و شش سه ماه گذشت — سحر ز لقمهٔ خورشید نشکنند ناهار
ستاره ریزی چشم نگر که در شب هجر — بیاد ماه رخت چون ستاره ام بیدار
در آب خشک زند موج بی تو آتش تر — ز چند قطره به بحر اهم بر بشد ار
خرد بگفت که ای شوم بخت شوخ زبان — بیان تو چیست مده در این اشعار
مگر گروه است که جای او تراست تاج — وگر نه در خور آداب نیست این گفتار
بیا نهان گفتم که عاشقم لیکن — ترا مزد که تو پاس ادب نگه میدار
بیا که دیده خود فرش راه تو کردم — بیار چشم نیازم قدم دریغ مدار
[illegible] آورده — زند به مقدم سلطان همت ایثار
[illegible] — قدم ز حجرهٔ تاریک و تنگ بیرون آر
[illegible] — [illegible] دیده است بسیر هر تار
[illegible] شهید — بیا ببین که بهین سیر عید و فصل بهار
[illegible] — [illegible] پی دیدار آن جمال سالار

ازانکه همچو جمل ندیده بود بخواب
کسی ستاده ز حیرت یکی دوان بشتاب
دلش بیاد خدا دنبی کفش دریاش
ز بس سواری فیل و اسپ و گاو و شتر
ز قطره ریزی مشک سپاه آب سقایان
هوا بسان زمین را گرفت تنگا تنگ
درون لشکر اقبال او فلک میخواست
نقیب خیل سوار و پیاده را سرکرد
ز بس بجلوه طرازی عماریهای زرین
بر بنیان سپهر برین تماشا ئے
دمامه و دبدبه افگند بر بساط زمین
بایں تجمل و شوکت بملک خویش رسید
ز بیم غره توپ و مان تشنین هم
ز دود آتش توپ و تفنگ و زنبورک
رباب و بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل
بران سرند بتعجیل کز زهره دم بمیزان
جهان سالفه یک کاسه کفر و دین را کرد
بلند گشت ز بهر صدای نوشانوش
بهر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک ز غرفهٔ خورشید میدیدش صد بار
بگرد ماه رخش همچو ثابت و سیار
بآن مثل که بود دل بیار و دست بکار
ز بس ز داد وی چاکران و خدمتگار
بهجت و خبری خیل پیادگان و سوار
فلک نهفته رخ خویشتن در ابر و غبار
گهر چتر شد و کهکشان علم بردار
هزار مرتبه از طرف و انداز هشیار
ز پیش تخت سلیمانیش ببردش بهار
نگاه جمله فرو بنیان لفج دوچار
دمادم از دم و بادش غنیم کرده فرار
مکان ز حسن نگین گشت مطلع الانوار
نماند تندی تندر و ابر صاعقه بار
شد آسمان دگر بر سر زمین دوار
جلاجل و دف و قانون و نای و موسیقار
ز تار رقص کند با اصول خوش هنجار
کند شیخ سبحه فروش ست دبهمن ز نار
که ساغر از می عیش و نشاط شد سرشار
یکان یکان گهر و لعل از برای نثار

من کند انجیل از لبی بضاعتی رقم / چو مقبلی که شنیده است رخنه در بازار
گلیم کهنه و پاره پاره خرقه در بر / نه جای بخیه بجاک نه در گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی / نه تار و پود تسبیح از ریا به شمار
در آستین همه نقد روان اشک خنک / بدامن از دل صد پاره لعلهای رگدار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل / بزیر پا خشک ... نزار تر از رخسار
زجوش عشق پرستی دلائل الخیرات / زجذبه شوق بمستی سفینهٔ اشعار
سبک چو غنچه نشستم ولی گرانی گوش / زشرم شوق عرق کرده همچو شبنم زار
بمطرب آن شه خوبان اشارتی فرمود / که خوش بخوان غزلی از شهید نکته نگار

غزل

بیا که آمده است از ره رسید بهار / شد یک گشت سراپا بجشن عید بهار
ز بهر چمن به تماشای تو رسید بهار / بگلستان تو گل سرخ کرد و آمد رسید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزو مند است / بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که زخاک ره تو گل نگرفت / چو بوسه تا که برین آستان نچید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت / برای دید تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل / زخار خار تو چون خار شد خلید بهار
ز بسکه از چمنستان جان برآمده / بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرای ... / که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید / ز بسکه می‌چکد از خامهٔ شهید بهار
شنید این غزل تازه و چمن فرمود / که ای بگلشن تو مصحفی لآلی اسرار

کلام تو همه نعت ست نیک سنجیده	که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار
ولیکن از جمال تو کرده است این	هر آنچه کرد پدید از ماهتاب و بهار

مطلع ثانی در وصف باغ بی‌نظیر

خوشا بهار که بلبل ز غنچه منقار	گرفته برگ گل تر چو مرغ آتش‌خوار
گرفتمش که بیابی چنین گل تر	که جام دل شده از رنگ و بوی آن سرشار
جواب گفت که از باغ یادگاریست این	که عاشق اندر آن همچو من هزار هزار
تبارک الله از آن گلستان که همچنینش	ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد عار
شفق ز رنگ گلش گر چه سکه‌بند شنگرف	بوام می‌برد از سبزه‌اش فلک زنگار
اگرش بدانه مرجان کسی کند تشبیه	عرق فشان شود از شرم دانه‌های انار
گلش ز بسکه پسندیده گلستان نیست	صبا ز پیرهن غنچه می‌برآرد خار
هزار بار اگر سرو را کنند آزاد	ز جای خویش بجای نمی‌رود یکبار
اشاره کرده بمشاطه طره سنبل	که کز زلف بتان شانه کرده است بهار
شمال باغچه‌ها لاله عود خام از داغ	عیان بآتش بی دود چهره گلنار
ز تاک خوشه پروین بخوبی گشت پدید	ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار
ز باغ برد ترنج آفتاب نام سها و	گرفت کیله دامش هلال کرد اظهار
فتاده بود به سیب آفتابی او	گرفته سرو ثنایش بجاه داده قرار
ز شان کشیده امان جنون گل نسرین	که کهکشان ز خیابان اوست سنگ گذار
قوام اقحوان از روی کثرت ار تخم	که چیده است ازین باغ گردگان بسیار
نسیم او بنسیم بهار	هوای او چو هوای بهشت غالیه بار

نسیم صبح حلی بند نو عروس چمن
بفرش مخملی سبزه اش همین غلط
چمن ز نخل برومند خرم و شاداب
ز فیض نشو و نما میرسد که بار آرد
باعتدال هوای بهار نیست شگفت
نه فکر دست درازی کند کسی در دل
همین که رغبت خوردن بخاطری افتد
ز دسته دسته گل تازه هر چمن رنگین
خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این
عجب تر آنکه مراهم بباغ جا دادند
برای سیر و تماشا دران تماشاگاه
بجنبش باغ که در سینه سیاه گوسفندش
یکی ز سبزه خود ماله زمرد را
یکی به لعل لبش چشم سرخ از عینک
ز نقد و جنس گرانمایه و خریده و فروخت
ز شهریار جهاندار خان مان را
باقتضای سخاوت همیرسد فرمان
بحسب حکم شدند ... گار بی کم و کاست
سمن بران همه گلدسته های رنگارنگ

بهار مرسله بود شاهد گلزار
نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار
زمین باغ گرانمایه از گل پربار
اگرچه سرو بگلزار می نیارد بار
گره شگفته گل تصویر بر سر دیوار
نه احتیاج ثمر چیدن است از اشجار
ز شاخسار چکد خود بخود ثمر یکبار
ز گونه گونه نوا که هر طرف انبار
ندیده ایم چنین گلشنی همیشه بهار
بهشت گرچه نباشد مقام بدکردار
همیرسند صغیر و کبیر از امصار
بمثل سیل بسی در دکان تجار
بگرد و فتش چه بود و سیل زینت از اقطار
بگوش اگر بودش گوشواره در کار
بهمکر و شش همه گرم ماند این بازار
که زیرکست و خرد و سند و جمله تجربه کار
که هر کس انچه بخواهد بگیرد از سرکار
ز نقد و جنس چه خوشتر ز بیع و یافت دار
بکف گرفته خرامنده بست و بوس کنار

یکی به سرو و برگ همسری دارد ولی به راستی نخل قد نه در رفتار

یکی به خوبی سوسن دراز کرده زبان ولی به خوبی شکل زبان نه در گفتار

یکی ز مستی می بر بساط سبزه بخواب یکی ز ناز همه چشمک به نرگس بیدار

بقالب سخن من بیان نمی‌گنجد همین بس است ثنائش که هست این گلزار

شگفته از اثر سعی صفاکیشان معطر از قدم پاک سید ابرار

خجسته خوبی نگاری فتاده در پی من که شنیدم آنچه آورده از آن گلزار

بگفتمش که گرفتم ز سرو آزادی برای سوز دل آتش خریده ام ز چنار

لباس عاریت از گل ز غنچه دلتنگی نگاه پاس ز شبنم شگوفه‌ی ز بهار

مجاز را ز حقیقت کشاد و فهمیدم که رنگهاست ز نیرنگ جلوه دلدار

چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو ز خاک پای محمد بهار برده بکار

هوای عشق مرا می‌کشان کشید که دل بنقش پای حبیب چمن بگذارد

زهی بلی که در سایه ربابست او بعافیت بود آسایش صغار و کبار

هنوز که هم زلیخائیش زند دوران که رام بود ز خوبان شده است یوسف زار

برام بود ز بالا رام پدر آمده است برای دیده او را خجسته شعار

هم آمده است مهاراجه چهاجی راو ز صید محبت و اخلاص طالب دیدار

نبیره امیر کبیر که در زمانه او گوالیار شد آباد تر ز شهر و دیار

قران اجین چندری چنان باشد که ماه در بر خورشید دارد استقرار

یکی ز شعر چنان بر سر اعتراضی کرد که نبوده آنجا چرا حسین طومار

فرشته به بیان حقیقت حرمین نگر ساخته کردی نفس از این اشعار

نگفتمش که بلی رنج من حضوری داشت — [illegible]
اگرچه دور در افتاده ام ازان لیکن — زبان زبان [illegible] لبداز
بچشم خواب نه بینی هر انچه می بینم — [illegible]
بود فسانهٔ پروانه با کس گفتن — بود حکایت بلبل به پیش [illegible]
برو نه پیش من این داستان دگر مگشا — برو چرا نشینی بجا نه در پس کار
برو که دخل تو بیجا تمام بی معنی ست — کلمظ [illegible] السمیع [illegible] ور ار حبدار
اگر ز حال جگر آگاه نیستی بنگر — رساله [illegible] نوشته است خود [illegible]
کلام او چو نفهمی ببین که در حالش — [illegible] محمد حسین [illegible] اخبار
دلاوری که [illegible] ماجرای — [illegible] شمشیر و شمشیر غدار
به پیش دیده و صولتش سکندر پیش — سکندری [illegible] منکر از انکار
بدست من قلم از راستی نه پیچد سر — [illegible] بود [illegible] گذار
تمام خبر ز حال سبز نه زقال — کلام من اگر اندک بود و گر بسیار
چو بر جبال و کمالش نگه کنی گویی — که هیچ [illegible] یکی بود ز هزار
برو بشو طهارت بصحن ایوانش — که بی وضو نتوان رفت اندران بار

وصف حوض و فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان — که دم زند ز صفا آب صافش آئینه وار
دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر — نگاه غوطه در آبش زند چو بو تیمار
ز عکس هر دو هویدا بود ملبر زیدن — [illegible] ماهی [illegible] شناس
چسان بآئینه تشبیه آن توان کردن — که کس ز آئینه آب نمی خورد زنهار

ببین ریانت فواره کز خزانهٔ حوض
بگیر و آنچه دهد باز بر مهان مقدار

بر آسمان برد باز بر زمین آرد
هزار خوشهٔ پروین بکثرتِ تکرار

لبسان ساق بلورین بود تجلّی خیز
برنگ لکهٔ ابرِ ترست لولو بار

ز آستین کرم بالکمال تردستے
بر آسمان بزند قطرهٔ ثریا وار

ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند
همی کند سرِ موج و حباب را بکنار

ز تازه کاری او فصل نو بهار خجل
که نخل آب ز گوهر گهے نیارد بار

بشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد
که بحرِ همت او هست مرجعِ انهار

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال
که جز علوم نباشد بنزم او تذکار

درین زمانه ندیدم تونگرے جز وے
که باشدش بکتب خانه صد هزار اسفار

ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول
بدیع و منطق و تفسیر و معانی و اخبار

نجوم و هیئت و رمل و ریاضی و تجوید
هم از طبیعی و تفسیر و حکمت و آثار

هم از الٰهی و اشکال هندسی و بیان
هم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار

چنان تبحرِ هر علم باشدش که بود
از و افادهٔ و صد استفاده از حضار

یکے ز آیه و شانِ نزول مستفسر
یکے ز مصحف و تفسیر دارد استفسار

یکے رموز طبیعی بپرسد از طبعش
یکے تصور و تصدیق را کند تکرار

یکے غوامض حکمت ز رائش آموزد
یکے قواعدِ شیخ رئیس و کهبن بار

یکے نکات الٰهی همیکند از بر
یکے صفات کما هی ز ایزد دادار

یکے بخواند از اشکال هندسی سبقی
یکے بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی بشغل ریاضی بود ریاضت کش ‌ ‌ ‌ یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار
یکی بدولت تعلیم قد اتش دارد ‌ ‌ ‌ زبین بین قریب و بعید استحضار
یکی تمیز کند آنکه چار سیت کشش ‌ ‌ ‌ ز بعد متصل و منفصل باین مقدار
شکسته کام معانی بیانش افشاند ‌ ‌ ‌ معانیش بکنار بیان دُرِ شهوار
اگر آفتاب دوان سیت گردد اصطرلاب ‌ ‌ ‌ ز نور پاشی اقبال او شگفت مدار
اگر بشرح مسائل کفه فشان گردد ‌ ‌ ‌ ابوحنیفه بگوید که حبذا گفتار
چو نبض خامه سحر رقمش بیت آرد ‌ ‌ ‌ خبر دهد که نویسیم هزار ها طومار
شفا بلطف اشارات او بود مضمر ‌ ‌ ‌ دوا چرا نبرد از تنِ مریض آزار
ز بیله نبض نگاهش همیکند آگاه ‌ ‌ ‌ ز حال ماضی و مستقبلِ دل بیمار
هر انگبت که می باید آب گردش تو ‌ ‌ ‌ سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیمار
همی کنند طبیبان مناسب هر درد ‌ ‌ ‌ بفیض صحبت والاش چاره هر کار
دوا بمفلس مسکین دهند مفت فلوس ‌ ‌ ‌ علاج سده افلاس شربتِ دینار
اگر ز ندلس الملک در جهان رسدش ‌ ‌ ‌ بجلمش از همه دانی همی سفر پندار
لبریز خلق عظیمش بهر امید و فقید ‌ ‌ ‌ که هست خصلتِ مسنون سیدِ ابرار
لشهر او دل شعری ز رشک فروغ ‌ ‌ ‌ بنثر او نتوان گشت نور نسره دوچار
قلم اگر شده سر بخط فرمانش بو ‌ ‌ ‌ زبان او ز قفا بر کشند چون سوفار
ز مهر او قلم لاغر از سخن فربه ‌ ‌ ‌ ز قهر او بدن فربه حسود نزار
بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم ‌ ‌ ‌ که هر یکی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش ز لسکہ گرو بست باخطِ دلدار ‏— سواد آن برد از دیدہ ہمچو سرمہ غبار
بسبزۂ خطِ نوخیز یار گیرد حرف ‏— کہ کہنگی بکند عیبش از خزان اظہار
ہمین بخط است از اندیشۂ خزان محفوظ ‏— کہ کہنگی دہدش لطفِ تازگی بہار
خبر دہد بنظر شان آفتابے او ‏— کہ آفتاب تراود ز حرف جوہر دار
ببین تجلی بیضا ویش کہ بصفحۂ ماہ ‏— شکست در کلہِ آسمان نادرہ کار
زلسکہ باخط تقدیر توام است خطش ‏— بلوح آنچہ نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بہار خطش عجب نبود ‏— اگر کشد قلمش خطِ نسخ بر گلزار
بپایش یک الف صبح ضیا می او خورشید ‏— الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
زلسکہ ساختہ روشن سواد نستعلیق ‏— شکستہ رنگ بر خسار شاہدان تتار
ز حلقۂ شم پیچش نگہ بخود پیچید ‏— کہ ہمسر آمدہ طغرا بطرۂ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم ‏— ہزار معنی خوابیدہ را کند بیدار

فی الجمع والتفریق

مطلع سادس

بہر طرف کف لبیار بخشش کرد انبار ‏— یکے درست و دوم درہم و سوم دینار
درست و درہم و دینار ما بمفت زند ‏— یکے گدا و دوم مفلس و سوم نادار
گدا و مفلس و نادار شد بدولت او ‏— یکے غنی و دوم منعم و سوم زردار
غنی و منعم و زردار از درش خواہد ‏— یکے معاش و دوم روزی و سوم ادرار
معاش و روزی و ادرار میخورد ہر روز ‏— یکے انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

انیس مونس غمخوار او مدام بود / یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او / یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار بکند از جا / یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار
ملال و کلفت و آزار می برد از دل / یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار هر نفس گردد / مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار
شها ثنای تو حقا زبان من نبود / مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار
اگر مداد شود بحر آسمان قرطاس / شعاع مهر شود پنجه و قلم اشجار
تمام خلق بتحریر وصف تو کوشد / کسی قسم نتواند زدن یکی ز هزار
نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا / قسم بقامت بی سایهٔ شه ابرار
تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد / ببین در آئینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانا چو مهر خطاب بخشیدی / پی فزونی توقیر و عزت من زار
نگین نقره بنامم نگشت نقش پذیر / حروف آن کج و کاواک است و ناهموار
خجل کنند مرا همدمان و می خندند / که یافته است چنین مهر از چنین سرکار
خطش بخط جبینم مگر بود توام / که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار
برای مهر دگر حکم محکمی فرما / که بر عقیق بود با حروف جوهردار

قطعه

طلسم خانه طلب کرده و مهار شتر / ز پادشاه بتحریر بسته ای از اشعار
من از تو می طلبم یک نگاه لطف و کرم / که جامع است جمیع مرا درا صد بار

هزار من بستان دیگر و سرگردان
کلیم را کف شاه جهان بزر سنجید
منش نسنجید تو با قطرهٔ نیسان سنجیم
بلی تفکر هر کس بقدر همت اوست
کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند
برآسمان برسد کفهٔ زر از سبکی
فلک بکفهٔ میزان نسنجدم بجوی
نه خوش شد بلکه بود خرمنی که در قسطاس
نشسته بجائزه نظم استخوان درا
فغان که جنبش گردنهٔ یار اکسی نخرید
بوزن فیل زری یافتن بجای بیان
متاع معنی سنجیده مرا هر گه
نوای سحاب سخا هم بزر سنج مرا
و دگر نه جائزه می باید از تو نظم مرا
نیافتی بحضور حبیب و تشبیب
ز بهر دولت دنیا و دین شود حاصل
سخن سرا که م آتش زن است وی سوزم
برای جائزه قطعه شاعران کردم
وگر نه خود اگر انصاف سید هم بسیار است

که بر زبان نبرم نام خویش دیگر بار
که وزن آن همگی بالضد است و بیش از
که پیش جود تو سوجی بود ز دریابار
کلیم بود که سنجیده شد بسنگ عقدار
ببین خیال که سنجید تو بود دشوار
که کفه ام بزمین باشد از گرانی بار
اگرچه سنبله دارم بدست سنبله دار
قیاس نیز بسنجیدنش نیارد بار
بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار
درین کساد که رندان شدست در بازار
نه فیل یافتم از کس نه تیغ سپهدار
نه سنجید آنکه نه فهمد معانی اشعار
هم از کرم دهنم پر کن از در شهوار
که طبع تو بود این هر دو قدر اسعار
ستایشی تو پس از نعت سید ابرار
اگر بشرق تو صدی نهی بخشد احمد مختار
نقاب شعله آور ز خویش ققنس دار
که اینچنین شده ام بی حساب عیدار
که پیش عالم قلم نظم است در جهان

گرش قبول کنی عین قدردانی تست | همین بس است نه در باشدم نه زر در کار
انجام حوصله من نیست آن گنجید | می صله که دگر درد سر دهد ز خمار
سوال جائزه با اهل ورد جائز نیست | ز تیغ لا و نعم دل شکنند نگار
بسوی حرف طلب بر لبم اگر گذرد | هزار بار کشائیم زبان باستغفار
اگرچه جرأت تکرار در قوافی رفت | ولی خوش آمده چون خط و خال و زلف نگار
لطیفه که رقم زد حکیم قاآنی | ز روی لطف توان کرد داخل اشعار
قوافی نخستین هست چون ثنای امیر | که طبع را ننماید ملول از تکرار
و یا عطای امیر است کز اعادهٔ آن | زبان سائل مسکین برون برد دینار
شهید این همه لاف و گزاف تو تا چند | بیان مختصری باید اندرین دربار
سخن بطول کشید و بست پیشش دستی | ز شرم گر نگذاری پی دعا بگذار
همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین | هماره تا بزمین ست آسمان دوار
نشاط عید نشاط و سرور عید سرور | بزم عیش تو پیوسته باد در تکرار
تن رفیق تو باد و همه آسایش | سر عدوی تو اندر کشاکش مسمار
مدام مهر اقبال تو درخشان باد | بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات
ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه ده خاکستر ما را | بتسخیر نگه زنجیر گردان جوهر ما را

لب لعلش چنان نمکین کند خشک و تر ما را
که آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را

اگر آئینست آتش بهر حسن جهان سوزش
درون بیضهٔ فولاد هم سوزد پر ما را

خط زنگاریش دیدیم بر رخسار و شاید
که دود شعلهٔ نیلوفری کرد اخگر ما را

چو شبنم در کف گوهرشناسان نیست قدر ما
نگاه گرم اینها سنگ اندازد گوهر ما را

غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم
نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را

چنان داریم در دل خار خار عشق مژگانت
که رشک خانهٔ زنبور سازد پیکر ما را

شدیم از داغها غیرت سوی مرجان لعل
اجل صد دشت ما ردتار تا پیکر ما را

فروغ لطف ماهت از چراغ طور تابان تر
شهیدا آتش عشق رشیدی باید سر ما را

بر هم زند از سلسلهٔ زلف دو تا را
زنجیر شود نالهٔ من پای صبا را

هر دیده نگه شد رود از ناز ببینید
آئینست که دیوانهٔ خود ساخته ما را

رحمی کن ای باد صبا بر دل بلبل
آهسته گشا از تن گل بند قبا را

تا گیر نفس در شکن زلف اسیریم
بر هم مزن این سلسله ای شانه خدا را

چون سعادت سیماب چه بود لوح مزارم
روزی که نهی بر سر خاکم کف پا را

داریم ز ختم رسل امید شفاعت
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی
الحمد یس صد ره لیلا و نهارا

چرا گشتی شهیدی عاشقی بیجا نمائی را
جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را

تر بیکس سیه‌هایم مگر رحمی نمی آید
که جان آزرده ... رنجی ...

اگر اشکم گذرد دیده با ناصح دهم تا او بچشم من ببیند جوش سیر طلعت جوانی را
مژه آتش فشان چشم دریا بار میدارم کنار آب گوهر از شعله تسلیم سایبانی را

شهیدا از همین میخانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تر زبان سازد جهانی را

ز روی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را برنگ شمع محفل سرخوشی هر استخوانی را
چنان ارم سیه روز از زلف نوجوانی را که بوی مشک چین خیزد چو سوزم استخوانی را
بکیش عشق جایز نیست در لب خنده ورزیدن نمکپاش تبسم کن لب شکر فشانی را
تنم از صدمه تار کفن چون بید می لرزد منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را
دلم را نیستم ستش قتل گر خوش بر پا شد که از جان کشته دشمن تا توانی ناتوانی را
دل من سوخت در فصل خزان بر غربت بلبل چو از شاخ گل بر داشت خار آشیانی را

شهیدم مصلحت دیده است در ضبط فغان ناصح
اگر از سینه آهی بر کشد سوزد جهانی را

چنان خیال خطش نیست در سر ما که باده آب زهر شود بساغر ما
وجود خواب عدم گل کند ز بستر ما مگر ز شهپر عنقا است بالش پر ما
درین دیار صدای شکست شیشه مے پی رسیدن ملک فنا است شهپر ما
دوای سوز دل ما صفای چهره کیست ز آب آئینه سیراب شد سکندر ما
رود ز سوده ما سوی عدم چون دود خیال موی میان است تار مسطر ما
سیاه بختی ما عین زینت نور است که خال چهره خورشید باشد اختر ما

سیاه کاری حاسد نگر شهید چنین که صبح تیره تر از شب بود بکشور ما

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما / صدف دو لخت شد از جوش آب گوهر ما
شراب روی تو زد شعله بسکه در سر ما / چو آفتاب شد از آتش است ساغر ما
تمام محو صفائیم همچو شبنم زار / که شکل خار کف پا نماید از سر ما
حدیث چشم تو زیب سواد نامه ساخت / سزد که سرمه فشاند پر کبوتر ما
حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است / که خون بجای دخان سر کشد ز عنبر ما
حدیث سوختن دل ز ما چه می پرسی / در آب آئینه آتش زند سکندر ما
خیال قطرهٔ پیکانت ار بدل گذرد / درون سنگ دُر ناب گردد اخگر ما
شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم / شفاعت گنه ما کند نسبت ما

می سزد شور ملاحت لب خندان ترا / تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا
گر زنم بوسه شیرین لب خندان ترا / چه کنم از شکر ناب نمکدان ترا
بسکه دارند خیال رخ تابان ترا / صبح یک چادر گورست غریبان ترا
هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا / یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا
کفن از پردهٔ چشم نگران می دارند / انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا
مژهٔ چشم غزالان حرم سی دارد / حل پر آبله ام خار بیابان ترا
خامهٔ تو ز حدیث رخ جانانه شهید / رشک خورشید کند نسخهٔ دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا / که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا
جذب شوق است چنان خنجر بران ترا / که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا
زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا / خضر گم کرد ره چشمهٔ حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد
گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

نکهت بارک جان عقدهٔ الفت بندد
زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا

تنگ داری که خط سبز تواند بوسد لب
رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چو کسی چشم سخندان ترا

شهباز نالهٔ من دلگسیده بر هوا
دارد هوای صید عصافیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخچیر بر هوا
هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر طیور ز پرواز مانده است
زلفی که کرد خواهش تسخیر بر هوا

دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد
چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما
تا کی کند بخواهش و تقصیر بر هوا

نقش زمین کهنه بر آبست چون حباب
بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر
تنگی نکرد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند ناز جسم بروح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما
تا کی لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بیقرار ما
دارد بهار سرو چمن داغان غبار ما

قدر کلام ما نبود در دیار ما
خشت خم ست آنکه در زنگبار ما

نازکتر از حباب بود جسم زار ما
دل همچو موج می طپد اندر کنار ما

چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما
بر دامن صبا نه نشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمارند اشک را | از بسکه رسم گریه بود در دیار ما
عمریست کز هوای تو در وادی جنون | بر باد میرود همه مشت غبار ما
از بسکه دل بیاد رخت محو حیرت ست | آئینه حلب شده سنگ مزار ما
تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان | دامان باد صبح نگیرد غبار ما
آتش خمیر آب و گل ماست از ازل | چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما
داریم در بغل دل نازک تر از حباب | بر هم خورد ز جنبش یک موج کار ما
تا کرد در استخوان رقم آتش ز برق حسن | از پنبه سر برون نکشد اخگر مزار ما

فکر سخن بقافیه داغ کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا اندکی ببوی تو تر شد دماغ ما | پیک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما
زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما | خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما
لخت جگر چو برگ گل تازه میبرند | سیمین بران ز رخنهٔ رضوان باغ ما
از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد | اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما
تا قطرهٔ ز معرفت تو چشیده ایم | دریای عشق جوش زده ست از ایاغ ما
هر شب چراغ خانهٔ چشم عدم شود | اشک ست گویا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خار ما | داغ تو خون کند جگر لاله زار ما
خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو | دارد هنوز با دل غمدیده کار ما

رفتی ولی تو در شب هجران برنگ شمع
سر میکشد ز سینهٔ سوزان شرار ما

جانها چو ن طپیده از ان روی شعله گون
بر خویش پیچید از غم زلفش غبار ما

تا زنده ایم کشتی و کشتی باز هم از جفا
صد بار زیستیم و بمردیم بار ها

آئینه یک نفس شده برهم نمی زند
چشمش سفید شد ز غم انتظار ما

جان را فدای مصرع ساحر کن ای شهید
سر گشته هوای تو بوی بهار ما

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما
پهلو زند بمهر منور حباب ما

از بحر شعله میکشد در حباب ما
دارد فروغ چشم سمندر حباب ما

یکتا ز دل ز دیده برون شد بسیل اشک
زین بحر بر نخاسته دیگر حباب ما

تا آب گشته ایم پنهان از غمت که شد
سر گشته هوای تو یکسر حباب ما

موج فنا ز پا ننشاند بحکم صنعت
خیزد چو سکه از سر بستر حباب ما

روزی که کشتی تو ز دریا گذر کند
سنگ گران شود پی لنگر حباب ما

تا گرمی نگاه تو خوناب دیده سوخت
شد خشک همچو دانهٔ گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن در ان نه نسبت بکر حباب ما

زینت گر بجستان اضطراب ما
در شعله هم قرار نگیرد کباب ما

زلف دراز یار که عمرش دراز باد
میداشت موبمو خبر از پیچ و تاب ما

در سینه همچو ماهی بی آب می طپید
فریاد از غم دل پر اضطراب ما

طالع نگر که گر همه دریا شود شراب
وارژون بود بمیکده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولی
چون رجعید ز سینه آتش کباب ما

فکر غزل ز جانب معشوق کن شهید
طرز جدید یافته از جناب ما

آسان کدیده است رخ شعله تاب ما
آئینه را گداز دهد آفتاب ما

گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما
صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما

تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن
بیهوده نیست بر رخ تابان نقاب ما

یوسف ز شرم چهرهٔ ما بود در نقاب
اغیست ننگرید برخ بیحجاب ما

دیشب بیاد ما دل گرم که می طپید
تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما

عاشق در اشک گردد دل خسته کن نظر
کین می رسید بذوق شرابی کباب ما

بر طرز خود بخوان غزلی دیگر ای شهید
باشد فسانهٔ تو همه اندر کتاب ما

خال رخ تو بسکه فزود اضطراب ما
جنبد سپند وار ز آتش کباب ما

یاد خط تو سبز کند خون ناب ما
گیرد به شیشه رنگ زمرد شراب ما

از یاد سرو مهر ساقی روزگار
یخ بسته شد بشیشه و ساغر شراب ما

جز می علاج دامن تر نیست زاهدا
دامان ابر خشک شود ز آفتاب ما

زائل نگردد آتش داغ جگر ز اشک
کی تر شود ز گریهٔ ابر آفتاب ما

در وادیی که موج زند آفتاب داغ
خاکستر سمندر باشد سراب ما

غواص بردن گهر آسان بود ز بحر
مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما

پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شهید
هر مصرعیست رشتهٔ پیچ و تاب ما

بیاور لطف تو خون تم چو مشک شود پیدا
اگر خاکم سفشاری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف جبین آن ترک غارتگر شود پیدا
ز رنگ گل پی پرواز بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من
غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلوده گرد کدورت گشت حیرانم
گر از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا

هویدا شد خیال روی تو از سینه صافم
چنان کز شیشه ابیض می احمر شود پیدا

اگر بنشیند حال قطره زیر پهای چشم من
ز خاکم در هوا گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو
که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد
بر رنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

مده از دست خود این گوهر ارزنده را هر گز
محال است اینکه در پهلوی دل دیگر شود پیدا

شهید امروز مطلع علی گردیده می ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوه خورشید تابان تو دید اینجا
بپای فرق بیتابانه چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم
دیار یار پیدا شد ز راه نا پدید اینجا

ز زیر خاک حسرت کشتگان هم عالمی دارد
تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

نسیدانم نسیم صبح پیغامی که می آرد
که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید اینجا

من از ربط محبت اینقدر دانم که هر سو تا
تجلی جلوه افزا گشت آنجا دل طپید اینجا

حباب تا بستم سراپا ست ز سیل عدم لیکن
بیکدم آب گشت و بی تکلف آرمید اینجا

چرا نالان نشوم زیر زمین از درد تنهائی
که باشد قیس آنجا کوهکن آنجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را
بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را

از رخ پر عرق مکش در جبینی نقاب را
شب ز گلاب تر مکن چادر ماهتاب را

سرد شد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو
شعله بی فسرده تر میکند این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر
بهر چه تاب میدهی سنبل نیم تاب را

ضبط نفس اگر کنم دیده دل کجا برد
گریه خون ناب را نالهٔ شعله تاب را

ابروی کج خط سیه چین جبین دام زلف
هر خم موج میکشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم هیچ تو حور و فرشته
طرهٔ مشک ناب را نرگس نیم خواب را

بند نقاب خود بجو و واشود از جمال تو
پردهٔ صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب چهرهٔ بیحجاب را

ز سرشک دیده فرو نشد تب و تاب این دل تنگ ما
بزبانه رحمت آب هم نکشید آتش سنگ ما

ز رجا ستی سرگران هوسی فتاده دگر بجان
که سنگ حادثه نشکند غم عشق یار ز رنگ ما

بزبانهٔ ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم
چو سری بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما

غم عشق و داغ دل زبون نم دیده و دم سرد خون
بسر زلف و سلسله جنون ز ازل سیاه بجنگ ما

ز فروغ چهره فشانده شرر هم ببلبله اشک خون
مژه دو شکسته بیک نظر چو خدنگ در دل تنگ ما

نگهش چو ناخن مطرب است ز سر پردهٔ دل نهان
رگ جان خسته و ناتوان همه تار گشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین درآ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آن کند رنگ ما

ز بسکه شعله گلشن نزند شرار شد ما
شعاع مهر بود خار آشیانه ما

فضای خلد بود کنج آشیانهٔ ما
سپند و قطرهٔ اشک ست آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در زمانهٔ ما
برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما
تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص می آید
بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور سر خط تو گنج شایگان باشد
خیال زلف تو مارست بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم
خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل است که همطرح ما شدی جانا
تو در نیافته طرز حباب و دانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از آن
فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

چه شعله ایست خدایا که گر زند قدمی
نهال برق سری بر کشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
در سخن که نهان ست در خزانهٔ ما

گوهر بجیب صحیفهٔ ندبیان ما
باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد بدل ز جور رقیبان بیان ما
در شیشه چون پری ست پی ارغوان ما

گر مطلبی رسید ز دل تا دهان ما
آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خوناب دیده را بسخن ز بس بیختیم
گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر باحسنت می زند
جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

ارزی بهای آنکه در زنگبار نیست
در ملک ما کسی نبود قدر دان ما

بر دل غبار سنج و کدورت نشسته است
زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

باز خیال گردش چشم تو آسیا ست
چون سرمه سوده شد برهت استخوان ما

مضمون کهنه را چو نخوانیم در غزل
یاران کنند تهمت دزدی بشان ما

معنی تازه را که بود زینت بیان
گویند بر خلاف سلف دوستان ما

چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود
اینست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدرت ما نیست چون قلم
در دست دیگریست شهیدا عنان ما

ریزد ز شکر بکام معانی بیان ما
گویا زبان تو بود اندر دهان ما

جبریل کسب نور کند از فغان ما
قندیل سقف عرش بود آشیان ما

تا روی لاله گون زده آتش بجان ما
رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما

هر جا که سیل دیده رود دل روان شود
باشد چو موج در کف دریا عنان ما

حسرت نگر که همره سگان تو بعد مرگ
در زیر خاک نشد استخوان ما

گر همچو عود بر سر آتش نهد کسی
خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما

یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح
باشد بدست نکهت گلها عنان ما

اشک از طپیدن دل نالان شود روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان ما

بر فرق چون ز اره کشیدن بود روا
زلف ترا چو شانه شود استخوان ما

پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان
در دست گرد باد سپردی عنان ما

بهر نگاهی خامه سیاه و بیان شهید
گر دست کار سرمه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا
چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا

آخر فروتنی برساند بر اوج قدر
بنگر که مایل است چسان خاک بر هوا

ز رمز نسبت شمع سحری میان تو — گویا شهید نفس کمان خاک بر هوا
از آب اشک آتش دل اگرچه سرو شد — گرم است در ره تو همان خاک بر هوا

باشد و بال روح تن خاکی شهید
افگنده است بار گران خاک بر هوا

به چشم لامکان از نور باشد آشیان ما را — صفیر با پر پروانه سازد بال عنقا را
ز سر تا پا چو شبنم آب گردیدم به شوق تو — کشیدن می‌توانی از سر هم خار کف پا را
چنان از داغهای دل بهار تازه می‌آرم — که گور از شوق آن بکشاید آغوش تماشا را
شگفت از جانب معشوق خیز و خواهش عاشق — که خود در خواب آید یوسف از کنعان زلیخا را
ز خاک کشتگان اکنون شهیدی زالنسب پیدا — بر آوردن توانند از کفن دست تمنا را
دماغ من بود از شیشه هم صد پرده نازک‌تر — برو رضوان که ذوق بوی جنت سیکرد ما را
در آیینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم — سراپا صرف نظاره کنم چشم تماشا را
فشردم چشم چسپیدن حباب خویش که می‌ورزی — در آنجا با تب دل گرم کم کرده ام جا را
چو شبنم گوهر نظاره را نگه داختن شاید — که نتوان دید از چشم خودی آن مه سیما را
به پیش ذره دارد در بغل خورشید تا باشد — به جوش قطره دزدد در گریبان آب دریا را

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائی
که زود آرید پیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب در دریا — گرفت از بیم طوفان دامن گرداب در دریا
بیاد گردهٔ قصه بر تو بر خویش می‌پیچد — نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا
به رخ جانانه تا گوهر آویزه می‌بوسد — صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیرِ دامِ زلفت گر بسیلابِ جنون کشد خود را / خمِ هر موج گردد همره او قلاب در دریا

روان شد بسکه سیلِ خون ز چشمم در غمِ لعلش / گهر گردید رشکِ دانهٔ عناب دریا را

کز این ماهِ تابان از برای سیر می آید / کند فرشِ رهش می چیند شبِ مهتاب در دریا

مشو قطعِ محبت ناصحِ نادان محال است این / جدا از هم نگردد با دمِ تیغ آب در دریا

اگر از گرمیِ برقِ فغانم نیست تأثیرے / چرا بر خویش لرزد آب چون سیماب در دریا

شهیدا در وطن هرگز نگردد کامِ دل حاصل / که گاهے پر نشد جامِ حباب از آب در دریا

سیه از گردشِ چشمِ تو شد لیل و نهارِ ما / از این وادی برنگِ سرمه برخیزد غبارِ ما

ز آبِ خنجرِ قاتل حیاتِ خضری جو شد / عزیزان رسمِ مردن نیست هرگز در دیارِ ما

برون از حلقهٔ زنجیر برنگِ صدا گشتم / بزندانِ مصیبت لاغری آمد بکارِ ما

صبا با نکهتِ زلفِ تو می آید ز کوی تو / ز شادی دست و پا گم کرده هر قصدِ غبارِ ما

ز فرطِ خارخارِ عشقِ مژگانت عجب نبود / که جای سبزه پیکان خیزد از خاکِ مزارِ ما

چو بوی گل برد ما را بهر جائیکه مے خواهد / صبا در دستِ خود دارد عنانِ اختیارِ ما

گمانِ سایهٔ موهوم خود بر جسمِ ما سازد / اگر در وادیِ غربت شود مجنون دوچارِ ما

چو مرغِ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن / که اینجا مشتِ خارے بود یاران یادگارِ ما

سخن فریاد میدارد که از محفل کجا رفتے / شهیدِ زار و دلخستهٔ نا بیقرارِ ما

شب که بر شمعِ جمالش نظر افتاد مرا / طرفه در پیرهنِ جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من زلف و رخِ یار نهان / کار با گردشِ شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریه که اکنون ز رهِ دیدهٔ تر — عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا
دود برخاست ز سنبل‌کدهٔ خلد برین — تا هوای خم زلفت بسر افتاد مرا
اینقدر یاد جهان ست که روزی بسفر — گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا
می نوشتم شب مکتوب و قلم از دستم — صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا
شوق طوف در تو در دل حوران بودم — دی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریهٔ ما هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود از پی قتل من این دیده و دیدنها — که ترک چشم را آموختی صنعت کشیدنها
چنان پیچیده در سر نامه با شوق رسیدنها — که در ره طائر رنگ از رخم سیل پریدنها
محبت بین که از نظارهٔ یوسف زلیخا را — نیفزاید ترنج و تیغ رنج کف بریدنها
چنان رنگ شهادت از رگ هر موی من جوشد — که پیش از قتل دارد خونم از تیغش چکیدنها
مبادا غنچهٔ دل خشک گردد از تب هجران — زبان بست ای غفلت شعار از دیر چیدنها
مگر بر خاطرش از دود دل بار گران آمد — که گیسوی تو دارد هر نفس میل خمیدنها
ملک را بعد مردن هم نشد آسایشی حاصل — زمین و آسمان می لرزد از شور طپیدنها
مرا از غمزه کشتی تماشای طبیبان کن — ز حسرت بعد ازین سودند در دلها گزیدنها

شهید از داستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حسرت مو بر اندامم شنیدنها

بسکه بی او می‌کشد بیداری شبها مرا — بر دمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا
بر سر خاک رهش لختی نیاسودم که باز — دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بکجا از قناعت جمع شد — چون حباب از آستین بی دستی شد پیدا مرا
دولت همخوابی جانان چه آسان یافته — رشک می آید بخت صورت دیبا مرا
بی مروتان گشت برپا شور محشر بر سرم — بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا
لعبتان کوه منصوری بدارم سنگ شد — غنچه باید گفت پیش حضرت عیسی مرا
صرف کردم بسکه مضمون و معانی غمش — چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا
بسکه سیلاب دل من جوش طوفان در بغل — شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا
سبز از محمود غمخوار است ورنه مردمی — گر قضا بردی بسوی کوه غم تنها مرا
چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم — آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه می لرزد چو شاخ بید مجنون ای شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سر تا پا مرا — ناله چون زنجیر بر می خیزد از صد جا مرا
هر دم از انفاس سلسل شعله ها سر میکشد — آتش افتاده است همچون شمع در اعضا مرا
یار در آغوش من از گریه غرق بحر غم — تشنگی میسوزد امشب بر لب دریا مرا
گر چنین با سبزه خط سبزش بهار افزای عشق — سبز گردد خار صحرای جنون در پا مرا
بوی زلف او بدل چون نافه پنهان داشتم — کرد آخر خانه بر باد اینقدر رسوا مرا
نامه او چون توانم خواندن از غم گذر فرط شوق — نامش آید بر زبان دل می رود از جا مرا
بی قدر دلجوی تو دیوانگی برمن فزود — سایه دیوار دوست بهتر ز سایه طوبی مرا
چون حصار کوه هم بعد از زمین با آسمان — گر چنین تنگ است بر دل عرصه صحرا مرا
وعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت — ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم می دماغ روح من
غنچهٔ گل بود گویا شیشهٔ مینا مر

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر پیکر ما
گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما

بسکه چون گرمی دل غنچک تر عالم سوخت
صفت موم گداز و صدف از گوهر ما

آب گردید دل ما ز غمت همچو حباب
آشناسی تن ما را ز رگ بستر ما

همچنین نالهٔ ما بال پر بلبل سوخت
خار در پیرهن گل شکند نشتر ما

ناتوانی به قفس می نکشید هم ز دل
آتش نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما

هردم از آتش صد کوه که سنگین دل شق
همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما

همچو گل گوهر دل سرگشته فرو رفته به آب
آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما

گرم چون تابهٔ تفسیده ز تا گشته زمین
آسمان آبله دارد به دل از اختر ما

موج هستی نقش بر آب ست شهید
رو کشش جام حباب است دل مضطر ما

ای سوختهٔ حسن تو پر و بال پری را
آتش به دل از جلوهٔ تو جلوه گری را

از رشک خرام قد دلجوی تو در باغ
رفتار فراموش شود کبک دری را

خواهم که بقدر رسد بوی تو بچشم
از نکهت زلف تو نسیم سحری را

عکس تو اگر سادگی آینه خوش کرد
من نیز عیان ساخته ام بی هنری را

منت کش عیسی نشوم از پی درمان
درد تو ز بس وقف کند چاره گری را

چون نقش قدم دامن زلفت نگرفتم
عشق تو ام افزود ز بس بی خبری را

دنباله چون شمع بقا نو بس فروزد / خاری که بپا می‌شکند رهگذری را
رنگی که ز رو هم چه پرواز شاید / رخصت ز دلم می‌طلبد ناله بری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا
از دیده نگه دار درین شیشه پری را

از اشک ... ساخت آن طبع عالی را / حبابی ... جام خیالی را
در آغوش تصور می‌کشم ساقی تر از هر دم / فروزان ... خالی را
نه تنها ساغر چشم تو جامی را کند حیران / کز ابرویت ... هلالی را
کف پایت ز تصویر رگ گل خسته می‌گردد / کمین پامال ... نقش قالی را
هوا برگریه‌های خویشتن ... می‌آید / کر آه سرد هم آتش ... برشکالی را
نه گردون ... خورشید ... / سپید ... این ساغر مینای خالی را
در آغوش تصور رنگ اندر هم ... / ... نازک نهالی را

شهیدا ز جام ... ... تا ... می
کز ... را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را / شوق چهره می تاب کند آتش را
گرمی حسن تو سیماب کند آتش را / برق رخسار تو سیماب کند آتش را
بوی زلفت به سر باد صبا برد خاک / غیرت حسن رخت آب کند آتش را
خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد / دود زلف تو سیه تاب کند آتش را
شعلهٔ روی عرقناک تو از گرمی می / رشک ... گرداب کند آتش را
آب آئینه ... عکس رخ تو گل کرد / طرفه آبیست که سیراب کند آتش را

در عشق شمع جمال تو چو پروانه دلم | با آتشش گرم پی خواب کند آتش را
سید بدر رده خلیل است که هوائی لطفش | باغ جنت پی احباب کند آتش را
گر در آتشکده ابروی ترا یاد کنم | دود دل روشن محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم بند نقاب از رخ زیبا بگشا | زلف پر روی فگن چشم تماشا بگشا
خویش را شیفتهٔ عکس رخ خود گردان | صفت آئینه آغوش تمنا بگشا
یوسف طلعت خود را بخریداری عشق | خود در آئینه به بین چشم زلیخا بگشا
در چمن رفتی و شور از دل بلبل برخاست | گرهی پرده ز رخ ای گل رعنا بگشا
مستی نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم | سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بگشا
گردش ساغر چشم تو بمژگان گوید | گره دم تیغ رگ گردن مینا بگشا
انکه دست ز حنا پنجهٔ مرجان گردید | دل سوزان بکف آر و ید بیضا بگشا
ناخن تیغ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد | گرهی از رگ جان من شیدا بگشا

مدتی شد که شهید تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بگشا

تکیه بر شانه مکن از خواب چشم سیه را بگشا | پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا
بخورشید آتش فگن قفل صبح دل کشا بگشا | نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بگشا
بشب هجر منی واللیل هر کس گفتگو دارد | تو بر خیز این معما از شمس و الضحی بگشا
بحث بیاسه اعمال نخواهند از سیه کاران | بیا بهر خدا بر چهره زلف مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده — گره از کاکل مشکین خود ای باد صبا بگشا

بکیش کس نگشته خونم حلال ای خنجر نازت — طپیدن آرزو دارد دل من دست و پا بگشا

اگر از شوق بگشایند چون آئینه آغوشی — در راحت بروی خستگان با صفا بگشا

سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان — تو ای خورشید طلعت بر سر بالین ما بگشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد ای زخم رنجوری — تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بگشا

ز سر تا پا عرق شو لیس غیرت آب کن خود را — چو تسنیم دیدهٔ دل بر رخ آن مه لقا بگشا

بگیسوی شهید کربلا و روی گلگونش — گره از کار ما ای شیر خدا مشکل‌گشا بگشا

بنیه که سیل بسته است مرا — تار تارش چو رشته است مرا

دود سر می‌کند ز سایهٔ من — گر از شعلهٔ پیکر است مرا

هست آئینه دلم بکف — پا بگاه سکندر است مرا

گشت لبریز جام عمر و هنوز — طلب آب خنجر است مرا

در آویزه گوش شد نگهم — آبروی چه گوهر است مرا

استخوانم بیاد زلف تو خست — در جگر بوی عنبر است مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم — شور الله اکبر است مرا

طعنهٔ بهشت خاک من چه زنی — تا صفای دل مکدر است مرا

اشک ریزان چو با سبوی تو دید — جنگ با دیدهٔ تر است مرا

ناگهان می‌کند مرا بیدار — ناله‌ام صور محشر است مرا

کلک هر غزله ریزد و شهید — زخمه تار نشتر است مرا

چکید از دیده چنان اشک بی حساب مرا — که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

نظر فتد چو بران روی شعله تاب مرا — بدیده آئینه سان خشک گردد آب مرا

برنگ موج سپیلاب افگنم خود را — که جوش گریه بیفزاید اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم — که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من مپیچ از آهم — که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینهٔ من بین که چون سپیدهٔ صبح — بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با جستن سری دارم — لبس است بستر آتش چو آفتاب مرا

بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری — چو اشک از مژهٔ تر چکید خواب مرا

بحرم آمده و سینه جوی خون گردید — بیاد تشنگی زین جو تراب مرا

چنان بپاس تو بر دوختم نظر ز دی صبح — که دیده شد صفت حلقهٔ رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می پرسی
ز ترش روئی او سرکه شد شراب مرا

در خم زلف خود مپوش عارض دلفروز را — بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع — پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف بود کسب ضیا ز رخ نمود — روی تو آفتاب کرد کرمک شب فروز را

باز فگنده بر رخ زلف و ز راه خویشتن — کس بچه سان بسر برد زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت صید جان بده ناوک سینه دوز را

زند آتش بچمن شعلهٔ نظارهٔ ما — بر دل لاله نهد داغ جگر پارهٔ ما

بسکه بر گرد تو گردد دل آوارهٔ ما / طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما

شیشهٔ می ز بس آتش بگلو میدارد / قطره تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال / هالهٔ ماه تو گردد رگ نظارهٔ ما

دل سودازده سودائی تو خوش باد که باز / گره زلف کشاد آن بت عیارهٔ ما

ناصحا پند تو تا چند همین است ببین / ترک غارتگر یا شوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست و کنون از تپل / دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد / گر نگاه تو فتد بر دل سیپارهٔ ما

ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهم / ورنه بر باد رود سعی تو در بارهٔ ما

لائق نسبت دامن خورشید بود / طفل اشکی که بخوابید بگهوارهٔ ما

درگذشت آنکه شهید از خطای آدم / وقت الست که عفوش بکند چارهٔ ما

آفرید از نور سر تا پا ترا / چون شناسد خالق یکتا ترا

من که باشم تا دم از عشقت زنم / شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه ات را با تو نگذارد ز رشک / آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدم در عشق تو انصاف کن / خویش را از خود بگیرم یا ترا

دست ما را از کرم معذور دار / دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه سان از شمع تو / گو نباشد از غمم پروا ترا

بهر عشق خویش حق داد اینچنین / روی تابان زلف عنبرسا ترا

منکشف شد بر شهید لامکان / رمز سبحان الذی اسری ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا / مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شیدائے جمال تو خدا / پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شهید خسته رحمے کن که حق
آفرید از بهر رحم ما ترا

بهوائے تو مے زند پرها / قطرهٔ دیده چون کبوترها
روزگارے ست کز تو میخواهد / زخم لب تشنه آب خنجرها
دل باشد سپند خال خوشت / سینه گردید رشک مجمرها
در دلم خار خار مژگانت / هر نفس مے خلد چو نشترها
ناتوانی نگر که همچو حباب / تن من شد و بال بسترها
خواستم تا در آب غرق شوم / موج بر من کشید خنجرها
مه من بے تو چشم من همه شب / بر فلک مے شمارد اخترها
از رخت آفتاب مے خواهد / گر فتد همچو مے بساغرها

ابر نیسان بود کف تو شهید
مے فشاند ز خامه گوهرها

چشم جادو و تیغ غارتگر جان باشد یا / رهزن عقل و خرد دشمن هوش آید تا
برده از کف دل سودا زده و سرمهٔ سحر / همه در کارم من خسته بریزد که صدا
بر نخیزد ز گلویم دم قتل و خونم / هم چکیدن ندهد تا سر دستش چو حنا
صفت پنجهٔ مرجان نکند سرخ بخلق / راز جلادی او فاش نگردد که چرا
طعنهٔ هر کس زند و بهر تماشا آید / خلقے از هر طرف و خاطر او راغوغا

کند آشفته و بیهوده به پیش عالم — منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چهره غرض مطلبش این است شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین مے کشد مرا — ترسم رقیب را کشد این هم کشد مرا

از یک نگاه ریخته صد خون بغمزهٔ — جنبشت مژه انگشت همین مے کشد مرا

گلچین به آشیان مزن آتش بوقت صبح — فریاد عندلیب حزین مے کشد مرا

دل می طپد بخاک ز طرز خرام شان — تا ز بتان بزیر زمین مے کشد مرا

گر آرزوی ریختن خون من تراست — زود آی ورنه مرگ به کین مے کشد مرا

خنجر بکف ز بهر خدا بر سرم بیا — هر دم غم تو ای بت چین مے کشد مرا

رو در قفا و بر زده دامان و لب گزان — قربان این ادا که چنین مے کشد مرا

زخمی ز بعد زخم و سنان بر سنان مزن — جانان تغافل تو چنین مے کشد مرا

فریاد او ز دیدهٔ من خواب می برد
بیتابی شهید حزین مے کشد مرا

با خیالش سرو کاریست مرا — تو ز پنهان به غباریست مرا

نخل شمعم که بسوزم خوبان — سوختن عین بهاریست مرا

عنبت و بر دامن آن شوخ نشست — گله از خاک مزاریست مرا

همچو آئینه بهر سو که روم — عکس روی تو دوچار است مرا

از خیال تو برنگ فانوس — طرف شمعی بکنار است مرا

چون فلک در غم زلف و رویش — گردش لیل و نهار است مرا

سیر چو چشم مرا نیست بهر	بیتو باده چه کارست مرا
سیر گلشن چه کنم ای بلبل	داغ بر سینه هزارست مرا

عشق سنگ است شهیدا چکنم
شیشهٔ دل بکنارست مرا

بیاد جام چشمت آرزو خون گشت در دلها	الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
کجائی ای که صد برق بلا افگنده بر جان	پریشان شد چو دود شمع بی روی تو محفلها
پر جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو	بلا ایک بود از برق حسنت پای در گلها
زمین و آسمان را غیرت صحن قیامتکن	برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها
دلم نادیده رویت مست شد از نکهت گیسو	چو بوی عطر پنهان داشت خود را بمحفلها
مدوای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو	بروی آب همچون موج سیازم قطع منزلها
دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد	که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها
بیک نظاره بر من تیغی جا افگندن آسان گیر	که جان ناتوان بر لب رسید اکنون مشکلها
گرفتاران زلفت را نباشد خصلت آهی	که چون زنجیر می پیچد نفس با ناله دلها
چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من	که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها

شهید او در بلا افگنده خود را چه حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا	که شبنم را نمک در دیده ریزد ماهتاب اینجا
زلیس از سرد مهری هاست تو افسرده شد خاطر	در آتش بسته گرد و همچو تیغ اشک کباب اینجا
فرو آیم با صد پرده از آتش زلف دراز خود	بطول انتظارت سر که سنگ و د شراب اینجا

ز بس نظاره را رویش قبای نور پوشاند
رگ مژگان شود رشک شعاع آفتاب اینجا

غم دلسردی افسرده طبعان را چه می پرسی
که شمع خورشید هم از برف سپید بر نقاب اینجا

بکوهی در فتادم کز هوای سرد آن گردد
گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب اینجا

خیال روی گلگون آنقدر ره داده اند در دلها
که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب اینجا

جهان از بسکه پر ظلمت شد از بخت سیاه من
سیه چون تابهٔ تفسیده گردد آفتاب اینجا

شهید خفته را دیگر مده تکلیف بیداری
که دارد یک سوال تشنه را صد جواب اینجا

بیا که بی تو ندارم دمی قرار بیا
بیا که می‌کشدم درد انتظار بیا

رسید فصل گل و بی رخ توام در باغ
نظر بدیدهٔ گریان شکست خار بیا

ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا قدمم میگدازدم چون شمع
سرشک گرم من و آه شعله بار بیا

برنگ لاله بداغ غمت همی سوزم
بخون فشانده مرا موسم بهار بیا

اگر سری بتماشای بیدلان داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد
بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا

فتاده ام سر راهی برنگ نقش قدم
ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافلهٔ رفتگان رسید بمن
شهید خسته تو نیز اندرین چه یار بیا

نگردد صحبت چون سایه حاصل بیدلانت را
که نگذارد خدا با سایه ات سرو روانت را

چمن تا سیرگاه عرش القدس شد
که بر خاکش ز نور آورد نخل دستانت را

شد و دل آب به شرح سوز غم چون شمع دنی را ‌ ‌ ‌ اگر من فهم بیانت را و دریابم زبانت را

دل ما را به رنگ سرمه پامال نگه کردی ‌ ‌ ‌ بود خنجر بکف از سرمه چشم ناتوانت را

شود چشمت پی آنکان ملاحت لعبد دورن هم ‌ ‌ ‌ نمک می جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافگن تا بجنبد وقت بیداری ‌ ‌ ‌ نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

مراسند در دارم روز گردست خیال من ‌ ‌ ‌ بگستاخی بگیر و بر سر راه عنانت را

شهید این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگردد بگرد خامهٔ گوهرفشانت را

زان دهان تنگ گر گویم نگفتن رازها ‌ ‌ ‌ رنگ ما رو غنچه بگشاید پر پروازها

هر سر پایش ادا ها را بود فرق نیاز ‌ ‌ ‌ از قدش صد پیرهن بر خویش بالد نازها

ناله سر می کشد از پردهٔ دل هر نفس ‌ ‌ ‌ شعلهٔ این نغمهٔ آتش می زند در سازها

آنچه در دل هم خبر ز دل که ست هنگام خود ‌ ‌ ‌ از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها

گوش دل شنو اسراری و بین عبرتا سرا ‌ ‌ ‌ ورنه یک آواز می آید ز چندین سازها

بسکه ابرو تو ناخن در رگ جان می زند ‌ ‌ ‌ سینهٔ من گشت رشک سینه های بازها

مردگان را زنده سازد صور نحت شهید
در صریر کلک تو باشد شهید اعجازها

هر پاره شود گر دل افگار مرا ‌ ‌ ‌ بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

به آب تیغ تو شستی ز دل غبار مرا ‌ ‌ ‌ نیامد از نعمت آبی بروی کار مرا

کشان کشان صفت کاهی برد با خویشم ‌ ‌ ‌ چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا

بیا و تیغ تو هر زخم تشنه خون گردید ‌ ‌ ‌ که آب رفته نیاید بجوی سار مرا

چو صبح دم ز صفای زند سدا پایم — ز بس خیال رخ تست در کنار مرا
چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد — همیشه وقت خزان میکند بهار مرا
گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب — نسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا
دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد — عنان دل برد از دست اختیار مرا
بدامنت نزدم دست التجا لیکن — چو خار دور فگندی ز رهگذار مرا
سیاه بخت شهید ناز تو رو نگرداند — ز بخت سیاهی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پای من کرد شرمسار مرا

ز نیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را — عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را
نگاه کافرش دل برد یغما همچو دین ما — چو خال هندوش بد کیش بخشیدیم دنیا را
سبکساری باد سپاه دانش گران آمد — چو در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را
خریدار حقیقت با جوی او را نمی‌گیرد — درین بازار همچون کاه سنجیدیم دنیا را
بتنگ ظرفی او شکر که با ز فیض استغنا — درون پیرهن بس تنگ فهمیدیم دنیا را
دل بیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین — بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را
نهالان را صبا کی باد حسن حال و جد سر — که ما از زر ره بال جان نگردیدیم دنیا را
پریشان بود از جوی و نادت لب پر خشک — بجوئی بیگیاه گر چون نا سنجیدیم دنیا را

شهیدا هر کسی چون نیم بسمل میطپید اینجا
نباشد جای آسایش ما دیدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا — هر جا بود رخ تو به پیش نظر مرا

از هر طرف که رخ تو نمود جلوه گر مرا / گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب قطره شبنم چه می کند / در وصل تو ز خویش نباشد خبر مرا

رفتی برون [illegible] از خانه چون [illegible] / باشد [illegible] در وطن [illegible] مرا

گر روح من به بلبل تصویر در دمند / آتش زند [illegible] در بال و پر مرا

باشد بدل جهان گل [illegible] اگر / [illegible] در آب [illegible] تا کمر مرا

از یک نظاره رخ گلگون آن نگار / [illegible] نظر مرا

آزرده ام از این دل و جان کاش [illegible] / [illegible] دل و جانی دگر مرا

ای مرگ سیر شد دلم از سیر این جهان / سوی اجل [illegible] مرا

[illegible] جمال خود ای آفتاب حسن / [illegible] مرا

غزل [illegible] نام [illegible]

[illegible] سپر مرا

[illegible] کلام [illegible] آشنا دهن را / [illegible] سخن را

ز نقاب [illegible] سوی رخ [illegible] مهر [illegible] / [illegible] دل شمع انجمن را

چه کسی که از [illegible] لبم قیامت آمد / [illegible] دل [illegible] کفن را

[illegible] دل آفتاب [illegible] / [illegible] چاک پیرهن را

[illegible] دل نافه خون [illegible] / [illegible] روشن را

دل من [illegible] صبح [illegible] / [illegible] گذاشته وطن را

نه تبسمی نه حرفی نه اشارتی نه لطفی / چه امید باشد از تو دل خسته من را

بفراق او کشیدم ز دل آه آتشینی / همه تار و پود [illegible] شعله گلشن را

بتاب ای پیر کنعان که مباد بوی یوسف تو
به نسیم صبح بخشد همه بوی پیرهن را

پی سیر جلوه گشته سوی باغ لاله روئی
چو شفق نمود گلگون کف خاک هر چمن را

من بیقرار بی‌غل تو بخواب استراحت
که گره گشاید امشب سر زلف پرشکن را

بچراغ لاله جوئی همه گلشن از شهیدا
چو گل خوش نمایی بخدا گل چمن را

که پیچیده شد تجلی از در و دیوار ما
رنگ و رخ باز و تدرو و مهر در کهسار ما

یکی همی گر کفر باشد باهر بیشه ایم
سبحه می باشد بگردن رشته زنار ما

آتش خاموش دارد نغمه نادر بلبل
همچو برگ گل تر شد در منقار ما

تو به بارها شکستی کرد نور مغفرت
باده گلرنگ می جوشد ز استغفار ما

تا بظلمت خانه ما کس نسازد خویش را
سیر کند ماهتاب از سایه دیوار ما

زهره گشت جنبش است اینکه بر مژگان سیه
ور نه شهر شهرت کی باشد سزا کی دار ما

تا نهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم
سایه ما هست هر دم در پی آزار ما

از جنون تار رگ گل شد نگاه عندلیب
نوعروسان چمن رقصند در گلزار ما

بسکه می بارد شکر طرز بیان ما شهید
طوطی تصویر از جا برد گفتار ما

ز بس با سنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را
پس از مردن بود در گور خشتی زیر سر ما را

جدا گشتیم تا از آستان آن شه خوبان
سراپا سینه هر کس چو سنگ رهگذر ما را

چو کاه ناتوان کاهیده ایم از دوری یاران
عجب کوه بلا افگند سر جان این سفر ما را

ز بس لاغر شدیم اندر غم موی میان تو
بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را

ستم رسیده از صعوبت‌های چشم گریان گریه سر کن
ز طوفان نیست چون حبّه دریا خطر ما را

سراپا آب گردیدیم از خورشید تا بانش
ز جوش گریه از خود نیست چون شبنم خبر ما را

کلیم آتش زبان ما خواسته هر دم
نبودی گر درون سنگ غم پنهان شرر ما را

چه حاصل از علاج اشک گرم ای که پی رفتی
برنگ شمع افتاده است آتش در جگر ما را

ز تأثیر نگاه ما گل آتش پاره گردد
شهید ابهر سپهر روضهٔ رضوان ثمر ما را

رشک بدل نبود اگر روز ازل خدا را
سایه چرا نیافرید آن قد دلربای را

بسیر پا فتاده‌ام درد و تو خدای را
سید انس و جان بگیر دست شکسته پای را

آنکه به سروت راست سر تاج قدم نهاده
تنگ بسر شهید شد خلعت کبریای را

گر تو به پیش عقل کل پرده ز رخ برافکنی
حیرت دل ز جا برد دانش نکته زای را

از جهت راست انبیا روز حساب خونها
جانب تا عنان کش توسن بادپای را

خسته دلان هر طرف منتظر رحمت صبحت
[illegible] نظاره ده نرگس [illegible] را

گر گذری فکنده جانب بیدلان چه شود
[illegible] جذبه کهربای را

تشنگی مراد دل بلب زمزم آورد
زمزمه خوان مدح تو خضر بشنوای را

شهپر جبرئیل اگر چتر شهانه تو شد
سدره نشین نهد به سر عرش تا پای را

تا تو نبودی نمی رسی من بخدا نمی رسم
ای شه دین مدد من دو بر من خدا را

بسکه جدا ست چشم تو سر بکام جهان [illegible]
غنچه گره شود بدل بلبل خوشنوای را

هر خم موج سلسبیل سلسله صبا شود
گر به بهشت وا کنی سنبل حلقه زای را

هر روز چرا شهید تو دست زند بسینه‌ها
بادشها قبول کن عذر من گدای را

چند ز دیده خون رود بلبل بینوای را
بر رخ تو چو گل گشا سنبل مشکسای را

گر بروی چمن برم آن بت دلربای را
گل زند آتشی به دل غنچه درد قبای را

بینی اگر دل مرا خسته در آتش غمت
مرغ کباب سر دهد ناله های های را

در شب یاس ما گرفت صبح امید دل که تو
باز به رخ فگنده طرهٔ حلقه زای را

پیش من حزین بیار عشق و دلبری بچه
عشوهٔ دلکشای را غمزهٔ غمزدای را

مایل ابروی تو شد دشمن جان خویش گشت
دل که همیشه می‌زند بر دم تیغ پای را

ضبط نفس نمی‌شود رخصت گریه ده مرا
تا به فراغ دل کنم ناله های های را

بسکه ز استخوان من شعله چو شمع سر کشید
گرم گدازش کند موم صفت همای را

زانکه سیاه و چشم تو دیده آهوان چین
داغ کشد سپیده هم نرگس سرمه سای را

گشت سپیده سحر سینه داغ آفتاب
تا تو عیان نموده آن رخ با صفای را

زخمی بیقرار را جلوهٔ ماهتاب گشت
خندهٔ زخم دل کند رشک سحر سرای را

لعل گران بها دل خون شده از غم لبت
کاش به چشم دیده لعل تو خون بهای را

بهر ستایش خطش نغمه کی بود شهید
بلبل خوش نوای کلک سخن سرای را

نمی‌گردد نشانی از ره ملک عدم پیدا
حباب آسا نشد از رفتگان نقش قدم پیدا

بود هر لحظه میل بت پرستی در دلم پیدا
مگر این آتش پنهان شد از سنگ صنم پیدا

به پیری هم نگردد از جگر سوز نهان زایل
گر این کافور گردد شمع صبحدم پیدا

صفای باطنی دل را فراغ از درد می‌بخشد
نشد گاهی درون دیدهٔ آیینه نم پیدا

ز کثرت دم بود وحدت زند رگ هر ذره در عالم
چو نور آفتابی [illegible] شد تا نجم پیدا

جمالت گر نبودی زیب بخشای جهان دل … نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا
تجلی خانهٔ وحدت نهان بودی که نیز دانم … ز نورت گرد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا
اگر سنبل نگاشتن بر سیه‌بختی خود نازد … کند چون گیسوی عنبر فشانت یار خم پیدا
شهیدا بر زبانت آتش افتد گر بیان او … بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خود بی‌دلی تو ضعف و بیماری مرا … باز در خویش آمدن باشد به دشواری مرا
در فراق دوستان از سخت‌جانی می‌زیم … ای اجل شرمنده از احباب می‌داری مرا
می‌رمد صیاد از من سایه‌سان من پیش پیش … آنقدر باشد به دل ذوق گرفتاری مرا
گاه سنگی می‌زنی گاهی ز در می‌رانیم … از کفم بردی دل و دیوانه پنداری مرا
نیستم چون شبنم غلطان وبال دوش گل … بیخودی در کوی جانان است هشیاری مرا
تا شبی پیکان مژگان ترا دیدم بخواب … همچو نشتر می‌خلد در دیده بیداری مرا
با خیال زلف او دارم سر و کاری شهید … شد جهان در دیده تاریک از سیه‌کاری مرا

در دل چو عزم کوی بتان می‌کنیم ما … خود را ز چشم خویش نهان می‌کنیم ما
تا نشنویم ز آتش غم یک نفس جدا … چون دانهٔ سپند فغان می‌کنیم ما
در انتهای عشق تو در باختیم جان … پیریم و کارهای جوان می‌کنیم ما
حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع … پیدا اگر هزار زبان می‌کنیم ما
در دل حدیث شوق تو تا جوش می‌زند … قالب تهی چو خامه زجان می‌کنیم ما
چون اشک عاشقان که به مژگان کند مقام … خود را همیشه وقف سنان می‌کنیم ما

پرسیدم از شہید کہ طاعت چہ می کنی
گفتا کہ شغل دیدن بتان می کنیم ما

چشم تو سرمہ کرد ز بس در گلو مرا
چون خامہ شد گرہ بزبان گفتگو مرا

رفتی برنگ بوی گل و چون صبا ہنوز
باخاک نیز نیست سری گو بگو مرا

خود را بدست چاک گریبان فروختم
تا رشتۂ نگاہ تو سازد رفو مرا

بہر زیارت شہدای تو می روم
باید بآب تیغ تو اول وضو مرا

گاہی نگاہ لطف بسویم نکرد بان
عمری تمام شد بہمین آرزو مرا

یاد صفای طلعت خورشید طلعتان
افزود ہمچو آئینہ صد آبرو مرا

در عشق آن نگر شدم این ز مرگ خویش
یعنی اجل نیافتہ از جستجو مرا

فصل گل آمدہ است جنون باز جوش زد
افتاد باز با دل خود گفتگو مرا

من در رہش چو سایہ گریزان ز آفتاب
دل مو کشان برد بسر کوی او مرا

وز دیدہ شیشۂ دل خود در بغل برم
طفلان زنند سنگ ز ہر چار سو مرا

فردا کہ پیش قاضی محشر بود شہید
در دست ساغر می و بر سر سبو مرا

ز خوبان پوشیدہ دارم درون دل غم او را
کنم در غنچہ در صد پردہ پنہان بوی گیسو را

وبال بی بستر گشتہ ام از بی قراریہا
کباب آسا بر آتش می نہم ہر لحظہ پہلو را

گریبان پارہ شد رسوای عالم گشتم از عشقش
کہ چاک سینہ ہا از غنچہ بیرون می کشد بو را

نصیحت کم کن ای ناصح برو از چشم من بنگر
برای ہمچو ما آن پری وش حلقۂ مو را

عتاب آگین پی قتل من آید با لبیت
ببینم خنجر او را بنازم دست و بازو را

دل تسخیر نگاهش تنگ تر شد عرصه بر جانها | ز صیادان از بیابان مشکل افتاده است آهو را

سر پیمانه او هر زبان دل می برد از جب
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا | کز کف دل فتاده است مرا

سر داغ تو سوزدم چون شمع | پای در گل فتاده است مرا

چون شد نالم بگلشن تو که کار | بیتو با دل فتاده است مرا

در ره عشق کار با طپیدن دل | همچو بسمل فتاده است مرا

بس سر رهگذار او نظری | سوی محمل فتاده است مرا

سر زلفی که بگردن جان | چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکانی جانفزا خالی ز اغیار است دیگ بشا | تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا

بکنج این قفس لختی طپیدن آرزو دارم | رهائی گر نمی بخشی خدا را بال و پر بگشا

سپند آسا بدل یک سوزان دگر دارم | لبی یادم بر حال من عقده را همچون شرر بگشا

چو شبنم انچه داری دگر وقف تماشا کن | ز کف ده حاصل عمر و بروی گل نظر بگشا

حدیث ضعف دل بین نازک است ای نکته ی گل | پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا

منم مشتاق دیدارش ز غیبت نیست پروایم | برو واعظ ببر این داستان جای دگر بگشا

تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز | قضا غمنامه اعمال من آهسته تر بگشا

بجز یاد دست زنجیر اسیران بلا هر دم | گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر بگشا

بیک نظاره میباید سراپا آب گردیدن
دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا

خرامان آمد و زد بر مزار من سر پائی
که چشم از خواب غفلت ای شهید بیخبر بگشا

نپسندد کسی قرار مرا
سنگ بیرون کشد شرار مرا

نور ده چشم انتظار مرا
رشک آئینه کن کنار مرا

که گره داد زلف یار مرا
که ز کف برد اختیار مرا

به مزارم که زد سر پائی
که بیفزود اضطرار مرا

خاکساری فزود قدر ببین
بر فلک می برد غبار مرا

نخل شمعم که غیر شعله و اشک
نتوان دید برگ و بار مرا

جامه دارد سیاه از غم
که خبر کرد زلف یار مرا

شبنم از آب دیده می شوید
هر سحر سبزه مزار مرا

بیخ زلف اشک خون آلود
کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبه شعر آبدار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل سر زند ناسور ما
چون شرر پهلو به خاکستر زند ناسور ما

خار خار عشق مژگان تو دارد کاوشی
تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما

قطره آب از تنک ظرفی ببست اندر گره
طعنه بر جمعیت گوهر زند ناسور ما

بسکه طوفان جوش شد از زخم دل ما [illegible]
گر دم سطح زمینها [illegible] زند تا [illegible]

گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع
در سپهر [illegible] زند ناسور ما

شهره شد آتش زمی داغ دل بر رنگ آفتاب — شعله اندر خرمن اختر زند ناسور ما

از شگاف خامه خون دل روان گردد شهید
گر بدفتر موج خیزد دیگر زند ناسور ما

خود نما شد آگه و جود هستی ما نور ما — دیده موسی دل ست و سینه ما طور ما

ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند — صورت دارست مژگان اشک ما منصور ما

با غریبان را ثواب آخرت در کار نیست — کوی جانان خلد ما یاد رخ او حور ما

همچو شبنم در سفر پروای زاد راه نیست — اشک آب و دانهٔ ما ناتوانی زور ما

هستی موهوم ما نقشی ست بر آب روان — مرگ خواب راحت ست و خانهٔ ما گور ما

چون حباب هیچ نقش وهم با خود بسته ایم — شیوهٔ ما گم شدن خود رفتگی دستور ما

ای شهید اکنون قیامت میشود از ما بپا
کاغذ ما صبح محشر نامهٔ ما صور ما

می دهد یاد از کدوی حسن ساقی مخمور ما — باده روغن بود از بهر چراغ طور ما

آینه شد زان گوهر دندان دل رنجور ما — ریزهٔ الماس دارد در بغل ناسور ما

داغها گر چیدن دارد دل رنجور ما — دامن گلچین شود آخر کنار گور ما

پرده بکشاید اگر خلوت دل پر نور ما — صد چو موسی را کشد پروانه شمع طور ما

شعله می بالد زپیری در دل رنجور ما — شمع می گردد بذوق سوختن کافور ما

اشک تا مژگان بپیوندد رسد از فرط تفت — اینقدر هم جا نزدیک ست راه دور ما

تا فروزد داغ دل روشن بود چون آفتاب — از دم صرصر نه بنشیند چراغ طور ما

شاعر و مشهور عشقیم هر دو بر دوش کنیم — بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

دانش ما را گر رزق آسیای چرخ نیست — گردش چشمی بس است از ساقی مخمور ما

با نگاهِ ناتوان دل می شود گرم سخن — مشکلِ پا رهِ سلیمان بست پای مور ما

آشیانِ ما سیه‌بختان سرشته هم نیافت — دست و بالم کرد برق اندر شبِ دیجور ما

ناتوانان را بود آه رسا معراج وصل — دار گیرد دعاهای پیکر منصور ما

گر پرستانهٔ ما زمی گلگون خوش است — جام می خونابهٔ دل جوشد از انگور ما

جانکنی کار یک مشکل بود ما را داده اند — کوهکن در پیشهٔ خود هست یک مزدور ما

ناله بیرون می جهد از پردهٔ دل چون شرر — شعله برخیزد بجای نغمه ز طنبور ما

مردگان را جان بخشد اعجاز مسیحا زنده شد — رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

خانهٔ ما معنی خوابیده را بیدار کرد
حشر برپا شد شهید از شب نفخ صور ما

خوشا بزمی که دل از جوش الفت می طپید آنجا — نگه چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می چکید آنجا

شفا از نرگس مخمور می‌بخشید مستان را — نگاه مست ساقی جان بقالب می دمید آنجا

پیاپی جام وحدت می‌کشید از کف ساقی — طلب می‌برد هر دم نعرهٔ هل من مزید آنجا

اجابت وقت لب ساز و برگ مژدهٔ آمین — دعا را مدعا در جیب خود می پرورید آنجا

تمنا و آرزو در دلِ صاحبدلان یارب — تمنای دلی لبیک گویان می رسید آنجا

بهر سو که روشن کرد نور شاهد معنی — سیه‌بختی چو ظلمت از تجلی می‌رمید آنجا

نه تنها ماهتابان داشت در دل داغ عشق او — گرفت رنگ از چهرهٔ مهر درخشان می پرید آنجا

به پیشش رفعت آن آستان ثبتِ فلک هم شد — که جبرئیل امین می آمد و می آرمید آنجا

نشاطِ زندگی بر خویش می بالید هر ساعت — اجل خمیازهٔ حسرت بهر دم می‌کشید آنجا

ز چشم می‌پرستش پر شدی جام صفاکیشان
بجای خون شراب اندر رگ و پی می‌دوید آنجا

ز تعلیم غیب دانش بود عقل عقل کل حیران
که می‌فهمید اینجا آنچه از حق می‌شنید آنجا

دماغ نکهت شب شمیم از سواد زلف پر سودا
سحر پیش رخ تابان گریبان سپید درید آنجا

خداوند جهان را بود از بس میل آمرزش
پی یک معصیت صد مغفرت می‌آفرید آنجا

درین ایوان ز سیر عرش شد روح الامین آگه
گر اینجا نیز دید از دیدهٔ دل آنچه دید آنجا

در او چون نباشد سجده‌گاه قدسیان هر دم
دل اینجا دیده آنجا آرزو آنجا رسید آنجا

خداوندا بحق آل احمد رحمتی فرما
که رخت زندگانی درکشد روزی شهید آنجا

ردیف با

نگاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
ز انروی پر عرق نگر آتش بزیر آب

از رنگ لاله هم شبنم درین چمن
گردیده است شعله در آتش بزیر آب

در بحر غم چنانکه من افسرده خاطرم
گاهی نشد فسرده تر آتش بزیر آب

با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود
ظاهر نمی‌کند هنر آتش بزیر آب

جز عکس روی آن مه تابان در آئینه
کی مشتعل شود گر آتش بزیر آب

با صاف طینتان نکند دعوی فروغ
آخر شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعلهٔ هجران دل شهید
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

بغیر عکس رخ شعله تاب در ته آب
ندیده است کسی آفتاب در ته آب

گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب
شگفت چون گل تر آب در ته آب

کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد
فرو شدیم برنگ حباب در تهِ آب

ز سایهٔ خمِ زلفِ نگارم از گرداب
فتاده است دگر پیچ و تاب در تهِ آب

گهر چو موم گدازد صدف چو خاک شود
اگر کشیم نفس شعله تاب در تهِ آب

ز عکسِ چهرهٔ آتش‌فشانِ دل ماهی
عجب مدار که گردد کباب در تهِ آب

ببوی طرّهٔ مشکین تو کند پیدا
صدف بجای گهر مشک ناب در تهِ آب

برابر است حسود و شهید با وطن
چو سنگ‌ریزه و دُرِّ خوشاب در تهِ آب

زین پیش با مهر تو باشد به وصلم [illegible] گردی آفتاب
کاش [illegible]

دیشب وصلم رسیدی صبح گردی آفتاب
آتش افتد در چنین گردون [illegible] آفتاب

بسکه زنگارِ غم از خط تو بر جانش نشست
بر سپهرِ نیلگون شد [illegible] آفتاب

عالمی از سرو مهر سیمای تو شد زمهریر
هر سحر بر خویش می‌لرزد ز سردی آفتاب

سیلیِ چوگانِ گردون میخورد مانند گوی
دم زند گر پیش ترکِ من ز مردی آفتاب

با فروغِ صبح هرگز احتیاجِ شمع نیست
پیش روی تو شود مایل بزردی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عریان سر و آتش بجان
چون شهیدِ زار دارد هرزه‌گردی آفتاب

ز مژگان خونِ دل می‌بارم امشب
بهار است گل کند رخسارم امشب

اجل یک لحظه تا غفلت کند آخر
ببالینم رسد دلدارم امشب

تو می‌آئی ز اوجِ بام و دانم
که خورشید است [illegible] امشب

بیا بر بامِ خود بهرِ تماشا
که [illegible] کس می‌گشد [illegible] امشب

برو ناصح مسوزانم که من خود — شرر در پیرهن می دارم امشب

بیاد زلف او بر خویش پیچم — چه سوداها که در سر دارم امشب

زجور باغبان نالم شهیدا
که آتش زد بهشت خارم امشب

ز بستر تا بیامن داغ رشک گلشن است امشب — بگلزارم عجب گر چراغان روشن است امشب

خیال آن مه تابان در آغوش من است امشب — چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب

دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله — بفرش خوابم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب

ز یکسو پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم — ز هجرش بر تن من تار هر مو سوزن است امشب

برنگ شعله فانوس خون جگر همی سوزم — شرر از یاد قد شمع در پیراهن است امشب

کباب شعله آواز خود گردیده ام ناصح — ز بس آه حزینم در قفس آتش زن است امشب

بیا تا از دم تیغ تو جویم چاره خود را — سرم چون شمع بی پروا و بال گردن است امشب

جگر سوزان الم بریان جگر در هم دیده ام گریان — جنگجویم با تو یا من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت بخیزید بر محفل
مرا هم با دل زارش بجز شغل است امشب

گرفته سایه آن زلف گره گیر در آب — موج و گرداب شود غرق چو زنجیر در آب

پای اندیشه بلغزید بدریای سرشک — کشتی او رفت شود ماهی تصویر در آب

حرفی از نازکی طبع تو گفتم بحباب — آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب

ریشه سبز دواند بخیال خط تو — خار خار جگر ماهی تصویر در آب

بهر تعظیم خدنگ مژه دلدوزش — راست هر موجه دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گهر نگشاید بصد جهد
گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر دم گرم من تفته جگر
خشک گردد کف دریا چو لب شیر در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا
موج را زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه ام دم ز صفا میزند از بسکه چو صبح
چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو بشکست ندیدم که چنین
بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حیفی از گریه چشمم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گر لب تقریر در آب

پیچیده فغان من آتش به نفس امشب
هر بار نفس سوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم بیخود از یاد تو می نالد
تنگ ست همه عالم بر من چو قفس امشب

هر رگ بدنم آخر شد شعله برنگ گل
خون از مژه می بارد و دل بیتو زبس امشب

چون من ز فغان آمد گردون که فغان من
در گنبد مینایش پیچیده نفس امشب

از قافله مجنون فریاد نمی خیزد
شد سرمه غبار من در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چراغان شد
تو بهر تماشایش از لطف برس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهید بیا
داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان ست امشب
اجل از من پشیمان ست امشب

بوصلش مرگم آمد ناگهانی
قضا سر در گریبان ست امشب

صدای الامان از نوح برخاست
سرشکم گرم طوفان ست امشب

دل من دارد آهنگ طپیدن
قفس بر خویش لرزان ست امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد ‌‌ ‌ نمیدانم چه سامان ست امشب

جدا گردیدن از یارست دشوار ‌ ‌ ولیکن مردن آسانست امشب

نگویم حال سوز دل که جانان ‌ ‌ نهان در پردهٔ جانست امشب

برنگ گردباد اندر هوایش ‌ ‌ دلم بر خویش پیچانست امشب

دمم نزع ست و بر بالینم آن شوخ ‌ ‌ برنگ شمع گریان ست امشب

نیازم را ز نازِ او وداعی ست ‌ ‌ ز جانان رخصت جان ست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان ست امشب

همه زبان دمدمه دوری یارست امشب ‌ ‌ کاوش دل بجگر دشنه گذارست امشب

هر نفس کز نفس باز پسین دم بزند ‌ ‌ صفت شیشهٔ ساعت بشمارست امشب

دی تو بودی بکنارم صفت خرمن گل ‌ ‌ بی تو بیمار تر از بستر خارست امشب

گفتمت دی که ای گریهٔ خونین که مرا ‌ ‌ با خیال رخ جانان سر و کارست امشب

بخیال رخ گلگون تو خون می گریم ‌ ‌ دیده ام روکش صد ابر بهارست امشب

آب تیغ تو مدارای دل تشنه نکرد ‌ ‌ لب هر زخم جگر شکوه گذارست امشب

دی بیک بوسه دل و دین همه بردی لیکن ‌ ‌ لذت رهزن صد صبر و قرارست امشب

شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد ‌ ‌ جای من یاد همان بوس و کنارست امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
کز خون پنجهٔ مژگان به نگارست امشب

تو در آرایش گیسوی پریشان همه شب ‌ ‌ من و سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسون‌سازی ناز
شمع با دود دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو دلی و خنده ناز
همچو شبنم من و دیده گریان همه شب

تو و آسایش خواب می گلرنگ و رقیب
من و اندیشه و درد و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح
من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونه آن عارض گلگون همه دم
من و خوناب دل و پنجه مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر
پنجه دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو و پردهٔ صد شرم و حیا
چشم و گریان من و گوشه دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس بسته خیال رخ جانان همه شب
تا سحر بود و بخوابم مه تابان همه شب

یک چمن چادر مهتاب شفق گون گردید
خون ز بس ریختم از دیده گریان همه شب

خون شد اینجا دل دیوانه و آنجا گشته
در حنا شد همی آن پنجه مرجان همه شب

مردم از بسکه بسودای غم زلف او
تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب

بارها از سوز غم هجر تو خون می‌گریستید
چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب

انقدر محو جمال تو دلم شد که بود
بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب

تا صباح از سر بالین من خسته برو
من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت زده روی تو گردید دلم
دیده وا ماند چو آئینه حیران همه شب

با شهید جگرافگار چه کردی که بود
مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب — نگرفت خار موج گهی دامن حباب
ای موج اشک از من محزون کناره گیر — صد پرده نازک ست دلم از تن حباب
از آبروی خود بودم جامهٔ که آن — محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب
بشکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش — بیتابی حباب بود دشمن حباب
از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام — رخ بر متاب از نظر چون من حباب
این عقده وا نمیشود از سعی کس که موج — خنجر کشد ز بهر چه بر گردن حباب

جز خامهٔ شهید که نقشی زند بر آب
مشکل بتار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان ست امشب — زمین بر خویش لرزان ست امشب
ز نور مصطفی هر سو که بینی — تجلی‌گاه یزدان ست امشب
سرای او که از نورست معمور — تو گوئی عرش سبحان ست امشب
لب حوران ترنم ریز تسبیح — بگردون زهره رقصان ست امشب
ملایک تهنیت گویان که یارب — شب قدر عزیزان ست امشب
دل عشاق از داغ جگر سوز — خوشا رشک چراغان ست امشب
بگرد شمع چون پروانه جبرئیل — بلاگردان احمد جان ست امشب
بهر کوی که می بینم بعالم — بهار باغ رضوان ست امشب

شهیدا بی نوای همچو بلبل
درین گلشن غزلخوان ست امشب

ردیف تا

برقی از حسن بتان بر دل بیتاب نشست / آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست
تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست / شور برخاست که آتش ته سیماب نشست
تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری / زنگ بر آینهٔ مهر جهانتاب نشست
عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت / دیده چون آینه در حلقهٔ گرداب نشست
آب پیکان تو روزیکه بخاطر بگذشت / همچو گوهر دل سرگشته بگرداب نشست
گوهر تاب ز شرم در دندان کسی / آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست
عرق شرم بروی تو بنا شد زنهار / شبنم ست اینکه بخورشید جهانتاب نشست
همچنین خون شفق می چکد از دیدهٔ صبح / آفتاب از غم عشق تو بخونناب نشست
نشود گر کدورت ز سرشکم زائل / دُرد در جام ست که در زیر می ناب نشست
آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید / زرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیان چو صفات می ناب / که از ان گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صد تنگ بسیمانهٔ یاقوت / خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت
از بسکه خیال لب و دندان تو دارم / چون آتش ستم سبحه دُردانهٔ یاقوت
در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج ست / از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت
پروردهٔ آغوش دلم قطرهٔ اشک ست / خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت
گر بینی آن لعل بهارین اگر نیست / خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت
مشاطهٔ تو غم شب خون که دار د / کاشتب بسر زلف کشد شانهٔ یاقوت
بر روشنی طبع رخ تو نه [illegible] کان / خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش بجگر دارد و لال است زبانش | خون شد دلم از همت مردانهٔ یاقوت

امروز شهید اگر سخت فتاده ست
در قطرهٔ خونم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست | خیال روی تو در دل نشسته و نه نشست
خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه | بسینهٔ من بسمل نشسته و نه نشست
چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق | غم تو با من بسمل نشسته و نه نشست
برنگ عکس که ز آئینه می‌شود پیدا | تصور تو مقابل نشسته و نه نشست
دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب | که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست
لبان تو زکه ناید بکار بوس و کنار | بخانهٔ من غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی شکسته است
چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده بگو پیا که ذوق سخنم نیست | آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست
از بس که گره غم بدل خویشتنم نیست | پیداست که تقلید لطیفه سخنم نیست
چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست | چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست | چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
عمریست که لخت جگر از دیده نریزم | این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست
از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز | چون آئینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست
گل کرد بهار شفق از صبح بهاران | آغشته بخون دل گریبان کفنم نیست
نظاره بجز شوق آلود تو چون عکس | در چشمهٔ آئینه زند غوطه و تنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغی تو بیرم که سخنم نیست
در خانهٔ خود طرح سفر ریختم امروز — چون بانگ جرس جز رهٔ غربت وطنم نیست

هر مصرع نظم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکد از سخن من سخنم نیست

شوخی که با چشم حیا سوی نگران ست — چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست
یک سنت عیسی سبب کاهش جان ست — صد ره بسر کوی تو مردن به از آن ست
بی پرده بهر جا که رخت شعله فشان ست — صبح ست و شب چادر مهتاب کتان ست
بی روی بهارین تو در فصل بهاران — خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در سیر چمن بی گل روی تو به چشم — شبنم همه پیکان و دو سبزه سنان ست
پیمانهٔ هستی همه لبریز شد اکنون — هر قطره که از شیشه چکید عمر روان ست
زین گونه پریشان نگذر بر سر خاکش — ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست — جادو نظر و سحر کمر و آفت جان ست
پیمان شکن و سیمتن و گلبدن ست — خورشید لقا حور ادا رشک بتان ست
نازک کمر فتنه گر سحر اداست — جادو نظر و کینه ور و جان جهان ست
رویش گل و جعدش گل و زلفش همه سنبل — لب چشمهٔ حیوان و قوت روح روان ست

دی شب چو شنید این غزل تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان ست

زان سر کوی تو کارم بجز رسیدن نیست — خود سایهٔ گیسو رسا آرمیدن نیست
دلی ز عشق تو بسان آرمیدن نیست — درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

رقیب گر نگهت زلف تو اکتساب کند
نسیم را بچمن فرصت وزیدن نیست

بجز گسستن همه پیچیدم و گسستم
نه چون حباب که کارش بجز دمیدن نیست

چگونه صورت صانع ازل نشود
که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان بغم و هنش کرد عرصه بر دل تنگ
که آب را بگهر جای آرمیدن نیست

اگر بجوی حسن تو گردن افرازد
سزای شمع سحر غیر سربریدن نیست

بزنگ تیر سر خود زند بسنگ هدف
قدیکه همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفته داغ من شدی گردون
برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائی
که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب شستن بخون سزد ای صبح
کمال عاشقی از پیرهن دریدن نیست

ملول میشوی ای حاسد از حدیث شهید
برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه اوست
هر آنچه هست درین خرقه کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و زمزمه و قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا عذاب کیست
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با شمیم او همه من
چو بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان وجه آزادی ماست — مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گره گیر کسی ست — خانه بربادی ما موجب آزادی ماست

هر کسی در رهٔ ما عظم طپیدن دارد — رقص گاه همه بی بال و پران وادی ماست

خامه از نالهٔ ما صور سرافیل و سید — آسمان شکوه گذار دل فریادی ماست

سفله گر نکشاید لب تحسین چه شود — کودک و پیر و جوان قائل استادی ماست

هر کس از قید غم هجر شد آزاد شهید — للّٰه الحمد کنون نوبت آزادی ماست

شور و آه و فغان من همه اوست — هر چه باشد بجان من همه اوست

اشک طوفان نشان من همه اوست — آه آتش فشان من همه اوست

غنچه ام بوستان من همه اوست — بلبلم آشیان من همه اوست

چند پرسی ز ما چرا ای من — ناصحا داستان من همه اوست

در خیال تصور و تصدیق — در یقین و گمان من همه اوست

فکر تفتیش حال من مکنید — که بهار و خزان من همه اوست

من همانم که بودم و هستم — هستی جسم و جان من همه اوست

گوش شنوا اندری ای ناصح — که بیان و فغان من همه اوست

چشم بینا گرست در عالم — که ببیند نشان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید — لیک آرام جان من همه اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاه کیست — در خون طپیده برهنه سر داد خواه کیست

خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست	کافور مشک ریخته تاثیر آه کیست
گاهی به چشم گرم نگاهی نکرده ام	تغییر چهرهٔ تو ز تاب نگاه کیست
از بیکه گر جداست لب زخم خونچکان	عذر گنه نکرده چنین عذرخواه کیست
دل دادن و نگاه شنودن گناه من	دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
صبح صفا بپاکی دامان گواه تو	رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست
شب بام می برآئی و خورشید بامداد	تصویر حیرت ست که این بارگاه کیست
میگفت قاتلم بسر تربتم که دل	بی اختیار می طپد این قتلگاه کیست

چون سرمه خاک شد بهوای کسی دلم
یارب شهید سرمهٔ چشم سیاه کیست

سر برکشید لاله ز خاک این مزار کیست	در گور هم نماند دل بی قرار کیست
هر دم کباب شعلهٔ آواز خود شود	در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست
امشب بجیب و دامن من بوی عطر چیست	یارب خیال آن بت چین در کنار کیست
چشمم چو نقش پای افتادگی گرفت	عقلم بحیرت ست که این رهگذار کیست

در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید
بینم که داد شعر ندادن شعار کیست

جان من کیست که سرگرم تماشای تو نیست	دل کدام ست به پهلو که دران جای تو نیست
چشم آئینه رخان محو تماشای تو نیست	یوسفی نیست بدوران که زلیخای تو نیست
یک نگاه تو چرا جان بتن مرده دهد	گر خدا شیفتهٔ نرگس شهلای تو نیست
ای خوشا بخت کسانیکه برای آنها	سرمهٔ دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان‌بخش مسیحا ز تو تازه هر دم — معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

شهید جگر افگار خدا را حسبی
آنکه لطف جهان جز در والای تو نیست

تا خط تو بر آئینه زنگار فرو ریخت — خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب — بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

دردا که بهار آمد و از حسرت پرواز — بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظاره بیاد تو گل روی چو شبنم — از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت

خیز انکه دلرا ز تمنای وصالش — صد بار بهم بسته و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش — خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

بلبل بچمن خسته مژگان تو گردید — در پیرهن غنچه بسی خار فرو ریخت

بگذشت ز من نرگس مخمورش و هم — چون باده ز پیمانه سرشار فرو ریخت

فریاد ز حال غم شستت که بدامن — لختی ز دل من بدم گفتار فرو ریخت

داغ دل حسّاد ز رشک سخنم خست — هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شعر سلاسل تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

دل از کشش میل تغافل ز من آموخت — جستن ز آتش خط حسنت گل ز من آموخت

بر جوش گره خوردن و در پای فتادن — ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقه و هر حلقه بصد سلسله تابه — زلف تو گره دور و تسلسل ز من آموخت

جان دادن و نالیدن و بر نقش طپیدن — پیدا که ز من غنچه و بلبل ز من آموخت

بیداری و دلتنگی و آشفتگی جان
نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت

حیران شدن و سوختن و ریختن جان
آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این ناله سوزون که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم اینست
چون اشک نخیزم ز زمین طاقتم اینست

هر جا که به بینم رخ زیبای نگاری
دل میدهم از کف چکنم عادتم اینست

غنچه بکف آید پی گشتن و برگشت
دستی نزدم در کمرش حسرتم اینست

در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش
او شیفته خود شود و حیرتم اینست

چون بوی گل از خویش روم باز نیایم
خود رم کنم از سایهٔ خود وحشتم اینست

تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را
حسن تو بدیدن ندهم غیرتم اینست

خون از دم تیغ تو بصد جذب محبت
یک قطره چکیدن ندهم الفتم اینست

در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش
جان میدهم و شکر کنم طاعتم اینست

تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرساند
از خاک سر بر نکشم ملتم اینست

فردا که بود گرمی بازار تماشا
مقتول تو خوانند مرا حشمتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی
برخاست خروشی که بیا تربتم اینست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست
لیک هستی من در دو جهان ناپیداست

گر نه صبح بهار از رخ زیبا پیداست
ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست

هر زبان از نگهت مستی صهبا پیداست
گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلداده حسنت نشوم
که بر رودوش تو گلزار تماشا پیداست

هر کرا ذبح کنی زنده جاوید شود
از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم
حال امروز ز آئینه فردا پیداست

همچنان بر زمین داغ غمت سید ارم
لاله‌سان خون من از دامن صحرا پیداست

گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد
از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست

کشته تیغ تو شاید که ته خاک تپید
کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چه شمع ست ز فانوس عیان
در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوانم غزلی
که ز هر مصرعه آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهره زیبا پیداست
سیل پرواز ز رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس
اشک چون شبنم از ان نرگس شهلا پیداست

کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی
از رخش چون من دل بسته غمها پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی
بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست

خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی
خار خار غمش از خاطر شهید پیداست

من فدای قدش او را غم بالای دگر
از دل شیفته ام رنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد
نگاهی ز دلش طرفه تمنا پیداست

لبش از بار تبسم همه بگشت کبود
شورش ناله از ان لعل شکرخا پیداست

اینکه از تازه بهار تو خزانی گل کرد
زردی روی تو چون رنگ خزانها پیداست

چه شرریست که جا کرده درون دل سنگ
چه غباریست که آئینه دلها پیداست

قامتت رنگ قیامت بجهانی سر بخشید — قامت کیست کزان این همه غوغا پیداست

کاکلت دام بلا بود برای دل و جان — کاکل کیست کزان این سر سودا پیداست

نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد — نرگس کیست کزان همچو یغما پیداست

کیست آن شمع که و ماه تو شد زرد چو مهر — از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

سبز خوری کاش ز وصلش که شهیدا خواند
غزلی تازه که آهنگش ازینجا پیداست

باده دوشب بکه خوردی که ز لبها پیداست — عرق از گرمی می بر گل زیبا پیداست

طرز می خوردنت از نرگس شهلا پیداست — اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست

شب کشیدست کسی تنگ در آغوش ترا — که شکستی دگر از جامه زیبا پیداست

بر دل گرم که از چشم نهادی دستی — که ز دست تو فروغ ید بیضا پیداست

دل پر خون که پامال تو شد همچو حنا — که نشانش همه از رنگ کف پا پیداست

که گشاد از تن گل رنگ سر بند قبا — داغ و وحشی تن از جامه زیبا پیداست

نگه گرم که افتاد برویت که چو خال — عکس آن از آینه عارض زیبا پیداست

بوی گیسو که شنید از ره مستی که چنین — حالت آشفتگی از زلف چلیپا پیداست

دی ببالای تو جان که بلا گردان شد — کز سراپا قد رعنا پیداست

حلقه چشم که گرد لب یاسی تو رکاب — نقش خلخال ز پاهای تو هرجا پیداست

یوسف ناز ترا پنج بناز از که رسید — که بدامان اثر دست زلیخا پیداست

از پی قتل که در دیده نگاهی کردی — سرمه را قصد شبیخون ز ادا پیداست

شب به آغوش کسی رنگ تو آرمیده — رنگ پژمردگی از زیور گلها پیداست

راست گو راست که بود آنکه بصورت چو هلال ‌‌ — ‌‌ شوقی از دل صفت باده ز مینا پیداست

گر شهید است مرا شوقی از داغ هوس ‌‌ — ‌‌ در سینم رشک نخودم در دل شیدا پیداست

دلم که ناله بجان در شکسته و برخاست ‌‌ — ‌‌ سپند وار بر آتش نشسته و برخاست

شهید آب و گلم بسکه داغ عشق تو بود ‌‌ — ‌‌ ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست

دمی که قسمت هر حسرت نوشت قضا ‌‌ — ‌‌ دلم خیال تو در طرف بسته و برخاست

دلم براه تمنای تو برنگ حباب ‌‌ — ‌‌ هزار بار نشست و شکسته و برخاست

شبی بیاد تو فریاد آتشین دلم ‌‌ — ‌‌ برنگ برق جهانسوز جسته و برخاست

چه بود شمع جمال ترا بسترم ازل ‌‌ — ‌‌ که آتشی زده در جان خسته و برخاست

ز لختهای دل آن ترک گلعذار شهید ‌‌ — ‌‌ اگر گرفت ز چشمم چند دسته و برخاست

نرگس مخمور دوست خرابم کرده است ‌‌ — ‌‌ روی تابانش بسان آفتابم کرده است

دعوت تیرش فغان شعله تابم کرده است ‌‌ — ‌‌ آتشش از بال و پرم جست و کبابم کرده است

شمع سان بر خویشش از بیدن خرابم کرده است ‌‌ — ‌‌ گردنم در زیر تیغش اضطرابم کرده است

بسکه جوشیدم ز تاب رنگ گلگون چون قدح ‌‌ — ‌‌ گرم جوشیهای من آخر گلابم کرده است

عکس روی او که در آئینهٔ دل جا گرفت ‌‌ — ‌‌ آنقدر رنگ باخت اعضا که آبم کرده است

هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش حکم چم ‌‌ — ‌‌ سوزش داغ جگر رشک کبابم کرده است

لیلی محمل نشینی نازنینی مهوشی ‌‌ — ‌‌ از کفش دل برده و مجنون خطابم کرده است

سیر دم از خود گذشتن با جنبش موج نفس ‌‌ — ‌‌ ناتوانی ها ز بس همچون حبابم کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم / در جهان رسوا چو بوی مشک نابم کرده است

قیس پیش عشق من طفلی است از جنون مشهور / تا مرا علم جنون یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جا گرم گره / آتش دل نفس بیتاب پا در شتابم کرده است

روز محشر غافلی اندیشه دارد از حساب / من بدین شادم که او یاد از حسابم کرده است

نیست شان من از هیچ مهرین بالاتری / ماه نو خود را تمام از بهر رکابم کرده است

آنکه نرگس همکنار سبزه شد برقع بچشم / ذوق بیداری عیان در عالم خوابم کرده است

آن کف پا کشته پامال او چنان شهید / چون حنا پاکست وقف خون نابم کرده است

یاد رویش روغن گل در چراغم کرده است / اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

تا طلسم صد پرده نازک شد از جام حباب / صحبت هیچ نسیمی بیدماغم کرده است

ساقی مهوش که بر من دور ساغر ختم ساخت / آفتاب افسرده و آتش در ایاغم کرده است

لب بدین دست تمنا و دامن صحرای عشق / وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

تا که از وصال شمع حاصل کرد و سوخت / همت پروانه جانباز داغم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته ام / ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

در جهان گم همچو عنقا آشیان گم کرده ام / عشق چون تیر قضا فکر سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود / داغ را در پرده از دود چراغم کرده است

صبح چون بر خویش بالد سبزه تربت شهید / تا نگاه سبزپوشی عزم باغم کرده است

خون جگر گشته بهاری شد و پیداست / در پرده سپید ابر بهاری شد و برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من
از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آهی که کشیدم ز تو خاک از دل سوزان
سر تا بقدم شمع مزاری شد و برخاست

دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست
خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق
هر نالهٔ دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر
هر موی تن من سر خاری شد و برخاست

افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل
بر خویش بپیچید و ماری شد و برخاست

جستم خبر بخت و برخاستن یار
جبرئیل زد این مژده که آری شد و برخاست

در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم
هر سبزهٔ تر شبنم و زاری شد و برخاست

در راه وفا تا بهدف تیر تو گردد
هر طایر جان طرفه شکاری شد و برخاست

پیکان تو سیخ است که در سینه نشیند
از آتش دل شعله گذاری شد و برخاست

دودی که کشیدست سر از داغ شهیدی
در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایهٔ ماه من و جان هر دو یکیست
از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست

می رود با تو بهر گام ز جانم رستی
طرز رفتار قد و نقش بیان هر دو یکیست

کاستن هست ببالیدن من سرو و نهال
شغل شمعم که مرا سود و زیان هر دو یکیست

روزگاریست گران سرو گلستان ز برم
پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عاشق آرام برای دل و جان است شهید
پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست
مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگ بدن یکسانست / قامت و فتنه و آشوب جهان هر سه یکیست
نزد باریک شناسان خیال نازک / کمر و تار نگاه و رگ جان هر سه یکیست
آن لب برگ گل و لعل یمن یکرنگ ست / مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر سه یکیست
پیش ما گمشدگان رو فکر سخن / نقطه و غنچه و دل تنگ و دهان هر سه یکیست
اندرین معرکهٔ عشق نباید گفتن / که خدنگ مژهٔ یار و سنان هر سه یکیست
سید جان بسخن کلک فسون ساز شهید / معجز عیسوی و سحر و بیان هر سه یکیست

سرمایهٔ من گرچه بجز آب و هوا نیست / لیکن چو حبابم هوس نشو و نما نیست
اشکم چکد از دیده و دل گرم صدا نیست / امروز درین قافله آواز درا نیست
رو سوی خم ابروی تو گو جانب ما نیست / بسمل دل گمگشته کم از قبله نما نیست
از کاستن خویش بیاموز صفت شمع / در مذهب من بهتر ازین نشو و نما نیست
آن شوخ ستمگاره بما هست و بما نیست / چون عکس کز آئینه جدا هست و جدا نیست
گر زنده کند گاه کشد خسته دلان را / طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش / دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست
خون جگرم زیب کف پای تو گردید / داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست
وهم نیستی ما زند از هستی جاوید / مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست
گه باده بجام ست و گهی نیست شهیدا / از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق او ز سر من گذشته است / سیل بلا ز بام و در من گذشته است

گفتم که تیر غمش از جگر من گذشته است
تا الیک سینه کز چه من گذشته است

یارب چه شعله یا لب من در کنار داشت
کاندر قفس ز بال و پر من گذشته است

تلخ است زندگانی من در فراق یار
زهر است اینکه از شکر من گذشته است

دانم فسانهٔ تو ز خوبان ، روزگار
هر قصه که از نظر من گذشته است

بوی جنون رسید بیا فهم زهر طرف
مجنون مگر ز رهگذر من گذشته است

پروانه گفت حال غم خود به عندلیب
گر شام تو بسحر من گذشته است

نازم فروغ جلوهٔ او را که همچو برق
بیباک تر ز خشک و تر من گذشته است

دردا که در رهگذری سبق برده از دوا
از فتح پیشتر ظفر من گذشته است

ناصح مپرس آنچه بجان و دل حزین
از نالهای بی اثر من گذشته است

همچون حباب در وطن خود مسافرم
عمرم تمام در سفر من گذشته است

خوبی عیان ز خرقه زیبلی نهان بدل
علیم فزون ترا ز هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید
آبش هنوز از کمر من گذشته است

از سیدن در پیش حرمم در رسیدن مشکل است
هم رسیدن مشکل و هم نارسیدن مشکل است

همچو جان هر تا بلب رسیدن مشکل است
اشک را هم از سر مژگان چکیدن مشکل است

او سراپا نور و من آئینه دارم بی بصر
از نه دیدن دیده حیران ستمدیدن مشکل است

من ز بند او زعجب فهم زبانش سهل نیست
نا شنیدن حرف او گفت و شنیدن مشکل است

ناتوانم از ره دلدار دور افتاده ام
بی رسیدن جان نیاسید رسیدن مشکل است

دور باشی ز د بنزدیکان او هیچ گردش
بوسه چیدن نیست آسان گل نه چیدن مشکل است

هم نفس تنگ است و من هم نیم جان هستم شهید
بی طپیدن حل نیارامد طپیدن مشکل است

بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست

هنوز محو خود آرائیم که از تیغش
قبای عمر مرا خواهش رفو باقیست

دلی نماند که سفت از دکان عشق خرد
دگر نه در دو تو ارزان بچارسو باقیست

شدیم پیر و هوائی نه رفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه سرآورد مو بصفت کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

نماز در خم محراب ابروی نازش
نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست

ازان بدامن آلوده ام بپیمان
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست

ز سرخوشی به سبیتی اختم آخر کار
مرا به شیشه شدم حسرت سبو باقیست

ز چشم تازه نمک بخیه هست گریه درست
بزهر نیشش از خندهٔ عدو باقیست

ز تیغش آب دویدست گرچه در رگ و پی
ولی هنوز همان خشکی گلو باقیست

ز چاک سینه فتد بخیه بر رخ کارم
چو شمع رشتهٔ جان تا بپی رفو باقیست

ز پای خم نکشند خاک من سر یک پشت
که جام گشتم و گرد بدن سبو باقیست

بدیده خاک ز حسرت چو سبحه میپیچم
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست

بشاهزاده شهید ار شکوه آنکه بجلت
شکوه شهید صفدر ز نام او باقیست

فرستم این غزل تازه را که قدر سخن | ز طبع نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفای سینه مرا آب طینت است شهید
برنگ آینه زان روی هم آبرو باقیست

بچیده ام در کفن و جیب بدن باقیست | خاک گردیدن و شوق طپیدن باقیست
در رهست لیکه تمنای دویدن باقیست | جوشش زخم و زان تیغ چکیدن باقیست
نه همین چشم مرا حسرت دیدن باقیست | گوش را نیز حدیث تو شنیدن باقیست
آرمیدیم چو از خلق رسیدیم ولی | وحشت اینست که از خویش رمیدن باقیست
گر ندارم ز ضعیفی پر و بال پرواز | رنگ را از غم آهنگ پریدن باقیست
صورت نار مصور نتوان ست کشید | بر دلم گر چه محالست کشیدن باقیست
همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن | روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست
پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز | گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست
عرق افشان جبین تو ز شرم قلم | لب ز حسرت بغم و غصه گزیدن باقیست
سبحه و خرقه و عمامه بماند و ز خمار | بر در میکده خمیازه کشیدن باقیست
خویشتن را بفروشیم چو پسند و خمار | که هنوز هم هوس باده خریدن باقیست
در شب وصل تسلی نه شود خاطر من | هر زمان دغدغهٔ صبح دمیدن باقیست
در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز | دیده را حسن خداداد تو دیدن باقیست

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج ست شهید
کف به حیرت کدهٔ حسن بریدن باقیست

همدم جانی که آنجا جسم و جان نامحرم است | دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم است

نامه از شوقش چه بنگارم قلم ناآشناست
حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

رازدار آن بت محمل نشین بگذشته شد
ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت
در رکاب منزل بیابان غولان نامحرم است

قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم او مخوان
پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است

تا چه بشنفتیم از سود و زیان ما مپرس
جنس ما را سود ناجنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد را در سینه پنهان داشتیم
دل بگفتا در مکان غم نه دکان نامحرم است

غیرت یکتاییش بنگر که هنگام خرام
سایه را می‌گوید آن سرو روان نامحرم است

در چمن بند قبا نگشاید آن گل پیرهن
هان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است

گفتگوی چشم مستش حرف بی تقریب نیست
عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم است

کار ما را سکه مژگان ابرویش تمام
کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پردهٔ دل را سایه از زلف چلیپاش شد
جلوهٔ مهتاب او را این کتان نامحرم است

از تلاش باریکی یا به خیال ما شده
بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا
هم زمین ناآشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی‌خواهد زبان من شهید
با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

تلخ کامم از دهانش لب شکری نیست که نیست
لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست

محو آئینهٔ رویش نظری نیست که نیست
بستهٔ حلقهٔ مویش بشری نیست که نیست

بسمل خنجر ناز اند چه انسان چه ملک
هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

بخت آئینه که دیدار تو مفت است او را
ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

چه نهایت بی‌خبر از بستن خنجر باشد / زان نگه تیز مرا او را خبری نیست که نیست

از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک / طره شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و یکسان گهر سنجیدم / تشنه وصل تو خشکی و تری نیست که نیست

خالی از کار صبا گر نه شهید چه کند / که پی از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خون نداریم چو باغ و دل شد یاد شهید / ورنه پیش شهدا نوحه‌گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست / جز نگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست

کشتی من گشت طوفانی و لنگر پیوند نیست / غیر ازین مقصود چشم تر نمیدانم که چیست

با پریدنهای رنگ چهره خود می‌پرم / در قفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست

می‌برد هر جا که سیل آید مرا با خویشتن / غیر سیل اشک خود رهبر نمیدانم که چیست

واعظا با آدم خوبست لیکن باده را / کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست

اندرون مغز جان خویشتن خود می‌خلم / غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست

از تغافل چون سبا آب حیوان دارمش / تشنه آنم دم خنجر نمیدانم که چیست

جرعه‌ای از جام مهر کوثرم سیراب کرد / تشنگی ها سوخت و محشر نمیدانم که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را / معرفت دانسته‌ام دیگر نمیدانم که چیست

فارغ از دیر و حرم بر آستانش بستن / مذهب دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست

پشت بر دیوار در آئینه دارم همچو عکس / خلوتم این بس که با هم در نمیدانم که چیست

از نفسم گم شود چون شمع اندر آستین / آنکه از بالین تیم بستر نمیدانم که چیست

در مسجد واعظان کردند غوغائی بلند / تا شهیدم تکیه‌اش گر نمیدانم که چیست

سنگ آتش کفر شهید اندرو من ایمان شهید
شرک در توحید بینش ضد با هم کرده نیست

دل را به یک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن به دیدن زخم نبوده است
تیری فکنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته‌ام ز دل کاین خدنگ نیست
صیاد با خدنگ ز ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در ره آن نازنین سوار
برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه به یغما نبرده بود
ایمان من لعبت لب نیشش گرفت و رفت

در سینه‌ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو بادهٔ بیغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این یادگار آب ز آتش گرفت و رفت

تا منشی قضا خط تقدیر می نوشت
محضر به خون من ز قلم تیر می نوشت

آن خون گرفته‌ام که قلم سرنوشت من
از حرفهای جوهر شمشیر می نوشت

آزادی نامهٔ دگران زود تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر می نوشت

نامم اسیر زلف ترا چنانکه قضا
هر جا که می نوشت به زنجیر می نوشت

خون مرا به معرکه گیر و دار عشق
قدام به آب تیغ تو تقدیر می نوشت

سودا پرست طرهٔ او مشک گرفت
در نسخه گر طبیب طباشیر می نوشت

روزی نویس خلق شهید رضا عمم
خونابهٔ جگر عوض شیر می نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من که عشق
بر خود برات حسن جهانگیر می نوشت

چشمم بسحر خامهٔ من آب می گرفت
گر با چراغ گریهٔ شبگیر می نوشت

گر می نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب
یوسف نه زانش که به تعبیر می نوشت

بر جا بماند کلک قضا ورنه راز عشق
بودست آنچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را
هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

یاد آن زمان که شهرت صیادیی تو شد
نخچیر این نوید بنخچیر می نوشت

کلک قضا هر آنچه پس پرده می شنید
بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا که سجده بپای تو کردمی
منت اگرچه سکه بتکلف می نوشت

با اوج تو سپهر فلک آفتاب را
چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن مرا بشمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت
داغم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت

بعد عمری نقش پا دیده بودم در رهش
بسکه بر ره سودم جبین هم سراغ از دست رفت

بر چراغ آفتابش بود بیجا نازشی
تا رخ او دید گردون را چراغ از دست رفت

خون دل چون جوش زد داغ جگر پوشیده شد
شیشهٔ می تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم
آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

تا فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود
آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه در حسرت شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل بکین نشست و برخاست — فریاد ازین نشستن و برخاست
برخاستن و نشستن او — بالله زچنین نشست و برخاست
تیغ نگهش بجلوهٔ ناز — با جان حزین نشست و برخاست
دل از کف من فتاد و بجست — صد باره بدین نشست و برخاست
منشین مخیز با رقیبان — بیزارم ازین نشست و برخاست
بر صفحهٔ دل بنقش خوبی — مانند نگین نشست و برخاست
صد فتنه بدار و گیر ایمان — زان رهزن دین نشست و برخاست
برخیزم و در رهش نشینم — سیرم بهمین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب او جان رسیده است — پیش مسیح طالب درمان رسیده است
جان بر لبش رسید ولی در رهٔ طلب — با جذب شوق دست و گریبان رسیده است
شوریده بلبلی ز دل آزرده از قفس — در آرزوی سیر گلستان رسیده است
نالان و پر شکسته و گم کرده آشیان — بهر نظارهٔ گل خندان رسیده است
طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو — طالع نگر که در شکرستان رسیده است
پروانه که پر زد و پروانگی گرفت — در بزمگاه شمع شبستان رسیده است
صاحبدلان اهل دکن را صلای عشق — از بیدلی که مست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت — بسکه مشتاقم نمیدانم چها خواهم نوشت
بی سر و پایم ندانم نامه پردازی که چیست — آنچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت
گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال — حال خود را هر دو جا بیچون هوا خواهم نوشت
گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود — من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر لور و ابر تر خواهم کشید	اشک را دمساز آه و شعله را خواهم نوشت
شیشه با شد جدائی اتصال از بهر چیست	آن حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت
آنچه در قرطاس گنجد میتوان تحریر کرد	شوق بیحد را اشید اکنم کجا خواهم نوشت
محترز باشند اهل درد از عرض غرض	مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت
جز امین الدین نخواندم حرفی از دیوان عشق	نام او در نامهٔ خود جابجا خواهم نوشت
آرزوها که اندر سینه می دارم نهان	او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت
بر نمی تابد حریر خامهٔ هیچ نازکش	لفظ را در نامه بی صوت و صدا خواهم نوشت
نازک است آن خاطر عاطر دل زارم شناس	ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت
او امام شاعران هم خواندن او را مدام	قبلهٔ ارباب فیض و رهنما خواهم نوشت
او هم از گفتار سعدی از رسل بر شعر و فن	چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت
حیدر تا او از فروغ او تجلی زار شد	مهر اگر خواهم نوشت او را کجا خواهم نوشت
تا به پیشش چاره بیچارگان بخشیده اند	درد را در عهد فیض افشش دوا خواهم نوشت
بسکه از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا	دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

ای همین یکبار میچ او رحم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث	عقدهٔ دل نه کشودیم عبث
حال رنگی نه پذیرفت از قال	گفتهٔ خود نه شنودیم عبث
دل بیدار نگر بود نصیب	سالها سال غنودیم عبث

عکس آن شوخ تشنه چهره ما — رنگ ز آئینه زدوده‌ایم عبث

خود مرض روی به بهبود نداشت — از دوا درد فزوده‌ایم عبث

چون حزین هیچ نشد هم بخود — هر چه بستیم و گشوده‌ایم عبث

شعر ما هیچ دمی افزود شهید
عیب این نغمه سروده‌ایم عبث

با فقیهم شیشه و ساغر درین چه بحث — واعظا تو ز انگشت مسجد درین چه بحث

کافر و دیر و مسلمان سوی حرم — ما هم و داستان پیمبر درین چه بحث

تا زنده‌ام حدیث حسین است بر لبم — باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بحث

امر شنیع نیست چه تشنیع میکنی — هم دیده‌ایم از تو مکرر درین چه بحث

از تو عزا بماه محرم به مسجدی — از ما تمام سال میسر درین چه بحث

از تو امام باره شود خانهٔ خدا — از من در یک ... و تو تنگ درین چه بحث

گوئی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم — ماه محرم است برادر درین چه بحث

الحق که تو برتبه بالاتری و ما — در بند عقیم از تو فروتر درین چه بحث

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دوتا کج — زخم همه کج شد بجگر زین دو سه تا کج

آن صید زبونم که اجل هم نپسندید — شد بر بدن من چو کمان تیر قضا کج

از من گله پیر فلک راست نیاید — هر چند رود کج روش ای ماه لقا کج

ابروی کجت خون دلم ریخته دیگر — بهر چه کلاهست بود ای ماه لقا کج

آسمان بدل آمد غم زلف تو که این مار — در خانهٔ خود راست درآید همه جا کج

یا راستی خود چه توان کرد درین عهد
زنهار قد تیر نگردد بدوا کج

در ریزی مضمون اگر اینست شهیدا
چون شاخ پر از میوه شود خامهٔ ما کج

چشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج
وز دیدنش بباده دلم را چه احتیاج

خود واقفی ز حال غم کشتگان خویش
ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج

لعل لبت کند همه بیمار دردمند
بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج

این راز بر ضمیر منیر تو روشن است
کاورده ام بحضرت والا چه احتیاج

گر گوشواره نیست بگوشت تو گو مباش
خورشید را بعقد ثریا چه احتیاج

رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو
خود را ببین ترا بتماشا چه احتیاج

پیوسته گل کند ز برو دوشت تو بهار
دست ترا بدستهٔ گلها چه احتیاج

امروز از تو حرف شفاعت شنیده ام
گوش مرا بقصهٔ فردا چه احتیاج

چون گردباد رقصم و از جا روم شهید
دارم بآب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو در ایوان دل مستانه زند موج
چون آب که در گوهر یکدانه زند موج

داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد
این گنج همان به که بویرانه زند موج

مردیم و بیاد رخ تابان تو در خاک
خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج

از شمع تو بر باد رود گرمه حنا کم
در دشت غبارم چه بپروانه زند موج

آرامگه حسن بتان ست دل ما
پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج

مگذار که از چهره خط سبز بر آید
در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از مهر تو لعل لبت آن مست قدح نوش — صد سکیده از یک خط پیمانه زند موج
بیداری ما نیز زیاد تو تهی نیست — در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج
جان در طلب کوی تو چون عطر زند جوش — دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج
این آن غزل صائب ما هست که فرمود — آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدل خسته شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و دل جلوهٔ جانانه زند موج — این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج
در بزم گر از شمع تو لطف کششش نیست — پروانه ز خاکستر پروانه زند موج
گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین — در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج
اشکم نگذارد بجهان خانهٔ آباد — بگذر که این سیل بویرانه زند موج
جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد — از نرگس جام کجا دانه زند موج
در طرهٔ نازی که صبا راگذری نیست — یکسر شده من صفت شانه زند موج
زنجیر بپای نگه اهل نظر کرد — این سرمه که در نرگس مستانه زند موج
مشکین نگر ای دل که به پیش لب لعلش — صهبا نتواند که بپیمانه زند موج
نخل گل کند از شادی بفائده چون شمع — از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج
آن ماه گر از عارض خود پرده کشاید — مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو چنین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الهاء

قامت آن خوش ادا دوحهٔ بستان صبح
طلعت آن مه لقا شمع ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طلعت نیکوی تو حجت تبیان صبح

ای قد رعنای تو محشر میدان صبح
وی خد زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
سنت دیدن نهد رو بکوی جان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود و ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجدهٔ دراز
سود از نیاز ناصیه بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذره‌ها
شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند بسکه صفاها بسینه ام
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

بشتاب و باده در قدح آفتاب کش
دریاب نغمهای صبوحی ز ساز صبح

افسرده دل کجا نشود گرم اختلاط
از تاب آفتاب چنین احتراز صبح

کوتاه دست ناله شبگیر یا شهید
افتاده ست دیده دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد رو کش بهار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و چشم من شده از اشک لاله گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان و مسی شود
از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که سر زبان
بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان و یاسمن
صد گونه شد سوا سفید و سیاه و سرخ

خنجر و سیاه گوهر دندان و خال و لب
از تیغ غبار سفید و سیاه و سرخ

از چشم سرشک شد این داغ خون فشان
بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره جگر
دارم در هزار سفید و سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی تحریر شد از شهید
مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط تو دمیده و رخسار سبز و سرخ
پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک مرا شود
چون طوطی چمن پر و منقار سبز و سرخ

آویزه زمرد گوش تو دیدنی ست
بر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق
پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده ام
در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زهره من با سرشک خون
شنگرف خوشنما ست به زنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعله نیلوفری رخش
این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر برگ کاه میشود از جوش خون دل
چون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ

رنگینی و بیانی و سرسبزی سخن
چون سبزه و گل است بگلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من
شد روی حاسدان سیه کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیه این غزل شهید
سازد بخانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ماشده امروز چون قبا گستاخ ... کشیده تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور رخ تو می بوسد ... ندانم اینقدرش کرده چرا گستاخ

سرم فدای تو نازت را چه پیش آمد ... که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوی تو از آن که مگر ... چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ

خبر کنید سگ کوی تو بیوفائی را ... که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا ... سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ

بیاد شیفته خویشتن ترا نکند ... چنین بود که ببیند تو کرد او گستاخ

قفس بسینه بلبل برنگ خار شکست ... نشد چو چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشک مرا شبی برسان ... بگوش یار من ای قطره دعا گستاخ

چسان فریفته حسن آن نگار شدی ... بدوز چشم جهانبین بسرمه از حیا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاهی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوه آن نگار بگرداند ... صبا بر چهره منظور اگر داد بگرداند

حسرت کرده مرا کشتی وبیوه زم که بعد از من ... که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

زبیم سخت جانیها من از ریشه لرزم ... صبا و انجم ... رو بگرداند

اگر آه قیامت خیز برخیزد ز خاک من ... زمین در لرزه آید آسمان هم رو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم ... مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوی مشکین در چمن آرد ... یقین دانم که گل را تا قیامت رو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش ‌ ‌ ‌ کباب آسا دلم صدره از این پهلو بگرداند

بجنبد شوکت حسنش ز جا بی من به صد گریه ‌ ‌ ‌ مژه بر هم زند تا چشم قمری را نو بگرداند

شهید خسته را خون ریختن فرسوده می‌خواهد ‌ ‌ ‌ که بعد از قتل در سر کوچه نعش او بگرداند

نصیب من چو شد آن گل شتاب آبستر ‌ ‌ ‌ نگاه از فرط بیهوشی به چشم خواب می‌گردد

چو محو دیدن آن روی عالمتاب می‌گردد ‌ ‌ ‌ بسان جوهر چشم آتشین گرداب می‌گردد

نگاه ناتوان در دیده چون سیماب می‌گردد ‌ ‌ ‌ به دور آتشینش مهر سر سیماب می‌گردد

صفای سینه من مطلع صبح بهار آمد ‌ ‌ ‌ دخان در کلبه احزان من مهتاب می‌گردد

سپند دل نمی‌یابد رهائی ز آتش عشقش ‌ ‌ ‌ چو رنگ از چهره ماهی پر سیماب می‌گردد

دلم هست از حباب بحر هم صد پرده نازک‌تر ‌ ‌ ‌ اگر جا سازد به چشم گرم بیند آب می‌گردد

تنک ظرفان نمی‌یابند ذوق صحبت رنگین ‌ ‌ ‌ از این صهبا صراحی سنگ گدازد و آب می‌گردد

ز رنگ نازک رخسار رنگینش تماشا کن ‌ ‌ ‌ شفق گلگونه خورشید عالمتاب می‌گردد

سیه‌پوشی چنان تاثیر در قلب سخن کردم ‌ ‌ ‌ که از حسرت سیاهی در قلم خوناب می‌گردد

مگو افسانه بدمستی ترک نگاهش را ‌ ‌ ‌ که بیداری درون چشم نرگس خواب می‌گردد

ازان پاکشانی سبزه‌زار از بسکه گلگون شد ‌ ‌ ‌ به پستان غزالان شیر خون ناب می‌گردد

بدوران جمالش هم ز شوقش شد نمایش ‌ ‌ ‌ ز نور چهره آتش‌فشان مهتاب می‌گردد

بدست انقلاب دهر پیدا شد عنان من ‌ ‌ ‌ هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب می‌گردد

ز عکس چهره خود مستی آیینه را بنگر ‌ ‌ ‌ که گرد این حباب نور چون گرداب می‌گردد

عجب حسن صفاداری که چون آیینه از چهره‌ات ‌ ‌ ‌ به چشم گوهر نظاره یکسر آب می‌گردد

بوصف قبلهٔ ابروی تو ای رهزن ایمان ‌ ‌ ‌ قلم از غایت تعظیم غیرت محرابی گردد

ملایم گر شوی رنج درشتی کی رسد آنکس ‌ ‌ ‌ ز شبنم خار صحرا بستر سنجابی گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل ‌ ‌ ‌ که اینجا شبنم اندر گوش گل سیمابی گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از یتیمی گوهر نایابی گردد

درگلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد ‌ ‌ ‌ خورشید چو شبنم به چمن زار تو افتد

آگه شوی آنگاه ز حال من مجنون ‌ ‌ ‌ چون من به غم عشق اگر کار تو افتد

در رهگذر عشق تو خاکستر شدن ‌ ‌ ‌ بر خیزد و بر پای گرفتار تو افتد

رویت ز نزاکت صفت مهر شود زرد ‌ ‌ ‌ گر سایهٔ مه بر گل رخسار تو افتد

داغم که مبادا ز غم روی تو خورشید ‌ ‌ ‌ از بام فلک بر سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا لب خنجر نابرت ‌ ‌ ‌ پیاله ز خون گر می بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان نیز بیا ‌ ‌ ‌ گر برگ گل تازه به منقار تو افتد

زاهد بتوان رفت ز رندان بسلامت ‌ ‌ ‌ وقتیست که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل ما برد شهیدا
باری ز کف کلک گهربار تو افتد

ساقی امشب که بعزم دل ویران می آید ‌ ‌ ‌ می زمینا چو پری رقص کنان می آید

رفته پیکان تو از دل که سنان می آید ‌ ‌ ‌ بیم دنیاست که این تیر روان می آید

زعفران پوش گلی خنده زنان می آید ‌ ‌ ‌ خوش بهاریست که در باغ خزان می آید

سایه سان با تو دلم گرم عنان می آید ‌ ‌ ‌ از پس شعله برنگی که دخان می آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل / خضر از آب بقا تشنه دهان می آید
بر سیه بختی این شام جوانی چه غرور / صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید
نامه را طاقت پرواز دهد جذبهٔ شوق / چون کبوتر بهت بال فشان می آید
بسکه سودای غم زلف بتان ست بدل / نکهت مشک ز سر زخم نهان می آید
نشتری میشکند در رگ جان تو شهید / مصرع تازه که امشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حباب آید / مدام از آب خشک آئینه را بوی گلاب آید
بعالم گر چه خیزد از سر شکم جوش طوفانی / دلم در کوی تو بر آب غلطان چون حباب آید
اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان آرم / ز رشک بیقراری ها گهر بیرون ز آب آید
ز گلشن آن بهار باغ خوبی میرود شاید / کز آه عندلیبان قفس بوی کباب آید
چه حالست اینکه هنگام ثنا بیش از نی کلکم / سواد مردمک جای سیاهی بر کتاب آید
چنان هر لحظه دریا دیده گوش تو میگریم / که از سوراخ گوهر همچو اشک دیده آب آید
شهید از چشم مخمورش سر یغمای دین دارد / که رنگ چهره در پیه واز خون تو شراب آید

بیان روشنم بهر عدو داغ جگر گردد / زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد
سحرگاهان که آن خورشید سیما جلوه گر گردد / ز سر تا پا همه چون شبنم غلطان نظر گردد
تماشای رخت کی حاصل اهل نظر گردد / که در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد
بیاض گردن مه طلعتان خوش عالمی دارد / که صبح از خانهٔ اینها گریبان چاک بر گردد
زبس در پرده جا ز دو آتش طلعتی آتش / حدیث غم که از دل بر زبان آید شرر گردد

مگر فانوس اپیچید در سر در دسودائی — که همچون گرد باد امشب بگرد شمع برگردد

دلم را شعله سوزان حصار عافیت باشد — سمندر تا درون آتش افتد معطر گردد

ز بس هر نقطه خورشید معانی در بغل دارد — بیاض صفحهٔ دیوان من رشک سحر گردد

شهید از غمزه دیگرست همه معنی شیرین
شکر بشکن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه تر گردد — که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بیخبر گردد

ز سوز نالهٔ من چرخ گردان شعله در گردد — ز آب دیدهٔ من چادر مهتاب تر گردد

دل آب دیده را خواهد کز آتش گرم تر دارد — سمندر آرزو دارد که دریا شعله در گردد

ترا شادی بدل آید چو من ایم بدر گردد — مرا جان بر لب آید چون تو آئی باز بر گردد

چنان در یاد مژگان تو سودا بیشتر گردد — که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد

چو خون در دل نماند اشک سفید از دیده من شد — سر و گر دانهٔ یاقوت هر ناب گهر گردد

بشوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد — کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد

اگر آئینه در دل حسرت گیسو شکسته — چو سنبل خجن سودا در رگ با شاخ تر گردد

خط سبز تو یاد لذت جان کن لب شیرین — که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد — بدان تصویر که زیر ابر پر ظلمت قمر گردد

شهید ابسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم
قلم گرد سر هر نقطه چون پرگار بر گردد

بگرد طالع برگشته خاطم تا سیه گردد — نگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد

لب گلرنگ او گر با لب من آشنا گردد — جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ ما شد زعفران زاری — غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

سرشک از دیده رنگین ما چید بر دامن گوشه — [illegible] آید توا گردد

دلم بر دو کمان [illegible] می بالد نمی داند — که دل در دست او خون گردد و تیغ حنا گردد

چو آب تیغ بر آتش بخاطر بگذرد یارا — لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد

غبار ما اگر خاصیت گرداب می دارد — [illegible] سر جا همراه صبا گردد

چراغ زیر دامان است داغ سینه عشق — که گردش چون پروانه سر تا پا هوا گردد

بدشواری چکد خون گرفتاران لعل او — [illegible] سر لا گردد

[illegible] این [illegible] جامه [illegible]
شهید از ناله [illegible] جواب [illegible] گردد

شمیم طره او مشک را خون در جگر پیچید — نسیم [illegible] سنبل را بسر پیچید

هوای عارض [illegible] از نفس ما را بسر پیچید — چو دود شعله آه ما جان بر یکدگر پیچید

رسد زلف دراز آن پری بر ساق سیمینش — چو ماری بر سر شاخ صندل [illegible] پیچید

شکم آئینه را گرداب آب شرم میسازد — ز رشک [illegible] بر خویشتن آب گهر پیچید

تماشا کن که در بزم بتان بار نگاه من — برنگ رشته گلدسته با لخت جگر پیچید

بهر شب سوختن چون شمع [illegible] — [illegible] ز آتش نفس با شعله در پیچید

مثال آن کمر زین [illegible] — رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچید

زبس با پیچ و تاب زلف مشکینش سر دارد — چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچید

شهید از طالع برگشته ما خود چه می پرسی
ز حسرت خاک ما بر خویشتن [illegible] پیچید

شتاب آگین و گر سوی من بیتابی آید — وگر این شعله بر خون گرمی سیمابی آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سری دارد — ز دل امروز کار کرمک شب تابی آید

چنان سودی از زلف تو بدل دارم که خون من — بجوید پیچ همچون حلقه گرد آبی آید

ز بس گوش حقیقت را بر آواز تو سیدارم — درین صحرا صدا یا رب سیلابی آید

بگردون مهر تابان با چراغ مرده می ماند — چو بر بام خود آن خورشید عالمتابی آید

بوصف قامتش هر مصرعی کز خامه سر بر زد — بچشم من همه از شاخ گل شادابی آید

گرانبهای خواب بخت را نازم که تصویرم — اگر آئینه بیند بچشمش خوابی آید

بجز برق تبسم کز در دندان تو خیزد — چنین آتش کجا از قطره آبی آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر نابی آید

فی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد — از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود — چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق — باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا — گردید از غم پسر بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان تب غم ست — ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده ام که شد — اندام زرد و چهره و چشمم پر آب زرد

بار و زر و گر ز غم غوطه در آب — چون کهربا بجر بر آید حباب زرد

سیکر و عزم سیر برنگ پریده ام — گردید روی برق براه شتاب زرد

رنگینی بیان شهیدم نگر که شد — روی حسود زین غزل لا جواب زرد

دیده‌ها عید و رخ پرنور تماشا میکرد ‏ ‏ آفتاب شب دیجور تماشا میکرد

وحی بی پیش رخ تابان تو جبریل امین ‏ ‏ بود مشغول بکیفت و حضور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش یکی سید مسیح ‏ ‏ جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آئینه دل و دیدهٔ انجم وا بود ‏ ‏ از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

رونق شعله ز نور تو عیان ست کلیم ‏ ‏ روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار ‏ ‏ مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که دلتو بسراپا همه انشا میکرد ‏ ‏ رنگ سرخ و خوش آن لب پر عقا میکرد

پیش ازین کشتهٔ خون چه تمنا میکرد ‏ ‏ گر دم شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

باد بر روی یکی بند قبا وا میکرد ‏ ‏ صبح چون دیدهٔ آئینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غازه خوش می آراست ‏ ‏ پنجه با پنجهٔ مهر و ید بیضا میکرد

بسکه از جوهر دل شمشیر تو خورد آب حیات ‏ ‏ زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش روی تو در سینه ام ای ماه لقا ‏ ‏ دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آئینه صفائی می‌داشت ‏ ‏ دردلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

پا و این سرو قدان پیش جان دادن هم ‏ ‏ نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می انداخت ‏ ‏ قمری از سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

پیش دیدار روی تو دلم پیش از آنکه ‏ ‏ شعله‌ها طور جگر سوزی موسی میکرد

دست دیوانه هر جا که چو چاک جیبش ‏ ‏ پا درازی بهمه دامن صحرا میکرد

قابل عجز جواب نیستم اصلا لیکن | گهر یاری نیافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگویی که بما نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد | بگلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد
دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر | غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد
گرفتار بسکه خاک من بنقش رنگ سودا را | ز گرد دامنم سودای مشکین ختا خیزد
خیال مهر مهرویان زبس دارم | ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد
سرشک گرم را از نو چه تخم شعله میکاوم | که گر یک قطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد
برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی‌زیبد | درین محفل صدای دستک رنگ حنا خیزد
بعشق روی تو ای شعله طینت بعد مردن هم | ز سوز سینه خواهم آتش از بال هما خیزد
سنانت گر درون سینه آید جان دارد تن | چو پیکان تو در پهلوی شهید دل جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظمش شمیم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که نقش نشست و نشیند | درین آتشکده مجنون چو خس نشست و نشیند
تماشا کن که زین بیتاب آتش هم گریزان شد | ببال آن شعله طینت پای نقش نشست و نشیند
دلم از رشته های سینه بجوید ره قاتل | چو آن شمعی که بیجا و نقش نشست و نشیند
چه کم گردد ز تو گر با تو نشینم ساعتی مسکین | شتابی بر دل آتش زخش نشست و نشیند
چو گرد کاروان در وادی غم خانه بر دوشم | دلم تا قاتل ز قفر یاد چون نقش نشست و نشیند
ز ناب شیشه در آغوش دارم دختر رز را | پری هست آنکه با پوش نشست و نشیند

چنان زهر هلاهل جوشد از هر زخم خندانش
که بر خون شهید تو مگس نه نشست و نه نشیند

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد ‌‌ ‌ خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد
تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد ‌ ‌ ‌ پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد
تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد ‌ ‌ ‌ بیخود و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد
رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت ‌ ‌ ‌ چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد
همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت ‌ ‌ ‌ خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد
در همه عاشقان مرا گشت که گشت یار گشت ‌ ‌ ‌ بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که سری با دل مضطر دارد ‌ ‌ ‌ رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد
بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد ‌ ‌ ‌ کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد
حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم ‌ ‌ ‌ پارگی سطر قلم کاوش نشتر دارد
بسکه هر صبح بپای غم زلفت سوخت ‌ ‌ ‌ جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد
آینه چیست که از هم نشگافد جگرش ‌ ‌ ‌ هرزه عزم گذر از سد سکندر دارد
خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم ‌ ‌ ‌ جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد
چشم خونریز تو کج نگر و سوی کتاب ‌ ‌ ‌ مصرع شعر هم آب دم خنجر دارد
می نویسم بتو مکتوب و صریر قلم ‌ ‌ ‌ عالم نغمه خلخال کبوتر دارد
دعوی بی هنری اهل و هالا شهرست ‌ ‌ ‌ عیب آیینه همین است که جوهر دارد

نیشکر هست فی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر تپیدن در اضطرار آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر سوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

ز جیب و دامن دل بوی عطر می آید
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوخته داغ لاله رویان است
برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آئینه در دست زنگیان افتاد
شهید خسته چو از چین دیار آمد

بسکه پرده از رخ زیبا بر افگند
خورشید را بخاک غم انجا بر افگند

هر صبح می که سوختن از گرمی دل است
بر آفتاب لرزه و دریا بر افگند

رضوان برای کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها بر افگند

عقل است سخت نازک و عشق تو سنگ دل
این شیشه را ز طاق دل ما بر افگند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا بر افگند

رسوائی شویم اگر طشت آفتاب
از طارم سپهر مسیحا برافگند

در دیدهٔ ستاره ز شب سرمه میکشد
تا چرخ بر تو چشم تماشا برافگند

مرغوله ریزی قلم موشگاف من
تب لرزه بر عظام نکیسا برافگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید
هر چند سر براه تمنا برافگند

رنگ گونه از رخ تو عرق گر فرو چکد
از آفتاب قطرهٔ اختر فرو چکد

گر جوش گریه بی تو همین ست بعد ازین
دل همچو اشک از مژه تر فرو چکد

از رشک چهرهٔ عرق آلود او چو می
خون گردد آفتاب و ز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل
یکقطره خون نم از دم خنجر فرو چکد

در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم
آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم
وا شد بالتجا که مکرر فرو چکد

سیلاب خون ز دیده رسد و سیم ز دل
چون می که از آبگینه بساغر فرو چکد

وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام
خون شفق ز دیدهٔ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید
جای نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم کز غمش زنجیر می لرزد
چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد

پی قتل کدامی تشنه داری اضطراب ای جان
که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد

چنان تب لرزهٔ عشق تو از جا برده دلها را
که از بیم هوایش پیکر تصویر میلرزد

ز سوز سینهٔ من مو براندام کمان خیزد
ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده کز بیطاقتی در شیشه می جنبد
نفس در سینه ام از آه بی تاثیر می لرزد

بحسین خدنگش گردن صد کشته می جنبد
بیاد خنجر تیغش سر نخچیر می لرزد

ز فریادم شنهار عشقه افتادست بر گردون
ز هیبت پنجهٔ خور همچو دست پیر می لرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهیدا شرح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب پرده از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا یاد امن گلگون سری چون قار می باید

ترا چون نور سر پیچیده دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا بالشت خارم سرکشی چون شعله می ارزد
مرا افتادگی چون سایهٔ دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن سر وار من
مرا چون آب افتادن بپا هر بار می باید

ترا از عشق من پیدا بود نی می زید نامے
مرا همچون شهید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان و دل افگار می باید
مژه آتش فشان و چشم دربار می باید

بدل هر دم خیال طرهٔ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین
دمی رخصت بسیر این گلزار می باید

درایوانی که آن مهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش هستم
بدستم سبحه و در گردنم زنار می باید

لب بی زخم دل خشک است و دل در سینه بی سود / بکام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید

اگر این نیست در دل خار خار عشق فریاد است / چو ماهی در تنم از بهر سوفار می باید

حسرت کردم که کش تیر جفا از رخنهٔ پهلو / خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیزد صدا هر دم / که این زنجیر بهر عندلیب زار می باید

دل دیوانهٔ ما را کسی این هم نمی گوید / که بهر هیچ وحشی دام زلف یار می باید

شهیدا ابتدای عشق هست این گریه کم کن
که بهر انتهایش مهلتی بسیار می باید

شبی که آه مرا بر فلک گذار افتاد / شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان به حسن کسی شهرت بهار افتاد / که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافور است / ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد

بیا و سرخی لعل لب تو اشک از چشم / به رنگ دانهٔ یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فگنده شاید / که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چارهٔ رسوائیم کنی ناصح / که طشت مهر ز گردون به کوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم با یاد خال و چهره و زلف دوتا دارد / نفس آتش جگر سودا و جان شعله جا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعلهٔ آهم / زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت نگون داغ جنون هر دم / تنم را زار و دل را فگار و جان را ابتلا دارد

تن لاغر دل آشفته جان مبتلای من / سر سودا و چشم [illegible] دارد

ز سودای چشم چو شمع پیراهنی است بستر
گل آتش چو غنچه دلتنگی سبا شور نگار دارد

ز آتش بیزری و دلتنگی و شوریدگی من
فغان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد

اگر پروانه دارد شمع قمری سرو و بلبل گل
شهید بینوا بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل من چون سپند امروز آتش زیر پا دارد

چنان شوق پریدن در هوای دلربا دارد
که رنگ چهره من تکیه با پیک صبا دارد

بس سودای گم گشتن به گیسوی دوتا دارد
دل من چون صدا در خانه زنجیر جا دارد

دهن با او شد و با من بود گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آئینه جا دارد

برنگ موج دارم در بدن عشق گل اندامی
که خود را همچو بوی عطر پنهان در قبا دارد

حدیث زلف عنبر بیز تو یک شب رقم کردم
دماغ خامه من نکهت مشک خطا دارد

اگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
که خورشید قیامت بر فلک روی قفا دارد

ز بار سیر تو شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری گل گیسوی خوبان را دوتا دارد

ز اشک من شرر در پنبه زار ماهتاب افتد
ز سوز ناله من برق آتش زیر پا دارد

نفس در سینه ام چون رشته گلدسته رنگین شد
جگر یاد رخ گلگونه رنگ حنا دارد

شهید خسته دارد یک نگاه ناتوان ورنه
چو شبنم نه زبانی دارد و نی دست و پا دارد

چو سرو هم طرز رقص بسمل نیست جنبد فلک بلرزد
ز چشم شوخ پری نزاکت جنبد فلک بلرزد

من آن اسیر جگر فگارم که بعد مردن
[illegible]

اگر شهید ... انگشت ... پا
[illegible]

ز گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر بخون نشیند — بموج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

بچاره دم با که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم
گر از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را بهر تحفظ بر رخسار بند و بشکند — تا پر و بال من بیمار بند و بشکند
از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش — دست و پای عاقل و هشیار بند و بشکند
بهر نگه دندان فشاد و بسکه لعل گوهرش — اشک من بشنقل در شهوار بند و بشکند
جان اگر چشم آفت خیز دز و خون کند — دل اگر در طره طرار بند و بشکند

بر شکست رنگ رو نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بند و بشکند

کسی ببزم بتان پر فن کجا نشیند چو یا نخیزد — که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد
سن بداد اگر هی جان محال عقبای طبیبان — و بسکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد
رسید حکم خزان گلشن با من حکایت که یکدو ساعت — چو عندلیبی در این نشیمن با نشیند بهار خیزد
بدو حسن تو دور با کشید سلطان عشق از دل — گه صبر آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

نظر بتقصیر خود ندارد شهید نادان ساده لوح
ببزم خوبان مهر دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند — گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند
از بسکه ز من تاب و توان برد غم او — رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند
بال و پر این مرغ گرفتار شکسته — چینی که دم ذبح طپیدن نتواند
گر هست شب هجر ز زلف تو برابر — تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

رویت ندهد رخصت جنبیدن مژگان | آئینه سوی غیر تو دیدن نتوانند
چیز نکند گر دیده حسن تو گلستان | وقتست که گل جامه دریدن نتوانند
من تشنه و از حیرت نظاره هست | آب از دم تیغ تو چکیدن نتوانند
زلف تو ز بس دام فریبیده بهر سو | باد از سر کوی تو وزیدن نتوانند
ناصح نبود در دل سختم اثر پند | نشتر برگ سنگ خلیدن نتوانند
سودی ندهد دیده اگر سیل نظر نیست | نرگس همه چشم آمده دیدن نتوانند

افسانه درد تو مگر گشت شهیدا
هر گوش حدیث تو شنیدن نتوانند

نظر ز سوختن من مگر خبر دارد | که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد
چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد | مگر بروی تو آئینه هم نظر دارد
نهال عشق که پرورده سرشک منست | ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد
دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم | بود که دامن نازش ز خاک بر دارد
بحال تشنه لب تشنه رحم کن که هنوز | بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد
اگر علاج غم عشق تست جان دادن | ق | محال نیست که پروانه بال و پر دارد
دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد | که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد
چو منع سیر گلستان کنی به بلبل کن | که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد
کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار | بیچاره که نه پا دارد و نه سر دارد
دلم بیاد رخ و زلفان پری چون شمع | سری بسوختن از شام تا سحر دارد
ز بار سایه مضمون پیچ و تاب آید | رگ خیال که باریکی کمر دارد

ز خامه‌ام همه تبخاله جای نقطه چکد | اگر حدیث شب غم چنین اثر دارد

هزار جان به تن مرده میدهد قلمش
شهید خستهٔ ما رتبهٔ دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد | دیده خونبار شد چه باید کرد
چشم خونریز آن بت بی‌مهر | مردم آزار شد چه باید کرد
مردن آسان بود که وصل او | سخت دشوار شد چه باید کرد
کم سخن بود میل غیر اکنون | شد و بسیار شد چه باید کرد
آنکه از من رضاییش بود | حیف بیزار شد چه باید کرد
کفر سر بر کشید از اسلام | سبحه زنار شد چه باید کرد
آنکه در خواب بود فتنهٔ او | باز بیدار شد چه باید کرد
هوش حسن خودش نبود کنون | طرفه هشیار شد چه باید کرد
دولت حسن خویش را آن مه | خود خریدار شد چه باید کرد
ننگ دارد ز نام من سو هم | دیدنش عار شد چه باید کرد
دیگر بیان نماند تا افسوس | دست بیکار شد چه باید کرد

نی کلک شهید خسته چو شمع
خود شرربار شد چه باید کرد

خواهش روی مرا دیوانه کرد | عشق گیسوی مرا دیوانه کرد
جان دهم در سجدهٔ محراب تیغ | میل ابروی مرا دیوانه کرد
[illegible] از ایمان من | خال هندوی مرا دیوانه کرد

شد کمندِ جان من سودای زلف — حلقهٔ موی مرا دیوانه کرد
حیف وقفِ سنگِ طفلان شد سرم — خواهش کوی مرا دیوانه کرد
هر سحر چون گل گریبان میدرم — جذبهٔ بوی مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روی مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی برکشم کوه گران افتد — زمین لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد
ز سوز نالهٔ من اضطرابی در جهان افتد — گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد
مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد ببزم تو — جگر بر خون طپد دل خون شود آتش بجان افتد
من آتش نفس را شمع سان از داغ هجرانش — نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد
اگر نام تو در نظم نامهٔ هجران رقم سازم — سرشک از دیده ریزد دل طپد تب بجان افتد
ز بهر بوسهٔ سنگِ درت دل حیله میجوید — هوا گردد غبار ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قامتش بر خویشتن بالد
بلا گردد که بالای شهید ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماه نو بر آستان افتد — دگر چشمی گشائی جام مهر از آسمان افتد
نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خونفشان افتد — دلم در سوختن کوشد چو شمعش مغز جان افتد
نمیدار از کنار من چنین دامن کشان رفتن — مبادا ای بت پرفن که کار من بجان افتد
ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنهٔ محشر — چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد
زدی آتش بجان من که سوزد استخوان من — ز تاثیر فغان من شرر در استخوان افتد
دلم با دیدهٔ گریان وبدگر رخصت طوفان — زبان نوح کشتیبان بشور الامان افتد

زبس از زیستن سیرم بمرگ خویش جنگم · پی آن صلح میخواهم که خنجر در میان افتد
نقاب از چهرهٔ تابان بکش ای دشمن ایمان · که چشم ناصح نادان برویت ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا ناله سوز دل
چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

شتابان افتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد · که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد
چنان افسانهٔ رسوائیم بر هر زبان افتد · که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد
گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد · بهار از روی گل خون گردد از چشم خزان افتد
لب هر زخم بیدار و تماشایی که از تیغش · چکد یک قطرهٔ آبی بکام تشنگان افتد
چنان شد گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم · هما گردد کباب از چشم او بر استخوان افتد
خدا را پرده از رخسار گلگون در چمن بگشا · که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد
براه انتظارت رخنهٔ دل دیده وا دارد · که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد
دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد · که هر جا سایهٔ ماه من افتد بر کتان افتد
سپند آسا بسودای تو سود من فغان باشد · اگر از آتش عشق تو برخیزم زبان افتد
گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا بگشا · مبادا سایهٔ زلف تو بر سوی میان افتد
دلم سوخت از حباب ناتوان صد پرده نازکتر · فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد
سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم · که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد
بیا و آن بس تنگ است بر دل عرصهٔ جا هم · مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد
ز بس لاغر شدم اندر غم موی میان تو · نگه از سایهٔ خویش و تن من گمان افتد
[illegible] نشیند گر خدنگ ناز تو یکدم · دلم از سینه برخیزد و در دستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آئینهٔ رخسار او جوشد
[illegible] پیدا [illegible] شد

ز شوق [illegible] جای قطره [illegible]
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا [illegible] هر دم [illegible] آشیان [illegible]
[illegible] گشت [illegible] گم شد

هنوزم ناله بنجیر در جان آشیان گم شد
چو عنقا نام من یافت شهرت عشق و نشان گم شد

ز صحرا بسیر گل دویدم گلستان گم شد
ز دانش [illegible] در ویرانه [illegible] آشیان گم شد

شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آید
میان او بیاد آمد که مضمون از میان گم شد

برنگ شمع و پیشب گرم عرض مدعا بودم
خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل رفت از دستم
چو دل از بهر نالیدن تپیدن شد فغان گم شد

دلم جان را بزلف خال خطش جست شبگیر
عسس از ساده لوحی در گروه رهزنان گم شد

سگ کویتو عنقا بود تا بود استخوان باقی
چه بر رنگ هما شد سایه افکن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم
رگ اندیشه هم آخر بفکر آن میان گم شد

بداغ سجده اش از جبین خویشتن جستم
سرم چون نقش پا در سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خوابش ربود و وقت بیداری
چو از انجام آن پرسید اصل داستان گم شد

عروج شان من پیداست از هر نقطه [illegible]
تو گوئی در زمین نظم من هم آسمان گم شد

شهیدا چون جرس فریاد سیرام در پی دل
که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین چو آتش بر سرم جانانه می آید
سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید

دگر بر بستم با جلوهٔ مستانه می آید
دگر از [illegible] سیل [illegible] می آید

درون سینهٔ صد چاک کرده است سودائم — بآئینی که سوی زلف او در شانه می آید
هنوزم بی قراریهای دل از خاک پیدا شد — سپند از کشتزار من بجای دانه می آید
همان سرمستی عشق و همان خود رفتگی دارم — که در خاک لحد یاد از در میخانه می آید
شمیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود — که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید
سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم — سمندر طینتم خواهم در آتشخانه می آید

بهر سو کودکان سنگی بکف دارند و غوغائی
که از صحرا شهید خسته و دیوانه می آید

همیشه نرگس مستانه یاد می آید — مدام ساغر و پیمانه یاد می آید
مرا بکنج لحد هیچ یاد نیست مگر — ز وحشت خود و ویرانه یاد می آید
دمید صبح و گریبان صبر چاک زدم — بیاض گردن جانانه یاد می آید
شده است کعبه فراموش و خیال بتی — که هر زمان در بتخانه یاد می آید
گداختم صفت شمع از قدم تا سر — طپیدن دل پروانه یاد می آید
گهی ز نامهٔ اعمال نیست پروائی — مرا که طرهٔ جانانه یاد می آید

ز رفتگان نبود یاد قیس و نی فرهاد
شهید خسته و دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد — من چارهٔ این درد ندانم چه توان کرد
ریزم عوض اشک شرر از مژه چون شمع — آتش نفسم شعله زبانم چه توان کرد
جانان بسفر میرود و از تن زارم — جان میرود ای همنفسانم چه توان کرد
هنگام وداع دل و جان است که امروز — رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد

ای جان جهان بر غم عشق تو از من — صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد
رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت — سر میکشد آتش ز فغانم چه توان کرد
گفتی که علاج دل سودازده صبرست — من صبر نمی‌ام نتوانم چه توان کرد
گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت — خواب از ره چشم نگرانم چه توان کرد
در حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم — آزاد ز قید دو جهانم چه توان کرد
دل را بتو می بخشم و تو از روش ناز — گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد
معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت — گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستن دل آمد — آن شوخ مگر به محفل آمد
تا بر سر نشکار قاتل آمد — دل رقص کنان چو بسمل آمد
بر لب ز دل آه ناتوانم — طی کرده هزار منزل آمد
حیران جمال خویش گردید — تا آئینه اش مقابل آمد
هر لحظه خیال حلقهٔ زلف — در گردن جان حمائل آمد
در زیر هلال ابروی تو — روی تو چو ماه کامل آمد
ق
هستی همه آب بی‌ثبات است — دنیا همه نقش باطل آمد
با اینهمه فکر قصر و ایوان — بنگر که بشر چه غافل آمد
او از پس مرگ بر مزارم — آمد لیکن چه حاصل آمد
دیدی دم نزع کاش گر هجر — جان دادن من چه مشکل آمد
برخاست ز بزم خوبرویان — وقتیکه شهید بیدل آمد

غمم تمام نگاه نزار میگردد
نگاه وقف تماشای یار میگردد

غمش بسینه ام اول بجانه میگردد
بدیده میرسد ابر بهار میگردد

[illegible] سرور واشم سوار میگردد
چو گرد باد بگرد [illegible] بهار میگردد

اگر بآن گل خوبی دو چار میگردد
نظر ازان هم آئینه دار بهار میگردد

چه محو دیدن آن گلعذار میگردد
نگاه من رگ ابر بهار میگردد

بیاد خال رخ آتشین او هر دم
سپند وار دلم بیقرار میگردد

بشمع سوخته جان ناله ام ز پهلو
حدیث دل بزبانم شرار میگردد

ز بسکه غیرت موی میان او گشتم
کمر ز لاغریم شرمسار میگردد

ستاره هست چه جفا چنین که از خونم
بکوچه تو شفق گون غبار میگردد

سواد نامه ندیدیم دیده از کاغذ
سفید دیده انتظار میگردد

[illegible] در رکابش [illegible]
عنان من ز کف اختیار میگردد

بلاغری من [illegible]
اجل ز بستر من شرمسار میگردد

[illegible] من از بهر [illegible]
برآید از حرم تن شکار میگردد

[illegible] که از [illegible]
ز سینه خون دلم آشکار میگردد

[illegible]
هزار کشته تو لاله زار میگردد

[illegible] از جا کم
اگر خیال تو شمع مزار میگردد

[illegible] گل زیبا [illegible] بلبل زار
چو جبرئیل امین صد هزار میگردد

[illegible] کام [illegible]
[illegible] پرورش امیدوار میگردد

شهید [illegible]
قضا ز کوچه او شرمسار میگردد

گفتم چه کار مغبچگان در جهان کنند
گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند
گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم صنم پرستی و رندی بود گناه
گفتا اگر اجتناب ازین ازان کنند

گفتم خوش است حال کسان خدا پرست
گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر
گفتا چه شیخی نالبش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که تلخکامی عاشق که می برد
گفتا بوسه شکرش در دهان کنند

گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین
گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم زباده توبه کنانند واعظان
گفتا دهند سود ز دست زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان
گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادراند بکشف شهود و غیب
گفتا بفیض عشق همین هم آن کنند

گفتم خبر ده از صنم سایهٔ خدا
گفتا که سجده بر در او قدسیان کنند

گفتم چه میکنند ندیمان خاص او
گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چه حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند
ز نورت حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نه بیند حسن تو غیر
ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ پر نور گل کرد
کزان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو — که از وی مهر تابان آفریدند
عرق چیدند از رخسار گلگون — بهار این گلستان آفریدند
ز چشمت نرگس و از روی تو گل — ز زلفت سنبلستان آفریدند
ز دندان و لب جان بخش عالم — در و لعل بدخشان آفریدند
نقاب از چهرهٔ تابان گشادند — که از وی صبح خندان آفریدند
گره از کاکل مشکین گشادند — ازان شام غریبان آفریدند
ازان ابروی های جان نثاران — هلال عید قربان آفریدند
ازان چاه زنخدان قطره ریخت — زلال آب حیوان آفریدند
گرفتند از قد تو سایه ات را — ازان هر سرو بستان آفریدند
زلیخای تو عالم بود زان پیش — که یوسف را بکنعان آفریدند
برای سجده محراب ابرو — چه دلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بی نوا را همچو بلبل
بمدح تو غزل خوان آفریدند

پامال شد و چون غبار رنگ برآورد — آخر دل خون گشته ما رنگ برآورد
از پرده برون آنکه رسید و چه نیرنگ — تا از تو گل افشاند و از رنگ برآورد
شد شعلهٔ رخسار تو با شعله یکرنگی همرو — اینجا دل و آنجا کف پا رنگ برآورد
از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست — چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد
چون رشتهٔ گلدسته نظاره رویست — تار نگه اهل صفا رنگ برآورد
زان گل نشود گرچه بصد شست آب بشوید — یک داغ که در خرقهٔ ما رنگ برآورد

رخسار تو گلرنگ شد و چهرهٔ ما زرد / تا حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد
گیسوی تو بگشاد صبا بوی بر افشاند / بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد
بر کف زده رنگ و حنائی که ز دست / خون دل عشاق چها رنگ بر آورد
چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم / این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد
درد تو ز بس رنگ بقا ریخته در دل / تاثیر نخواهد ز دوا رنگ بر آورد
ترسش نگذارد که دهد صبح قیامت / بالای تو هر شب چه بلا رنگ بر آورد
رنگین تر ازین رنگ ثنایت نتوان ریخت / در پرده ز رنگ تو حنا رنگ بر آورد
تا رنگ دعا ریختی از آیهٔ تطهیر / از پرتو آل تو دعا رنگ بر آورد
الحق که بخون گرمی رنجور سیه چاؤ / در کربلا خاک شفا رنگ بر آورد
این فارسی ساده که شد ریختهٔ طبع / زد غوطه بخون دل ما رنگ بر آورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا
صد ره جگرم خون شده تا رنگ بر آورد

از دلم شوق بتان خوب رو آخر نشد / شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد
پایم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد / طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد
حرف شوقت در بزم با هم بود از شب تا سحر / خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد
من ز اول روز میگفتم که ای قاتل مرا / زاب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد
بهر می از جام جمشید ساتمنا می برم / دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد
شد گریبان تار تار و رشته در گردن نماند / ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد
باده پیمودیم تا می بود در خم و در سبو / با دمی پیمود زاهد تا وضو آخر نشد

بر در پیر مغان رفتیم تا حاصل شود / نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد
داغ می در خرقه ام همرنگ داغ لاله بود / شستم از هفتاد آب و شست و شو آخر نشد
خویش را یک سخت وقف گریه کردم همچو شمع / تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد دارم شهید
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

نسیم زلف تو در آستین صبا دزدید / تبسمت ز دهن غنچه در قبا دزدید
خیال بوسه ز رخ طره دو تا دزدید / چو خواستم ز کف پای او حنا دزدید
چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم / نسیم صبح ندانم از کجا دزدید
حواس و هوش مرا ابرو ناز و غمزه او / شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید
نصیب خضر کجا شد ز چشمه حیوان / ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید
بده بدزد حنا مهلتی که بگریزد / تو بیدرنگ بگیرش که رنگ ما دزدید

قطعه

قلندری که گم گشته بود پیر مغان / اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید
کسی نه دید بغیر از من و همه گریبانم / کسی که گرفت و کشانید که چرا دزدید
یکی بگفت که این بینوا شراب و کلید / هزار بار گرفته است و بارها دزدید
بگفتمش که نیم ده کلید خود بستان / دگر مگو که برای چه بارها دزدید
شمیم طره او بود ای صبا حق من / تو بردیش به ختن مشک از ختا دزدید
ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود / دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید
مسیح گرد تو گردید انست چه کسی / [illegible] لب تو [illegible] دزدید
شهید [illegible] پسند بیا تو غیرت عشق / [illegible] از [illegible] دزدید

حنا بران کف پا بسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون پیش پا ندید

مرا گوشهٔ ابرو سلام کردند
وزان دو چشم سخنگو کلام کردند

میان لفظ احد نقش میم بست و نبست
کنایه زد و تصریح تام کردند

برای کشتنم آماده بود و کشت و نکشت
ز در درآمد و کارم تمام کردند

مرا گوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعه سبو مست جام کردند

اجل بجنبش یک دو گام رفت و نرفت
بیک خدنگ نگه قتل عام کردند

بزیر زلف از آن خال دانه داد و نداد
دل مرا که گرفتار دام کردند

خدنگ او به جگر گرم بازگشت و نگشت
درون سینهٔ پرخون قیام کردند

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود
خیال او به سپهرش خرام کردند

شهید عهد وفایش بپا و ماند و نماند
که یار وعده بهر صبح و شام کردند

در دلم شوق او نمی گنجد
اندرین غنچه بو نمی گنجد

گفتگوی شوق می خواهد
شوق در گفتگو نمی گنجد

آمدیست از نگه از شادی اش
باده اندر سبو نمی گنجد

قامت چالاک در دلم نکنی کرد [illegible] آن
[illegible] اندر فو نمی گنجد

[illegible] خور [illegible] نم
ناله اندر گلو نمی گنجد

هر دو عالم تهیست از او لیکن
خود بهر جا سبو نمی گنجد

در دل من که جز خیال تو نیست
حرفی از آرزو نمی گنجد

خویشتن را بجو دستی یابم   در دلم غیر او نمی گنجد

پیش دندان او نگار شهید
در گهر آبرو نمی گنجد

بگشا پر و بال بسته چند   ای بسته تو شکسته چند
خیزند بجو نشسته چند   از لاله بدست و دسته چند
در دام تو اند بسته چند   چون زلف بخود شکسته چند
فریاد که چون سپند شد سرد   سرگرمی گرم جسته چند
از زلف تو چون گره گشایند   جانها بکمند بسته چند
خوبان دل ز شست من نبردند   صد ره بره دم برسته چند
مانند صبا به بوی زلفش   مست اند بختان گسسته چند
افسوس که دل نبست طرفی   زین طرف کله شکسته چند
دارند بجان سر اسیری   دلها همی زدام رسته چند
ق
ناصر علی آنکه خامهٔ او ست   مرهم به زخم خسته چند
پیش دم گرم او بقولش   گویم که نفس گسسته چند
اظهار حیات می نمایند   مانند شرار جسته چند
زد بر طرح درست بست نقشی   بر لوح دل شکسته چند

مانند بزم او شهیدا
برهم شکسته بسته چند

ز چشمش بسکه ذوق باده و پیمانه میخیزد   نگاهش مست ساغر بکف مستانه میخیزد

به بزمی که آن مکیش نشیند تا نمی خیزد / تحمل تا کند آتش ز بیتابی و پروانه نمی خیزد
چنان از مهر تو خشکم جهان نا آشنا بودم / که از خاک مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد
مرا بی شمع رویت شعله خیزد از سر مو / کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد
هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم / گیاهی سبز و در هر شاخ شانه می خیزد
ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش گلستان / سپند از بی قراری با چه بیتابانه می خیزد
چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با من / نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد
غبار من پس از باد رفت اندر هوای تو / ز دل کاشانه [illegible] از ویرانه کی خیزد
نمیدانم که رفت امروز بر من تا سراپا ب / که شور ناله و فریاد از هر خانه کی خیزد
سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم / که افتد هر کجا خاکستر م پروانه می خیزد
پس از خون ریختن خواهد که سوهان [illegible] / پشیمان [illegible] شمشیر او دندانه می خیزد
ز تنها لرزه اندام شنیدن از زبان من / ز شیخ و [illegible] من مو بر تن افسانه می خیزد
من خود رفتگیها در خیال او نمی دانم / که اندر کعبه بنشیند که از بتخانه می خیزد
شکایت کرده ام بر قطره اشک [illegible] / چکید از دانه ام آبی که [illegible] دانه می خیزد

نظیری پیش از این فرسوده حال من که در محشر
شهید از سر او از لحد دیوانه می خیزد

چو بر خیزد و تنها یک جهان خیزد که بنشیند / ز محشر شور الامان خیزد که بنشیند
ز سیل [illegible] سنگ بنا او خیزد / به تعظیمش [illegible] خیزد که بنشیند
ز گرد دل گریبان [illegible] طوفان [illegible] / غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند
گروهی را اگر خاک [illegible] بنشیند که برخیزد / دگر گوید که جمعی از میان خیزد که بنشیند

ز چین زلف پریشان کمین واہی اگر چیند
بہر جانب شکاری ز آشیان خیزد که بنشیند

نیاید بر مزار از زیردستان از آن ترسد
که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشیند

بہار کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت
صبا با بوی گل گر ز چمنان خیزد که بنشیند

قیامت کرده ناز قم فانظر آن قد موزونش
خروشی از زمین تا آسمان خیزد که بنشیند

شہید از ناتوانست بود باقی ز ہستی خویش
که اکنون در رہست گرم فغان خیزد که بنشیند

خوشم از دیده چکیدن دارد
خوش بہاریست که دیدن دارد

تا صبا دوش بجائی در خواب
دیده ام دیده که دیدن دارد

پیش تو گل را سر خندیدن نیست
لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگست که با یک خیال
رنگم آہنگ پریدن دارد

این چه حالست که چون نبض سقیم
خامه بر خویش طپیدن دارد

این چه شوقست که بیتاب و توان
دلم از خویش رسیدن دارد

این چه ذوقست که کام جانم
لذت درد چشیدن دارد

این چه دردست که جان بر لب من
با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیده است ز رویش که چو من
عادت جامه دریدن دارد

بہوسے که چنین سر و پا
اشک من سر بدویدن دارد

بلبل آہنگ شناسی جو ید
گل کجا گوش شنیدن دارد

بسکه بر و برگ تواضع چه کند
شاخ پر میوه خمیدن دارد

فیض نواب سمیع الدوله
در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او بین که مرا — از غم دهر خریدن دارد

نارسا طالع ما نیست شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال او شد چه بجا شد — نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود — سودا زده زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را — خاک ره محبوب خدا شد چه بجا شد
بر شیر زدی تیر و مرا بر جگر آمد — این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن بتی در دل بیتاب فتاد — آتش از سنگ فلان جست بسیماب فتاد

وله

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید — سایه از نور ببالید و بالا نگرید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد — خود تماشائی خویش است تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیده اغیار نگنجید — خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنی روی تو از زلف — مهتاب در آغوش شب تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهارست ببینید — گل منتظر بلبل زارست ببینید
پروانه کجا رفت که از گرمی شوقش — در پیرهن شمع شرارست ببینید

رنگ گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار
سرخوش ز می بوس و کنارست ببینید

چون غنچه و گل جلوهٔ نور مه و خورشید
زیب چمن لیل و نهارست ببینید

از جلوهٔ رنگین عروسان بهاری
گلگون چو شفق رنگ غبارست ببینید

از خویش گذشتن ز رخ مقصود نماید
حیرت همه جا آئینه دارست ببینید

در کون و مکان روکش گلزار تماشا
دیوار و در از نقش نگارست ببینید

آهسته برآرید باندیشه صائب
در پیرهن غنچه چه خارست ببینید

هر گم شده پیدا شده امروز بگرد دل
پنهان بخم زلف نگارست ببینید

هر راز که پوشیده بسا نیست بگوئید
هر نغمه که روپوش بتارست ببینید

در بزم شهید هیچکه افگار چرا نیست
دیوانه کسی با قدح کارست ببینید

زود آکه بی تو دل چو شرر موج میزند
زود آکه شعله ام بجگر موج میزند

زود آکه ذره ذره طلب خاکپای تو
مانند سرمه نور نظر موج میزند

زود آکه می بشیشه نگیرد دمی قرار
در آب خشک آتش تر موج میزند

زود آکه اشتیاق تو در غنچهٔ دلم
هر لحظه چون نسیم سحر موج میزند

زود آکه در هوای تو از فرط انتظار
نظاره ام برهگذر موج میزند

زود آکه آرزوی بهار جمال تو
هر دم چو نکهت گل تر موج میزند

زود آکه هر نفس به تمنای آبرو
اشک شهید همچو گهر موج میزند

ردیف دال

چو شد بر وصف تیغ یار بهر دو رگ کاغذ / بیاض دیدهٔ ما ... کاغذ

برای نقش رخت شد بدست صورتگر / شعاع مهر فتیله دامن سحر کاغذ

هنوز ختم نشد نامه او ز دست من / پرید بشوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ

حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا / بهم بگذارید بر سطر کاغذ

سپرده ام بتو قرطاس ساده ای قاصد / که از سفیدی چشمم دهد خبر کاغذ

ز بسکه بر سر راه تو دست و پایم کرد / فتاد از کف قاصد به رهگذر کاغذ

چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی / که آتشی شود آنگه دو با شرر کاغذ

چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود / ز نامه بر قدمی چند پیشتر کاغذ

شهید شرح شب غم نوشته بود / بگو مگو که ندارد حبیب دیگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ / بهوسهٔ لب تو پیچیده و تر کاغذ

نامه شوق رقم کردم و از جوش سرشک / همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ

هم زند از ورق مهر درخشان چون صبح / دار دار از بسکه غم روی تو در سر کاغذ

از حدیث تب دل سوخت یکدم هیهات / چکند آه بجز گرمی اخگر کاغذ

رود پنهان شود از دیده چو بوی کافور / گر نویسد قلم وصف معنبر کاغذ

نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد / میتوان دید در آن عکس سخن در کاغذ

خوابگاه دل سودا زده دیوان من آنست / صبح هست بود بالش و بستر کاغذ

نامه بی منت اغیار رسید بر تو / داشت کاش به پر و بال کبوتر کاغذ

تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید / چون رگ شعله به پیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار
سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طره سنبل شکست
شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار

باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار
جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم است بر برگ درختان غنچه را
تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق
سخت دل جا که گل افشاندم بدامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم
کاین چنین نشتر چرا بشکست در جان بهار

غنچه با صد حسن آمد که تشبیه خواهد گفت
بسمل بیکتا چمن پیرای بستان بهار

تا تکلم در پیش ... سود نگاه عندلیب
خار در پهلوی گل آمد نگهبان بهار

چمن چون گرد آلا باد سیرم شهید
خانه بر دوش ... بهار

خانم از یاد خط سبزش بدوران بهار
همچو طاوس است نقصان گلستان بهار

بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار
باد چون پروانه میگردد بگرد ... بهار

آسمان از سخت گلگون شد شفق رنگ گل
ابر از عشق چون شفق بارد به باران بهار

در گلستان از کم وصف ... گردنش
گل که صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آمد بر زبان
لاله سر زد بر ناخن گل از دکان بهار

دامن گلگون چو از گریه من بکشی
گاهی از شبنم تر شد آلوده دامان بهار

[illegible]
گل ز شور ... لب آمد نمکدان بهار

[illegible]
... افتادم ... بستان بهار

[illegible]
غنچه ... جیب و دامان بهار

از ازل ربط نیاز آمد بناز بی نیاز — تا قیامت دست گلچین است و دامان بهار
تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است — عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار
در میان زورق گل می‌برند مستان شوق — آمد این باغ است بلبل نوح طوفان بهار

در اله آباد یا در لکهنو دارم [illegible]
در قفس خواهم وصال عندلیبان بهار

ولہ

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار — [illegible] رنگ گل از حسن تو چون جان بهار
دیده از نور رخت عین الیقین بهار نگاه — سینه از داغ غمت رشک گلستان بهار
یکقلم از سیر تو شد تماشای خرام — کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار
جلوه فرمای چمن شو دل آرا [illegible] — چهره افروز فلک شد چراغان بهار

گر کند عزم تو [illegible]
بشکند غنچه به لب [illegible] خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف کافرانت زنجیر — بپای [illegible] زنجیر
بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر — [illegible] زنجیر
چو من ز شور جنون [illegible] الامان دارد — [illegible] زنجیر
زبسکه در کف من آرزوی زلف تو بود — [illegible] زنجیر
مرا بسلسله عشق گر نمی [illegible] — [illegible]
بخاک حوصله سیر آسمان دارد — [illegible] زنجیر
به نعش نوحه کنان تا بگور من [illegible] — [illegible] زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم	همان جنون و همان شورش و همان زنجیر
زبسکه یافته‌ام لذت گرفتاری	شود بدل نفس آخر کشان کشان زنجیر

شهید خسته کجا رفته ازین زندان
که از فراق تو دارد بلب فغان زنجیر

زلفت ای دلستان که خطش سبزه رخش گل بنفشه اش لاله و جانش غنچه لبش لعل و قدش شمشاد
چشم سحر و نگه آشوب و ادا قهر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صفت مژگان همه خنجر
یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی و مریم خجل از سحر لعلش که زلالش
غیرت آبحیات و شکر و قند نبات است گلاب و می ناب و عسل و شربت کوثر
لب و دندان در و مرجان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان و بران شبنم غلطان
زان بهار که گشت دو صد تخت و ازین آبله در دل که ازان لعل پشیمان شده و زینهمه گوهر
بسر دار شهید است مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب رعنا که بهم بستم بسر آید
ز ازل باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم همه مستم منم و دامن دلبر
دیده خاک کف پایش دل و جان بافدایش سر و دین جمله بپایش شده چون خاک هوایش
تا نگذارد که نشینم بر ش صبر گزینم چکنم بخت خزینم که چنینم همه مضطر
دلبر ماه عذاری صنمی فتنه شعاری زپی صبر و قراری بن سینه فگاری
کند از ناز و ادا و ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا یا نظر مهر زمنظر
چکند کرد غریبی که شهید است فقیر است و حقیر است و لغمت لاغر و بیمار است و بهر دم
جان بلب خشک سبا زبان از ره تو حیم و چشم تر آشفته تن سست سر و پا خسته و مضطر

ولہ

قد تو فتنهٔ محشر خد تو غیرت نیر   دل تو روکش اختر لب تو بادهٔ احمر
سر تو سایهٔ یزدان در تو جنت حوران   ره تو کعبهٔ ایمان مه تو مشعل انور
غم تو راحت عالم دم تو معجز اعظم   مه تو رهزن جانم خد تو حجت اکبر
خط تو زینت هر شب لب تو معدن گوهر   رخ تو موجب مطلب لب تو بادهٔ کوثر

در تو قبلهٔ طاعت ره تو غیرت جنت
همه تو حسن و صورت همه تو شهد و شکر

ای رخت گل سخنت مُل دهنت غنچه تنت جان لب تو لعل قدت سرو خرامان بهار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان خجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بهار
فرش مخمل بر هیت سبزه فرو چیده و افروخته از لاله و گل بوده چراغان بهار
تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زد شعله بدامان بهار
وز غم موی میان تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکسار و حقیر
که صبا تخته تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود بهر شهیدان بهار
موسم جوش جنون ست دم عیش فزون ست غم از قید برون ست گل کرده بعالم
از همه داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودازده سامان بهار
نه مرا صبر و قراری نه کسی مونس و یاری نه رفیقی نه شفیقی نه انیسی نه جلیس
من با این خستگی و غربت و تنهائی و وحشت بچه سامان بکنم سیر گلستان بهار
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانے سوستان بها
بوسه بر سنگ در بادشه یثرب و بطحا زن و کن عرض بپای ز من بی پر و بال

کای شه هر دو سرا بهر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهید است جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ
که بدیوانگی و وحشت و سودا و جنون و غم و احوال زبون ست غزلخوان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف پیچان تا کمر
بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر
در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از روی عرقناک تو محو شد بهار
غوطه زد نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن درون جسم مخفی این میان جان نهان
فرق باریک ست پیدا از رگ جان تا کمر

تا بزانو پای در گل داشتم شب همچو شمع
آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر

موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم
سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر

چشم بد دور از چنین رفتن که نیکو میروی
طرف دامن تا بپا از زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جاده سوی میان
هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر

از کجا می آیی ای گلزار خوبی مست ناز
عطر آگین تا بدامان عنبر افشان تا کمر

موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت
غوطه ها زد کوه در خون شهیدان تا کمر

رحمتش از ورطه ام آورده بیرون ورنه من
بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر

ما ز سر تا پا عیان گشتیم چون رنگ روان
قیس در گرد بیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز
جاگزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبزه رنگ سبز / با خضر سبزپوش سپر وند رنگ سبز
زهر نگاه گرم تو گر سایه افگند / کافور همچو موم شود بید رنگ سبز
گر لعل گفته اند لبت را یقین بود / از خط تو که ریشه بر آرد ز سنگ سبز
تأثیر زهر خند جراحت بدرجه ایست / کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز
از سیل آب آبلهٔ من درین چمن / خار شکسته شد بکف پای لنگ سبز
رویش بخط سبز پی زهر مار زلف / خوش زهر مهره ایست که آمد بچنگ سبز
در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست / طاوس وار در نظر آید پلنگ سبز
پیداست همچو جدول فیروزه از بلور / رگها ز چشم صاف بتان فرنگ سبز
حسن تو بسکه موج رطوبت زند بخلق / اخگر بسان دانه تر شد بسنگ سبز
آتش ز دم بحجر عجب نیست گر شود / از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز
نازم بآبیاری کلک تو ای شهید / گردید زین غزل [illegible] سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال اینست و بس / عین جانان شو وصال اینست و بس
یکدم از یاد رخش غافل مباش / شمع فانوس خیال اینست و بس
خویشتن را یافتن در جستجوی / پیش مستان تو حال اینست و بس
مردن آسان است لیکن زیستن / بی تو یکساعت محال اینست و بس
دیدتا روح الامین روی تو گفت / ای سرت گردم جمال اینست و بس
هر دو عالم را بدین حسن و جمال / [illegible] کمال اینست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم
آنچه میداریم مال اینست و بس

بادشاها بر گدای یک نگاه
در حضور تو سوال اینست و بس

در نگنجد شوق تو در گفتگو
آنچه می گنجد بقال اینست و بس

رفتن از خویش و بهر گامی ز خود
با خبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شهید
عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

چلک کبابیم چو نیم بسمل گهی بآب و گهی بآتش
ز بارش اشک و سوزش دل گهی بآب و گهی بآتش

گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم بخود بسازم
چو شمع سوزان بهر محفل گهی بآب و گهی بآتش

خراب بازی کودکان شد دل خیریم که هیچ باهم
فتاده از دست طفل غافل گهی بآب و گهی بآتش

سرشکم از سرگذشت و دیش فگند برق بلا بجانم
همیشه باشم ز جور قاتل گهی بآب و گهی بآتش

سمنبری یاسمین عذاری سرخی پان و آب دندان
فگند جان شهید بیدل گهی بآب و گهی بآتش

بحکم آمرزگار مختار خاک و باد و آب و آتش
وگرنه اصل من چه کار خاک و باد و آب و آتش

فتادن از خویشتن بسینه بخاک رفتن بخون تپیدن
خواص این جهان ناچار خاک و باد و آب و آتش

تو پرده از روی کار بردار خود تماشا خویشتن کن
که پرده فاش جلوه یار خاک و باد و آب و آتش

نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد بسیط عالم
سرشته نور ذات انوار خاک و باد و آب و آتش

شهید خود را نمی شناسی هر آینه خفای راز گوئی
تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد و آب و آتش

مستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم ز رنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز دود و بزلف دراز تو
آزرده ام ز خوی و بغم روزگار خویش

ایمان ما توئی به تولاے تو قسم
ما بندهٔ توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو
از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای گشت ببالای تو قسم
جان در هوای قست بجان نزار خویش

روزم سیاه گشت بصبح جمال تو
خوابم نصیب نیست بشبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر بشمع مزار خویش

وارستم ز سوز دل بیقرار خویش
فریاد میکشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش
چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد فراموش کار خویش
دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش

اشکی کباب هم از نفس شعله بار خویش
از خویش جوشم و چکم اندر کنار خویش

بستم همیشه رخت سفر در وطن ولے
بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت چو شد از دل سختم سرشک شمع
این سنگ را گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه مے شوم
سر تا قدم چو آئینه حیران کار خویش

از آشیان خود به گلستان نازاد
خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز نالهٔ من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تا نفس نمی شود از یاد او جدا
کے موج سر برون کشد از جویبار خویش

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ / خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع / که چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع
بر دم از عارض تابان کسی پیدا شد / خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع
خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن / از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع
بلبل و طوطی و پروانه سر شام و پگاه / کرده بر روی تو قربان گل و آئینه و شمع
بمقابیله تو باشی نتواند که شود / زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع
دار و از داغ غم عشق در آب و آتش / جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع
همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب / سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع
پیش روی تو نیرزد بجوی در بازار / گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع
پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند / از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع
لفظ رنگین روشن صاف فروغ معنی / هست هر صفحه دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک / کرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک
تا بکجا زحمت سیلاب کشند اهل زمین / من بجان آمدم از دیده غمناک بخاک

بسکه داغ دل به پرورد بخون می غلطد | لاله سر می کشد از سینه صد چاک بخاک
ارکند آن بت بدست نگاهی بچمن | قطره باده گلگون چکد از تاک بخاک
قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر | که چو جان کرد عطای گهر پاک بخاک
بعد این مرگ گر از زنده گذارد بجهان | تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهید است براهت نگران
تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر سنگ | پنهان غم تو در دل من چون شرر سنگ
وز دیده دل سخت مرا سوی میاش | بایکدگر آویخته تار و کمر سنگ
دیوانه تو رنگ ز رخ باخته امشب | بر خاسته آواز پریدن ز سر سنگ
باشد دل سنگین محک الفت خوبان | زانسانکه بود رابطه هم بزر و سنگ
سوزد ز شرار تب هجران و نمیرد | نادان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ
دیوانه صفت گر کشم آهی ز دل زار | نالان شود از ناله من بلکه رو سنگ
این کلک شهید است که در کشور معنی | سنجید به ترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای همه در زلف تو سودای دل | خون شده در سینه ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آزرده جان | بشکند از سنگ تو مینای دل
ابروی تو رهزن جان و جگر | گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان | طلعت تو مشعل شبهای دل

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ / خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

هست چون روی جانان گل و آئینه و شمع / که چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع

هردم از عارض تابان کسی میباشد / خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن / از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه سحر شام و پگاه / کرده هستی بتو قربان گل و آئینه و شمع

بمقابله تو باشی نتواند که شود / زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع

وارد از داغ غم عشق و ز آب و آتش / جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب / سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع

پیش روی تو نیرزد بجوی در بازار / گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع

پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند / از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع

لفظ رنگین سخن صاف فروغ معنی / هست هر صفحه دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک / کرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا کجا زحمت سیلاب کشند اهل زمین / من کجا آن ندهم از دیده غمناک بخاک

بسکه داغ دل چو در دم خون می غلطد
لاله سر می کشد از سینهٔ صد چاک بخاک

گر کند آن بت بدست نگاهی بچمن
قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک

قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر
که چو جان کرد عطای گهر پاک بخاک

بعد ازین مرگ گر از زنده گذارد بجهان
تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهیدست براهت نگران
تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ
پنهان غم تو در دل من چون شرر و سنگ

ور دیده دل سخت مرا سوی میانش
با یکدگر آمیخته تار و کمر و سنگ

دیوانهٔ تو رنگ ز رخ باخته امشب
برخاسته آواز پریدن ز سر و سنگ

باشد دل سنگین محک الفت خوبان
زانسانکه بود رابطه هم بزر و سنگ

سوزد ز شرار تب هجران و نمیرد
تا دان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ

دیوانه صفت گر گشتم لبی ز دل زار
نالان شود از نالهٔ من رهگذر و سنگ

این کلک شهیدست که در کشور معنی
سنجد بترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای بهمه در زلف تو سودای دل
خون شده در سینه ام ایوای دل

از دل سخت تو ام آزرده جان
بشکند از سنگ تو مینای دل

ابروی تو رهزن جان و جگر
گیسوی تو موجب سودای دل

صورت تو راحت روح روان
طلعت تو مشعل شبهای دل

قامت تو ساخته هر دم بپا — محشری از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوهٔ جور و ستم — بشکند اندر ره تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکر شهید — آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیدست آن گل — کند امشب بهاری از خزان گل
ز بس بر خویش می بالد ز شادی — نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیر صفیرم — کند آتش ز خار آشیان گل
شد از خونباری چشم تر من — گلستان گل زمین و آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس — با ایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندام گل — رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل
بی تو جای بادهٔ گلرنگ در فصل بهار — خون چکد از شیشهٔ هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم — غنچه سان هر دم دلم تنگست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن — غیر آتش پاره بلبل هم نداند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار — قطرهٔ شبنم نمک شد بر کباب خام گل
تازه از رنگ علی شد رنگ و بوی حسن عشق — جوش زد این می بعین عندلیب و لام گل

رخصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید — داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل — داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم برنگ شمع — شب هجران ز شعله های دل
همچو نخل بهشت گشته سبز — نخل عشقم ز آبیاری دل
ساعتی هم نماند پیکانش — آه از بهر غمگساری دل
خون دل ریزد و همی نزند — شیخ ره میزند بپرده داری دل
گوهر اشک بر در تو نریخت — آب گشتم ز شرمساری دل
گشته پامال توسن نازش — خاک من از خجسته کاری دل
بعد عمری بکارم آمده است — در ره یار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد
میچکد خون ز زخم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل — لعل کرشمه زای تو روح فزای اهل دل
آینه لقای تو زنگ زدای اهل دل — حسن خدانمای تو نور خدای اهل دل
گیسوی مشک سای تو عقده گشای اهل دل — ابروی دلگشای تو قبله نمای اهل دل
نرگس سرمه سای تو عشوه دلربای تو — غمزه سحرزای تو رهزن رای اهل دل
روی چو آفتاب تو عارض بی نقاب تو — جلوه بی حجاب تو پرده گشای اهل دل
هر که بکوی تو ره از دل و جان جدا شود — جان بی اهل جان تو دل بقفای اهل دل
در ره عشق گر بخت دل بسته آه سرد — توشه آه اهل درد برگ نوای اهل دل
بسکه گرفته خوش نشست قافلگان ز دوست — صورت این مراد بست نقش بپای اهل دل
از غم عشق تو عیان هست مدام در جهان — رنج و نشاط جاودان درد و دوای اهل دل
غیر تو نیست مدعا مطلب هر ما مرا — آنکه بتو رسو شده است و هست دعای اهل دل

در رهِ توچه نقش پاگم شده اند جا بجا
سینه زند اینچنین فنا دم ز بقای اهل دل

روی تو مظهر خدا بوی تو ور ورا دوا
سوی تو زوی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاک رهِ تو جاودان با در روی عز و شان
افسر جاه بیدلان ظل همای اهل دل

خامهٔ منشی قدم رو ز نخست زد رقم
حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

نظم شهید مدح خوان سینه زند الستی بجان
رمز شناس این بیان کیست سوا اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژهٔ تر دارم
رخ زرد و تن لاغر دارم

آب می گویم و در خون غلطم
نظری جانب خنجر دارم

نا توانم نتوانم هرگز
که ز روی تو نگه تر دارم

از خیال مژه اش چون ماهی
خارها در تن لاغر دارم

آن پری همچو غزال رعنا
کند از سایهٔ من در دارم

محو تو گشتم و از شبهه تو
خویشتن را همه در بر دارم

که در راه تو در آئینه دل
صفت سد سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند
بار بر دوش خود از سر دارم

سر بلندی سنت اینکه کسی
همچو منصور که شد بر دارم

منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه
در جگر کاوش نشتر دارم

قدردان نیست درین ملک شهید
ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم
چون شبنم آب گشته سراپا گریستم
جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم
بر بستم چو گریه نکردند دوستان
در دیده تا نماندیم اشک خوناب
سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم
خندیدنم بود بتر از صد گریستن
سرسبزه دم ز رنگ حنا ز بکوه و دشت
دارد ز بسکه هر مژه طوفان در آستین
تا بوی از حنای تو بخشد بغنچه جان

چون شمع جای اشک شررها گریستم
گر دیده‌ام اشک از همه اعضا گریستم
زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم
تا سوختم بداغ غمت تا گریستم
اشک سیاه در رقم انشا گریستم
شمع مزار خود شده تنها گریستم
دریوزه کرده از دل شیدا گریستم
از چشم خونفشان همه خود را گریستم
وا شد لب جراحت و خونها گریستم
از بسکه خون بدامن صحرا گریستم
چون موج گرد جنبش و دریا گریستم
خون نایهٔ جگر به تمنا گریستم

ساقی بذوق صبح بسمل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم بنشینم و برخیزم
تا پای خرامیدن بی جا در افتادن
در دیده همه خونم همچو شمع و میریزم
او برق صفت رفت و من از ره بیتابی
دریا و شهید خود میخندم و میگریم

گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم
هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم
در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم
چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم
دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم / فریاد بلبلم به چمن آشیان کنم
شمعم بدیده اشک مسلسل روان کنم / پروانه ام بسوزم و ضبط فغان کنم
اشکم چکیده ام ز دامان نهان شوم / رنگم پریده ام بگلستان خزان کنم
ننگم خودم که پردهٔ ناموس می درم / رسوا ام که ننگ ز نام و نشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم / عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم
خونم خودم چو قطره ز مژگان فرو چکم / داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم
آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم / دردم که جا بسینهٔ دل دادگان کنم
ابرم همیشه مایهٔ خود را دهم بباد / بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یا رب بخواهم از کلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم / بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که به بزم [illegible] کنم / پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسهٔ لعل لبی زنم / کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم
زخم جگر نیم که ز غم خنده بر جنون / خون نیستم که دعوت تیغ دشمنان کنم
رنگ حنا نیم که بود دست [illegible] / مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو [illegible] / نرگس نیم که سیل نظر [illegible] کنم

واریم [illegible] نیست که ناتوان شهید
خود را بیک نظاره گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته وصفش بیان کنم / چون شمع خویش را [illegible] بیان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم
تا شعله را بدود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم
همسایگی بلبل بی خانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم
در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

پیرم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون
خون بهار غازهٔ روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه ام
آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم

از خویش رفتن ست بکویش سفر مرا
از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

خاکسترم بسوز گداز چو موم شمع
پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو
خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم و مبادم چو نی
تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر صبحدم بهر رهی نالهٔ جرس
صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چارهٔ گر جان خستگان
من هم دل شکسته برم امتحان کنم

بی اختیار میکشدم دل بکوی او
ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم

تو غنچه سان نخنده و من هم چو بوی گل
از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم

از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال
خود را سزد که غیرت موی میان کنم

رفتند همرهان و درین راه چون غبار
من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم

چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ و من
مهتاب را بپیش رخ تو کتان کنم

موج نسیم بشکند از ساغر حباب
با دو دل شکستهٔ من ناتوان کنم

تا کی خیال لعل تو ورزی برو شهید
جان را فدای ابروی قاتل [illegible] کنم

در آشیان همه تن آه شعله تاب شوم / ز تاب شعله آواز خود کباب شوم
ز دل بدیده رسم سیل خون ناب شوم / ز سیل خون نفسی بر کشم حباب شوم
چو شبنم از همه تن میل یک نظاره کنم / عرق شوم ز رخ او چکم گلاب شوم
دو چشم شوق کنم خویش را براه تبی / که رفته رفته مگر حلقهٔ رکاب شوم
گهی چو خاک روم در هوای او بر باد / گهی چو موم در آتش گداخته آب شوم
لباس هستی موهوم از کتان دوزم / بر آیم از دل تیره داغ ماهتاب شوم
کنم ز خویشتن آتش بلند و برخیزم / بدانه‌های سپند افتم اضطراب شوم
ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم / ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم
بدامن از سر مژگان تا بیاری دل / چکم چو قطرهٔ نیسان در خوشاب شوم
تمام خستهٔ سودای زلف او گردم / شکست خون ز خونابه مشکناب شوم
بر آن سرم بتقاضای عشق آل نبی / که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم
ز تشنه کامی شبیر آسمان می گفت / که خویش را فکنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکوی تو برنگ نقش پا سر بر زمین دارم / چو خورشید درخشان یکجهان زر نگین دارم
چو گوهر قطرهٔ از آبرو در آستین دارم / نه آب و دانه با خود هیچه میدارم همین دارم
نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم / رقیبانرا کشد آن ترک بد خو شک این دارم
خیال طلعت صاف تو دارم در دل پرخون / نهان در غنچهٔ گلنار برگ یاسمین دارم
ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدرد او / چو نی خود را ز سر پا گرم فریاد حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیده‌ام از باغ عشقش که هر شب همچو فانوسی
بجای دست شمع گلفشان در آستین دارم

بشو زان خاک من خیزد شمیم عنبرسا را
که من در هر بیان سودای زلف عنبرین دارم

بود سرمایه‌ام هر گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من هر چه میدارم همین دارم

بحشر هم گریزد عالمی از من که من هر دم
سر پرشورشی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده آن چون مه تابان جبین دارم

بخت من ز سرپای نگاهم زنده گردیدم
من امشب گفتگو با عیسی گردون‌نشین دارم

دم نزع است من خاموش و جانان پرسشی دارد
نگاهم گریه‌ای یاران که حالی اینچنین دارم

مرا از داوری روز محشر نیست پروائی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر
که شکل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کشیده‌ام عشق را طوق بلا در گردن اندازم
سپندم در جگر پنهان یک آتشین دارم

سرشک شبنمم از خویشتن همچو شمع و ریزم
شرارم گرمی در دهان دست آستین دارم

سرشک شبنمم از خویشتن همچو شمع و ریزم
بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم و از ننگ بار خویشتن شبنم
کبابم سوزم و در دیده اشک آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی‌نیاز بیا
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه‌ام خود را درون آتش اندازم
دل دیوانه‌ام از ننگ داغی بر جبین دارم

تسلی سر پا افگنده احسان تیغ او
شهید خونبها رنگ حنای نازنین دارم

منکه از اشک آبرو دارم / همچو شبنم نگه به خو دارم
بسکه سودای چشم او دارم / چون قلم سرمه در گلو دارم
سر ز صد پرده میزند بیرون / گرچه پنهان چو غنچه بو دارم
آتشش میزند لب هر زخم / آب تیغ تو آرزو دارم
صفت غنچه در گلستانت / رنگ و بوی تو روبرو دارم
نیست جز خنجرش که پیش او / سر شوریده را فرو دارم
از رفو بخیه کن بتار نگاه / در جگر حاجت رفو دارم
من در آئینه دل حیران / از غم زلف یار سو دارم
گم شدم در خیال سوی میان / هردم از خویش جستجو دارم
لب ز غم حدیث من خون ست / با اشارات گفتگو دارم

بر مزار شهید خواهم رفت
خون دل از پی وضو دارم

محرم زچه در چشم شگفته ننشینم / زلفم زچه بر عارض نیکو ننشینم
پیچم که بجز سوی میان نیست مقامم / پیچم که بجز در شکن گیسو ننشینم
نازکترم از وهم و خیال کمر او / چون نکهت [illegible] ننشینم
بیهوشتان در گره خویش ندارم / از مهر چه در گلشن [illegible] ننشینم
مشکم که هر جا شد در هم پرده فانوس / [illegible] ننشینم

قطره‌ام که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست — در پیرهن گل صفت بوی نشینم

زینسان شده‌ام محو نگاهش که چو پیکان — برخیزم و در دیده [illegible] بنشینم

اشکم که ز مژگان چکم از جوش غم دل — با مردمک دیدهٔ بدخو ننشینم

از سختی ایام شهیدا خطرم نیست
گر سنگ شوم غیر در او ننشینم

صد ره ز یک شرار شکستیم و سوختیم — یعنی سپند وار شکستیم و سوختیم

آهی درون دل گرهی بود چون سپند — ویشب چه بیقرار شکستیم و سوختیم

جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع — رنگی بروی کار شکستیم و سوختیم

تنها نه گل کباب شد از آه ما که ما — بال و پر و هزار شکستیم و سوختیم

ما نغمه را چو بلبل تصویر در گلو — از آتش بهار شکستیم و سوختیم

از رشک آنکه زد بر خش لاف همسری — گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد
کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعلهٔ طور شدم دیدهٔ موسی گشتم — داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم — سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم

بخت بنگر که شبی در عرب از هند بخواب — رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته‌ام — غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم

حسن یوسف به سراپردهٔ وحدت بودم — بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم

قطره گر دیدم و از شوق چنان جوش زدم — که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتم

رنگ و بو یافته‌ام از چمنِ ناز و نیاز / خندهٔ گل شدم و بلبل شیدا گشتم

تا ببینم گل رخسار تو بی‌منت غیر / همچو شبنم بچمن رفتم و تنها گشتم

طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت ضعف / بر سرِ راه وفا نقش کف پا گشتم

در دل غمزده از یاد دُرِ دندانش / آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم

صفت عکس نشستی تو در آئینهٔ دل / من ز حیرت همه‌تن چشم تماشا گشتم

دیدم آئینهٔ رویش همه‌تن آب شدم / جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم

نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن / مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید / خامهٔ سحربیان از همه اعضا گشتم

سپیده‌دم که بباغ تو با صبا رفتم / رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم

بخو لبش بدم از رنگ چهرهٔ زردم / برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم

هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد / نگر بر دوش محبوب کبریا رفتم

خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد / نفهمیدم که کجا بودم و کجا رفتم

شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش / برنگ قطرهٔ شبنم به پیش پا رفتم

برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز / تمام خون شده در پردهٔ حنا رفتم

شبی بکوی تو از شتاب یکدگر نگر / دلم چو سایه بدیوار رفت و من جدا رفتم

خیال زلف چنان بود در دل صد چاک / که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم

نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم / پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم

بداغ عشق تو ام آنقدر جگر خون شد / که رست لاله ز خاکم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هرگز نمی‌شود که ز پایت جدا شوم
گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم

آئینه نیستم که ز رویت جدا شوم
در بر کشم خیال ترا و قبا شوم

تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز
تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم

بر دوش غیر بار تکلف نمی‌کشم
خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم

تو طرهٔ راز تار کشائی من از نیاز
هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم

بر خویش چون غبار بپیچم براه تو
خود را به چشم خود فکنم توتیا شوم

بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل
سرگشتهٔ هوای تو سر تا به پا شوم

دستم اگر بدامن آن مه لقا رسد
پیوسته در کنار دعا تا دعا شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش تر ز ذرهٔ بی دست و پا شوم

بگذار دم چو موم اگر غنچه جان شوم
پیسوده هم چو ... گر استخوان شوم

خیزم چو گرد و باد زمین بر فلک برم
چون دود سر کشم به زمین آسمان شوم

با موجهٔ نسیم در افتم کشان کشان
زودی کشم به اوج سما کهکشان شوم

از گریه همچو سیل بدشت جنون روم
در نالهٔ برق خار و خس آشیان شوم

خلقی مرا بجوید و من غائب از میان
پیچیده خیال چو معنی بیان شوم

معنی شوم بجسم بیان روح در دم
سر کشم ز جیب معانی بیان شوم

از داغ من چو وی خزان گل کند بهار
در سایهٔ بهار نشیمن خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع	تا مغز جان خود همه وقف بیان شوم
نشو و نمای شمع گداز دل است و بس	سوزم برای نشو و نما از زبان شوم

در قالب سخن قلم جان دهد شهید
گر طبع نکته دان وحید الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم	خود را بروی گل فکنم بی خبر شوم
تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم	از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم
خود بهر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم	بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم
موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم	پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم
با رنگ روی خویش برم یار و پر شوم	خود شوق نامه گردم و خود نامه بر شوم
با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم	جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم
شهد از تبسم نمکین تو می چکد	گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم
گه با فغان گرم بخیزم سپند وار	گه بر در دل سپند نشینم شرر شوم
برخیزم از رهش چو غبار و ز آرزو	در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم
گلدستهٔ بهار شوم از نظاره اش	در دامن هوس گل باغ نظر شوم
روی تو بسکه شمع شبستان دل بود	از جیب آفتاب برآیم سحر شوم
رفتی ز جان بنالهٔ شبگیر یکشبم	تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم
جای سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع	در بزم گلرخان شجر بارور شوم
بالین من است معنی خونریزیش تمام	تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم
آزادگی و قید بهم سپهر داده اند	آتش زنم در این قفس و مشت پر شوم

بهر کسی بدیر و کسی در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم
تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم
تو چون آفتاب کنی جلوه در چمن
من همچو شبنم از همه تن بی خبر شوم
تو همچو شعله چهره فروزی ببزم حسن
من تف سوز و گریه چو شمع سحر شوم
تو رغبت شراب کنی از کف رقیب
من غیرت کباب ز لخت جگر شوم
تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل
من پرده در برنگ نسیم سحر شوم
تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی
من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم
تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی
من در میان آب نهان چون گهر شوم
تو زاهدا بکعبه روی حج ادا کنی
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من و سبدم فدای چنین نکته ور شوم

سودا پرست طرهٔ آن سیمبر شوم
عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم
لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم
شربت شوم نبات شوم نیشکر شوم
زان چشم و جان نگاه و مژه بهر جان خود
پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم
نفع و ضرر بو و گل رعنای باغ من
صندل شوم علاج شوم درد سر شوم
خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن
دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم
در دست انقلاب غمانم سپرده اند
زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم
از بهر گریه سنت غیری نمی کشم
مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر سر زمین که نقش سم اسپ او فتد	مرهم شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشم شهید
گرنی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم	خونابه که می چکد از چشم تر منم
صیدیکه ریزد وش بقفس بال و پر منم	مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موجه ام روان بهمان سو کنم وداع	دارد کسیکه در وطن خود سفر منم
زانسو بهاد رفته وزین سو زیاد دل	مضمون نامه که فتد از کمر منم
خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل	جان داده در میانهٔ ره نامه بر منم
نی مرده ام نه زنده ندانم که کیستم	آن من که بوده ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه بخت بوده ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ دا منم	غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم
شاهد مه لقا منم عاشق مبتلا منم	گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم بادهٔ هر سبو منم	حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم
زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم	سود منم زیان منم درد منم دوا منم
جذبهٔ عاشقان منم جلوه گر بتان منم	گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلکشا منم
جلوهٔ نازنین منم در دل جان مکین منم	آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جمله منم بقتل گاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفر نه مقیم دیار خویشتنم … برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من … چو گرد باد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالیدن است کاهیدن … چو شمع وقف خزان از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم وز خود … کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم

بهر فغان نفسی میرود ز من بر باد … خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش … قیامت آمد و در انتظار خویشتنم

بگرد زلف و رخش صبح و شام میگردم … رهین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن … همین بس است که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا … برنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم … هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمهٔ شوقت شنیدم لطف دیدن یافتم … چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم

خودنمائی بود مقصود از نمود حسن تو … مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

بر درش دیدم دل خود را بسوی من ندید … بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

صبح را پیش بیاض گردن آن مه جبین … در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب … چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا … آنچه لذت در طپیدن بی طپیدن یافتم

مست ناز آمد نگه دزدیده وز من دید و رفت … لطف دیدارش تمام از نیم دیدن یافتم

قطرهٔ خونم شهید از دامنش خواهم گرفت … از دم تیغش اگر حکم چکیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم ... همپای بانگ جرسی کردم و رفتم

سیر رفت سحر قافله بوی بهاران ... من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی ... خوش همرهی نفسی کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و زپستی ... پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم ... همیان رها قفس تیر کسی کردم و رفتم

سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم ... غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم

هر جا که ازان لعل شکرخا سخنی رفت ... پرواز ببال مگسی کردم و رفتم

صد فصل بهار آمد و پامال نظران گشت ... من عمر تهی در قفسی کردم و رفتم

بر ناله خود بسکه دلم سوخت شهیدا ... خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم ... صد حسرت وصلت ز جهان بردم و رفتم

جان پیش کش پیر مغان بردم و رفتم ... در کیسه همان بود همان بردم و رفتم

مانند سپندیکه ز جا گرم بخیزد ... بر جستم و خود را بفغان بردم و رفتم

چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت ... داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن ... بر بستر سر کوه گران بردم و رفتم

جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم ... بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم

طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم ... چون شمع حدیثی بزبان بردم و رفتم

تیر نگه ناز مرا کشت و رقیبان ... دانند که از دست تو جان بردم و رفتم

با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی ... چون تیر کجی زور کمان بردم و رفتم

کو هجر تو ام زهر چشانید و لیکن
از یاد تو شکر بدهان بردم و رفتم

اسرار غم عشق بپرسید بپرسید
رازیکه بدل بود نهان بردم و رفتم

مردم بقفس بوی بهاری نشنیدم
بر سینهٔ خود داغ خزان بردم و رفتم

در حصهٔ من نعت رسول از ازل افتاد
گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم

با اهل صفا صحبت من لیس جان بود
راحت ز دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت
بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم

گاهی ز دهان گه ز میانش سخنی رفت
تنگ آمده خود راز میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش نه فدا گشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابروانش هلال از رخش خورشید گردیدم
بهر رنگی که جذب عشق گرداند گردیدم

الهی جانم از قالب برون آید که من اکنون
ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم

ندیدم صورتش اگرچه هر جا همچو آئینه
سراپا دیده گردیده برای دید گردیدم

بیاد زلف او در بر کشیدم جامهٔ ماتم
خیال ابرویش کردم هلال عید گردیدم

بشوق آن دهن راه عدم پیمودم و لیکن
ز لعل جان فزایش زندهٔ جاوید گردیدم

قیامت را نشد با قامتش یارای همپایی
منش هر چند صد ره در پی تائید گردیدم

ز من نشنید حرفی گرچه از روی سخن سازی
گهی تاویل گردیدم گهی تمهید گردیدم

مرا از ماتم ماه محرم کرد ایمایی
به پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاک است هر کس را پس از مردن
چه حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق جستم در این گلشن
چو بلبل گرد گلهای که نتوان چید گردیدم

شهیدا رنگ وحدت از احد شد حصهٔ احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع به بزم سبکبار نشینم / کار دگران سازم و بیکار نشینم
چون بلبل تصویر سبکبار نشینم / در کار نظر باشم و بیکار نشینم
تصویر نمط پشت بدیوار نشینم / از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم
نخچی بغم آن خط رخسار نشینم / یک لخت چو آئینه بزنگار نشینم
تا کی پی آزار دل زار نشینم / تا چند درین آبله چون خار نشینم
از صحبت آزرده شوم من چو سپندی / یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم
خود محو تماشای بهار خودم امروز / از داغ تو تا سینه به گلزار نشینم
برخاسته خاطر شده ام از چمن و سیر / آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو / هر جا که نشینم پی دیدار نشینم
از سبزهٔ نو رسته شوم خجل‌تر از آن / خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم
شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم / روزی که دمی با دل بیدار نشینم
در کوی تو سر گشته غبارم که یکبار / خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم
باشد چو حباب آمدنم رو کش رفتن / برخیزم و از جنبش رفتار نشینم
منت کش مرهم قدم رنجه [illegible] / تا بهر علاج دل بیمار نشینم
من روی شناسندهٔ خود [illegible] / مفت است اگر در طلب [illegible] نشینم
هشیاریم اینست که بیهوش [illegible] / بیهوشیم اینست که هشیار نشینم
برخاستنم جای نشستن [illegible] / برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری بچشم از اشک مسلسل / تا چند درین ابر هوادار نشینم
پرسم خبر بیخبریهای خود از دل / از بیخودی خویش خبردار نشینم
همسایهٔ عنقا شدم اکنون که ز وحشت / یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم
فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس / خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم
جویم خبری از دل و در رهگذر عشق / فریادی این چشم تلفکار نشینم
در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنی / در ماتم بی قدری اشعار نشینم

خورشید سراغم نتوان یافت شهیدا / زین بخت سیه گر بشب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم / این جامه کنم چاک سبکبار نشینم
سودا شوم و در دل افکار نشینم / در آینهٔ خویش چو زنگار نشینم
در فکر سراغ کمر یار نشینم / از دیده نهان چون نگه زار نشینم
پیچیده به برگ موج صبا غنچه جانم / تا در شکن طرهٔ طرار نشینم
نظاره شوم از پی دیدار سراپا / در مردمک دیدهٔ بیدار نشینم
برخیزم و چون نکهت گلها روم از خویش / در بزم تو بی منت اغیار نشینم
در پرده نوای زنم از وصف بیانش / از نغمه نهان تر برگ تار نشینم
چون شیشه و پیمانه بجز گرمی شوقش / صد بار ببر خیزم و صد بار نشینم
خیزم اگر از راه سبکسیر صفت گرد / در پای ره غم گرفتار نشینم
چون دست بکف سوی تو گردد دگر جانم / فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم
چندی نبود چاره بهبود شدم آسی / بی باده محال است که هشیار نشینم

مینا به بغل جام بکف مست خرابات / رسوای جهان بر سر بازار نشینم

در جیب کتان گل کنم جلوهٔ مهتاب / هر جا که بپی دولت دیدار نشینم

سهل است که خیزم ز سر هر دو جهان لیک / این صحبت محال است که بی یار نشینم

شمشاد قد یار اگر سایه ندارد / بشادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم

تا ناقهٔ جاهش بنهد پا بسر من / در رهگذر احمد مختار نشینم

تا وا رهم از کشمکش موج شهیدا / چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم / تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم

تو ساغر مستانه بپای نی و من / از نرگس مخمور تو سرشار نشینم

تو پرده ز رخ برفگنی در چمن و من / از پرتو نورش به چمن زار نشینم

تو از دم گرم عرق آلوده نشینی / من ز آتش شوق تو شرربار نشینم

تو در دل حیرت زده چون عکس درآئی / من روکش آئینهٔ دیدار نشینم

تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید / من سایه صفت در پس دیوار نشینم

تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا / من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم

تو زان لب شیرین شکر بار فشانی / من تشنه چو فرهاد نمکخوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن ره عشق / من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم / عکس صورت شدم آئینهٔ حیران گشتم

تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز / رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تپ عشق جگرتاب فسرده دلی
چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن دردم و خود چاره گر خویش گشتم
نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش
قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی دوتا یاد آمد
نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

گشته و دامن نازش نگرفتم به نیاز
خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

از می خون دل و داغ عقیق جگرے
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا بنهاد
خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید
زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

از شفا جستم و نے گرد طبیبان گشتم
خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم
جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت
آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

زهر خندی که دل از تلخی آن خون گردید
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم ز سینه
در رگ ریشهٔ جان بستم و نالان گشتم

آنچه در سجه نگنجید ز سیلاب سرشک
در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم بگره در رهِ شوق
چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم
رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن
در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم
تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز که در رخ جانان گشتم
هاله سان حلقه بگوش مه تابان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم
همره چاک بوسعت که دامان گشتم

تا دهد آگهی از نکهت زلفش بچمن
با نسیم سحری دست و گریبان گشتم

در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش
صبح کردی بشبانی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر نگاهی نشناخت
تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم

زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزند
سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پس مرگ بی تعزیتم آمده ای
کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم

کرده آبله از ناخن غمت سینه کشود
عمرها بر سر پا کوه و بیابان گشتم

صبح بودم بسر زلف تو چون نافه مشک
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده رنجیده که کافر شده ام
کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم

نه صبا داد نشانی ز تو نی بوی بهار
بارها همره این خانه بدوشان گشتم

تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند
از کفن دست بر آوردم و نالان گشتم

جستجوی کمرش کردم و دانسته خیال
در سراپرده دل رفتم و پنهان گشتم

همه تن داغم و هر داغ چراغیست بکف
مجرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

زار نالیدن بیدرد مرا کشت شهید
بسمل از ناله مرغان خوش الحان گشتم

چون رگِ خوابش پیدا و نه پنهان گشتم ‖ من از این هستی موهوم پریشان گشتم

ترجمانِ کمرش همچو رگِ جان گشتم ‖ راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم

خود بوصفِ دهنش نقطه زدم چون پرکار ‖ خود بگرد دل صفت دائره حیران گشتم

نی از آبله پای من خسته نجید ‖ خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید ‖ صفت دود سر شمع پریشان گشتم

حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید ‖ پیش دامان همه سر بگریبان گشتم

سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او ‖ من ز خوناب جگر لعل بدخشان گشتم

از هم آغوشی زنار برهمن خجلم ‖ که چرا رشته تسبیح مسلمان گشتم

در بزمش بار ندادند من رسوا را ‖ بارها رفتم و صد بار پشیمان گشتم

خاک خود را بره عشق تو دادم برباد ‖ اندرین بادیه چون ذره پریشان گشتم

کی پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر ‖ سنگ پا سایه خود دست و گریبان گشتم

تیز رو آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد ‖ چون طفیلی چه کنم پیرو مهمان گشتم

همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف ‖ طرف بازیچه طفلان دبستان گشتم

هر کسی قسمت خود روز ازل برده و من ‖ گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسی هست شهید ‖ که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه دان نرگس مستانه هم ‖ باده هم می بخشد و پیمانه هم

عشقت آتش زد نه تنها در دلم ‖ شمع هم می سوزد و پروانه هم

کار من آخر برسوائی کشید ‖ آشنا هم خندد و بیگانه هم

تا دل صد چاک باشد مبتلا / زلف هم آشفته گشت و شانه هم
نی همین باغ است بر من چون قفس / تنگ شد بر چشم ویرانه هم
هر کجا تخم محبت کاشتم / خاک هم بر باد رفت و دانه هم
الامان جوید ز دام زلف او / طوق هم زنجیر هم دیوانه هم
من هم از بیتابی خود ناخوشم / جان و دل هم رنجد و جانانه هم
عشق چون آمد عقل شد بیرون دل / نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله فشان بود نمیدانستم / برق در ابر نهان بود نمیدانستم
آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان / آشنائی دگران بود نمیدانستم
من بهر پرده عبث نغمه صفت گردیدم / یار بی پرده عیان بود نمیدانستم
جلوه میکرد رخش از دل صدپارهٔ من / ماه در جیب کتان بود نمیدانستم
دوش لرزید زمین زلزله پنداشتمش / دل ته خاک طپان بود نمیدانستم
زاهدا سجدهٔ بت کرد سبکدوش مرا / بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم
تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا / خصم دیرینه همان بود نمیدانستم
دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک / از کجا دل نگران بود نمیدانستم
شد تلف طاعت سی ساله و سی روزه تمام / باده خوردم رمضان بود نمیدانستم
تا نه بر دوستی دیده و دل بود مرا / هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم
گاه پنداشتمش انسان و گهی حور و پری / او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کف افسوس بمالید پس از کشتن من
که شهید همه دان بود نمی دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم / قصد میکردم و مقصود نمیدانستم
کمرش جوهر جان بود نمیدانستم / من نمی دیدم و موجود نمیدانستم
گرمی بادهٔ گلرنگ مرا کرد کباب / کیف این آتش بی دود نمیدانستم
تا نگه دید نمک ریخته بر لب او / لذت زخم نمک سود نمیدانستم
اشک سر شمع صفت ریخت بنقصان بنشست / حاصل گریهٔ بی سود نمیدانستم
بغلط بر در دیر و حرمش می جستم / یار در پردهٔ دل بود نمیدانستم
دادمش غوطه بزمزم حبث از بهر نماز / خرقه ام بود می آلود نمیدانستم
ساغرم تشنهٔ لبریز شدن بود ولی / زین چنین زود تر از زود نمیدانستم

در حرم رمز پرستاری بتخانهٔ شهید
شیخ من آنچه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را مقام جلوهٔ جانانه کرده ایم / این شیشه را ببین که پری خانه کرده ایم

ردیف نون

تو بیک نظر دل من بری بفریب این لطف آفرین / همه دم اگر نظری کنی همه دم دل دگر آفرین
نه مجال عقل و نه ممکن که بوهم هست نه در گمان / نگر این کمر چو پری و بنه حقیقت کمر آفرین
همه حیرتم ز جمال تو بر رخ تو تاب نظر کجا / چو ز چهره پرده بر افکنی که دو آئینه نظر آفرین
مگذار خط سیاه را که برآید از رخ آتشین / من جان برشته بگو بیست که ز شعله شکر آفرین

بحرف قند تلخی نگاه تو که شود که دل نگذاشتی | هزره الماس حیا شد آبها آهن جگر آفرین

بیان خود و دانه زبان تعلق و ریشه نگفتی | سخن فائق نمی شود جان که بجا دل شعر آفرین

بهوا عشق که باشد دل جان طائر بامید | تکرار بپیدن نگشته تیغ نگاه تا نامه بر آفرین

نشود که غیبت خنده آن لعل لب تکی عیان | قد نمک تبسم ز حلاوت شکر آفرین

چو شفیع بار خون جگر خورد و دید و قدر دامن بده
که از کیسه تو چه بپرود زبان بدآگر آفرین

از روش خط سیاهی که برآمد بیرون | شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون

خط سبزی که ز تیغ آن پسر آمد بیرون | طوطی از آینه با بال و پر آمد بیرون

عشق بی رنگ که هم خنده که بی تا نتش | از در رخنه پهلو جگر آمد بیرون

کشته هم آید به پیش تا زشرر ... از دهان | داغم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون

گریه کردیم پیا لب و دندان ... | خون لعل آمد و آب از گهر آمد بیرون

تو چه از پرده برون آمدی ز شوق دیدار | شبنم از دیده و نور از نظر آمد بیرون

عشق از ربط دل سخت من و تو شیرو | سنگ با سنگ زدم کین شرر آمد بیرون

با تو چه شفیع سخن این غزل شیرین را
از شکافت نی کلکم شکر آمد بیرون

بسکه آتش زدی بجان من | خاک گردید استخوان من

گشت بحث لاله زبان قلم | بسکه گرم است داستان من

نکنار ... گر شسته و آتش زد | از سرم تا بمغز جان من

... شمع سان ... سکه | شعله شمع شد زبان من

بسکه چو اشک خسته پامال توام — غیر تو نیست در میان من
تلف از تیغ و سنگ بیدادگر شود — شانهٔ زلف استخوان من
امشب ای شعله خو پیدا کرده ای — با خس و خار آشیان من
اندرین عهد جز خیال الدین — هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتش آشفته در زبان من

تا دیده ام ز لعل تو که گیسو نیلگون — از اشک بی غبشه چو طباشیر نیلگون
زلف او در روی صبح بهاران کشد سیاه — آری به سبز بار شود شیر نیلگون
چون طوق قمری از خم ابروی او شود — گرد شهر چو ابرو است شمشیر نیلگون
از بس که به سینه زده ام حزین من — گردید چهره فلک پیر نیلگون
چشم سیاه تو صفت شانه سرکرد — سنگ مزار عاشق و دلگیر نیلگون
گر به بیاض صبح ز رنگ شفق گشته — از لعل تو ام کشد همه تصویر نیلگون
در چشم داغ دل صفت مردمک — شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون
سودای زلف کیست چه خوانی ام اندیشه — لب های یوسف از خم تقدیر نیلگون
یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست — خون می‌چکد ز دیده نخجیر نیلگون
چون سوسن از میان سخن کی شود — گردد زبان ز پای دم شمشیر نیلگون
از یاد مژه تو رگ جان عاشقان — گردید چو حلقه زنجیر نیلگون

چون سواد دیده آید شهادتی شهید
کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن — شرمنده ز رخسار و دولت اخگر و آهن
تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد — همسنگ شد آئینهٔ اسکندر و آهن
گر بمن دیوانه کشی خنجر فولاد — تا حشر ثناخوان تو باشد سر و آهن
جز نکهت زلف تو که خیزد ز دل من — بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن
از سختی دل ساخته جان مرا سخت — باشد دل بیرحم تو آهنگر و آهن
با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم — خوش یافته ام شغل بدین گوهر و آهن
در عشق بتان نرم و بی جور کشی سخت — باشد دل عشاق تو نازکتر و آهن
سخت است ردیف روش قافیه خونریز — باران عدو از تیر می این خنجر و آهن

مضمون شهر و تیشه قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این حجر و اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل پیچان — قد تو و چه جنت چه جنت جنت رضوان
بهای حسن تو معدن چه معدن معدن گنج بی — چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان
به چشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باده — چه باده باده مستی چه مستی مستی رندان
قد دلجوی تو فتنه چه فتنه فتنهٔ محشر — چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران
قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده — چه دیده دیدهٔ اختر چه اختر اختر تابان
بدندانت چه مطلب چه مطلب مطلب قیمت — چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان
شکست از حسن تو توبه چه توبه توبهٔ زاهد — چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الایمان
صبا آرد بمن بدیه چه بدیه بدیهٔ نکهت — چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل پیچان
شهید آمد باین تضمین چه شهرت شهرت معنی — چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبهٔ سحبان

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان
یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان

مثال اوست در دنیا فراغ اوست در عقبی
ملال اوست در شبها غم اوست در دوران

یکی بهر زن طاقت دوم غارتگر راحت
سوم دشمن کین عشرت چهارم مایهٔ هجران

بود رویش درین عالم و هم پیمان او هردم
کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان

یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت
سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان

بود هر لحظه ابرویش منور میکند رویش
بزیر حسن نیکویش ببخشد نرگس فتان

یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من
سوم طرح بهار من چهارم فتنهٔ ایمان

او انگشت در تمکین سر انگشت در تزیین
جفای گشت و آئین نفاقت در دوران

یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را رهکن
سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان

نشاند ماه را در خون نماید فتنه را محزون
دمد در گوش ما افسون کند آئینه را حیران

یکی حسن صفازایش دوم سرو دل آرایش
سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان

یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو
سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید از دل بدر دارد بکام جان شکر بارد
نه بی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار سبحان
یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان

سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد
یکی خروش دوم ناله و سوم افغان

خروش و ناله و افغان ز دل برانگیزد
یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان

دخان و شعله و طوفان بباد داد از من
یکی شکیب دوم راحت و سوم سامان

شکیب و راحت و سامان من بغارت برد
یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا — یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان
ملال و خواری و حرمان شده است با من یار — یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد — یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان هر چه هست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد بخلق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن — در پیرهن غنچه بود خار شکستن
ای جان نزاکت بشب وصل نباید — از بوسه زدن رنگ برخسار شکستن
با شوخی چشم تو که گوید که بدینسان — زیبا نبود خاطر بیمار شکستن
در مذهب ما توبه شکستن بود آسان — لیکن نتوان خاطر خمار شکستن
ما بستهٔ دامیم ندانی که روا نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این عهد چه عهدیست که از نازکی دل — صد بار بهم بستن و صد بار شکستن

جز کلک شهید جلوه افکار نیاید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من — من که جانم و دلم آزرده دل و جان از من
تا هم از گریه و فریاد منست چه زیان — چشم گریان منست و دل نالان از من
نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم — دل من دیده من دست و گریبان از من
در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند — گل خندان ز من و شبنم گریان از من
دی بیاد تو دل و دیده طلب می کردند — شمع سوزان ز من آئینه حیران از من
چند نالم لیکن اکه تنگ آمده است — شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینه گل ناله من چاک شکست — گله دارد چمن بلبل نالان از من
در جهان تا بود آرایش گیسو از تو — تا و سودای جنون سلسله جنبان از من
قیمت هر دو برآمد ز تو نیست گران — من ز تو بوسه لب گیرم و جان از من
نسبتی هست نیسان و صدف در من و تو — گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

میچکد از قلم سوده شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من

شد شکر جان من همه وقف زبان من — لیکن چو شمع ختم نشد داستان من
دارد ز بس حلاوت معنی بیان من — گویا زبان تو بود اندر دهان من
سودای مانه هست نهان در زیان من — گل میکند چو شمع بهار از خزان من
گرم ست بسکه از تب دل داستان من — بتخاله از زبان قلم شد بیان من
جز آه چون سپند ندارم بضاعتی — از خود برد هر آن نفس ناتوان من
عنقای جستجوی من از خویشتن گم ست — لیکن نیافته ست هنوز آشیان من
اشک از طپیدن دل نالان نشد روان — گم کرده زبانگ جرس کاروان من
بزم بجای اشک شرر از مژه چو شمع — آتش بجای حرف چکد از زبان من
آزرده از غم من آزرده جان شدی — آگه نه از درد دل خسته جان من
شبنم صفت صفای رخ تست در دلم — مهتاب جو شد از نگه ناتوان من
گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد — نازکتر از حباب بود استخوان من
در ذات مطلق ام بمقام فنا و بس — از لامکان بلندتر آمد مکان من
خون میچکد ز غنچه منقار عندلیب — یک ناله تا کشیده بطرز فغان من

سیماب را به شعله حل کرده ریختند | یا عکس روی تست در آئینه جان من
پروانه هم بقدر تحمل گرفت در رفت | تا آتشی بلند شد از دودمان من
حوران بسجامه بخیته سودند و ریختند | کافور جنت است مگر استخوان من
من خود کباب شعله آواز خود شدم | اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه میدهم غزلی دیگر ای شهید
پیش سخنوری که بود رتبه دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من | پروانه ام که سوختن آمد فغان من
بوی گلم که هست صبا همعنان من | عطرم که هست جامه خوبان مکان من
اشکم که آبروی من از گریه من ست | داغم که هست سینه من گلستان من
زخمم که زیب لب من تبسمی ست | خون خودم که تیغ بود میهمان من
فریاد بلبلم برسم تا بگوش گل | رنگ گلم که جوش بهار ست زان من
ابرم که نفع غیر ببخشد ضرر مرا | سحرم که سود را نشناسد زیان من
آهم بدام کشمکش موج مبتلا | موجم که هست در کف دریا عنان من
گفتار نامه ام سخن غیر بر زبان | رفتار خامه قدم من زبان من
شوقم هلاک غمزه خوبان فتنه جو | عشقم تمام حسن پرستی ست شان من
نازم که هست جلوه معشوق مسکنم | دردم که هست سینه عاشق مکان من
اشکم چکیده ام چه بیم از وطن جدا | رنگ پریده ام ز من آمد خزان من
آئینه ام که حیرتم اظهار مدعا ست | عکسم که هست صورت من ترجمان من
برقم که جلوه کنم و گم شوم شهید | چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من	جان نیستم که مرگ شود همعنان من
گل نیستم که جامهٔ صبرم درد صبا	بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من
گه نیم بزم اهل طرب شمع نیستم	پروانه نیستم که برد شعله جان من
ناقوس نیستم که بود قالبم تهی	نی نیستم که نغمه زند استخوان من
کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند	ابر نیم که دل بود از کشتگان من
آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه	شبنم نیم که دیده هم آید زبان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

وله

رفتم از خویش دل ددید که من	هم روم جان بلب رسید که من
کس چنین حال دل ندید که من	اینقدر رگ کسی طپید که من
گفتم از درد من که آگاه هست	قیس از خویشتن رمید که من
نامه گفتم بآن پری که برد	رنگ از چهره ام پرید که من
گفتم افسانهٔ شبم که شنید	شمع بر خویشتن طپید که من
یار گفتا که کیست داغ بدل	لاله از خاک سر کشید که من
گفت پای مرا که بست حنا	خون ز مژگان من چکید که من
گفت بوی ز زلف من که برد	باد صبح از چمن وزید که من
گفت پامال ناز من که شود	سبزه بر تربتم دمید که من
گفت وصل مرا کی خواهد	شد [illegible] شهید که من

بلبل آهی ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من	بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من
تو و آن گل من و نظاره ادای بلبل	روی این عودی بیجا نه تو داری و نه من
نه بزلفت نه به پهلوی منش جایی	چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من
لبش ای دل نشود کام روا من و تو	وه من خوردن حلوا نه تو داری و نه من
عادت پرسش و آسودگی از لذت درد	بهره و گم گشت ز دنیا نه تو داری و نه من
تو بقامت خوشی و من ز قیامت امروز	شاد مانم غم فردا نه تو داری و نه من
من ترا دارم و تو هر دو جهان میداری	چیست از غیر که آنرا نه تو داری و نه من
اعتبار من و تو بهر وصال من و تو	پرده بود که حالا نه تو داری و نه من
زاهدا جام می کهنه و معشوقهٔ نو	باید امروز که فردا نه تو داری و نه من
یار بی پرده عیانست و نیاید بنظر	ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من
در رهش گم شدن آسان بود ای قاصد	زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من
سخت چیزی که میسر نشود در دست است	واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من
اشک را ای مژه مانع نتوان شد که بموج	طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من
راز آن قامت بی سایه چه پرسی واعظ	خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگرافگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه رود سیل بویرانه به از من	ویران نکند بر سر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من
در شیشهٔ کس نیست پری خانه به از من

آرایش هر مو کنم از پنجهٔ مژگان
مشاطه بزلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین
از دام نه چیدست کسی دانه به از من

صد پرده سبکتر ز حبابم گران نیست
بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل بد وشم خانه
بر باد نداد است کسی خانه به از من

شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش
زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز
نازت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز رواغ دل پر خون
خمیازه کشان شیشهٔ پیمانه به از من

مرغان نوا سنج چه دانند که سنجند
در پرده هر گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نه ابر شهیدا
با سوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیانست که تو
دوش میخوردی این خبر زانست که تو

راز پوشیده و مینا بفغان ست که تو
در خماری و خمار تو بران ست که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری و دل
با کسی بندی و باز این چه گمانست که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را
جذبهٔ عشق من و دل نه چنانست که تو

دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم
غرض از گفتن این نکته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگاری ندهی
بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو

با غم عشق سری آری و دلداده شوی
لیکن این قافیه بر انداز نهانست که تو

با من دل شده زین عشق چها میکردی — جان سودازده اینک بفغانست که تو
خود ره عشق گرفتی و من حیران را — جای هم سست و مقام خفقانست که تو
عاشق خود نشوی تا برقابت سوزم — اینهم از فضل خداوند جهانست که تو
چهرهٔ خویش ندیدی نشدی عاشق خود — میل طبع تو بروی دگرانست که تو
ناله‌ها برکشی از دل چو شرار از ته سنگ — عشق معشوق بجان شعله‌فشانست که تو

وصف جانانه بپرسی و شهیدت گوید
از همه خوشتر ولیکن نه چنانست که تو

دل ز من بردی و خلقی بگمانست که تو — یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو
سر الطاف نداری بمن زار که من — روی تو بینم و با جمله عیانست که تو
قدری رحم نداری بدل خویش که من — جان و دل باخته‌ام آه چه جانست که تو
هیچگاهش ندهی آب شکربار که من — تشنه‌لب گردم و دل گرم فغانست که تو
الغرض سوختی از آتش جانسوز که من — خاک گردیدم و جور تو بر آنست که تو
یاد میکردی و معلوم تو گردید که من — هیچ نامم پس از این مصلحت آنست که تو

با شهید جگرافگار بفرمای که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنانست که تو

بر نمی‌آید ز شورش حرف بر لب از گلو — مینماید صاف ناب نغز مطلب از گلو
بسکه از ابروی تو زخم کجی برداشته است — تخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو
اشک ناوان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم — بر نیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو
گر ز عشق [illegible] وصفت از بسکه بر رنگ بلور — قطره‌های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح
میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو

تنگنای سینه از بس عرصهٔ جان تنگ کرد
بر نمی خیزد صدای نالهٔ یارب از گلو

صبحدم از هیبت شهباز آه گرم من
کرد بیرون بیضهٔ خورشید را شب از گلو

لفظ چون شد با معانی شیوه و مضمون نبات
ریختی اینجا سه معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید این بس بود در فکر تو
هیچ شاعر بر نیارد نام انجب از گلو

پیکان غم شکست بجانم نگاه تو
برق بلا فگند رخ همچو ماه تو

از سرمه کار دشنه بگیرد نگاه تو
نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو

دیگر میان چشم بقتل که بسته
ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو

ابروی تو هلال مه عید عاشقان
خورشید صبح خسته طرف کلاه تو

مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری
از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو

سرگشته هوای وصال تو روح خضر
جان مسیح کشتهٔ تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک خون طپید
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو
تشنه کامی ز من و چشمهٔ حیوان از تو

از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان
چشم گریان ز من و لب خندان از تو

چیست از من که کنم دعوت همت
دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو

عشق را گرمی بازار از آنست که بود
آتش دل ز من و جنبش دامان از تو

ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود
غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل جوشیدن خونها برگ جان از من
قوت جاذبه و نشتر مژگان از تو

چه کسی ایکه ز روی تو بخون می غلطد
گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو

آتش و آب ببزم تو طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو

گشت سودای جنون سلسله جنبان از من
باشد آرایش آن زلف پریشان از تو

تو و آرایش گیسو من و سودای جنون
خنده زخم ز من شور نمکدان از تو

خامه در وصف تو چه نالید شهید
که خروشید چمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو
دو لخت بود دل اکنون کباب شد هر دو

دل و جگر که بداغ فراق تو بسوخت
چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک
چکید شب ز دو چشم گلاب شد هر دو

دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده و دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین
بروی آب روان چون حباب شد هر دو

بیاد چشم تو گفتم شبی به نرگس و گل
فسانه که از آن محو خواب شد هر دو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم
که چشم من قدح آفتاب شد هر دو

در انتظار کف پایش آنقدر واماند
که دیده حلقه چشم رکاب شد هر دو

شب وصال شهید از چه روز هجر گذشت
که حیرت من و شوخیش حجاب شد هر دو

بیا بگلشن دنیا ببین بهار و برو
سبو ز چیدن گلها گناهگار و برو

بروی گل نظری کن سبک چو شبنم زار
مده بدامن خود ز هستی غبار و برو

بغیر آنچه حرص و هوا نباید شد
بیار کشتی ازین ورطه بر کنار و برو

بسان سیل مکن طی بلندی و پستی — حباب وار ز دل یک نفس برآر و برو

به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان — در حقیقت معنی بدست آر و برو

امانتی که ترا داده اند می باید — که از خیانت دزدان نگاهدار و برو

رقیب میکند زان بت یگانه جدا — ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو

درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب — چنان بکن که بود از تو یادگار و برو

یکی بگوی و یکی بین و از دوی بگذر — خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو

مگو سخن که ما این کنیم و آن نکنیم — بدست یار بده جمله اختیار و برو

بنوش آنچه دهندت صاف و درد و مکش — چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو

قمار عشق تو از جان بگو بیست نرد دل — بباز هستی خود را درین قمار و برو

به خاکساری خو دار از جهان سبک برخیز — بدوش خویش مبر بار چون غبار و برو

بس است داغ غم عشق او بسینهٔ تو — مشو قرینهٔ سیر لاله زار و برو

رموز عشق نه بر رو عیان مشو از غیب — ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته دار و برو

چو میروی ز جهان نقد جان خویش بکن — نثار حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندرز مرشد رومی
بهر زمین که رسی دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو — گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری — گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز — لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز — زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم بتو دین بخشم وهم دولت دنیا	زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو
گفتم که صفات تو بذات است هم یا	ذات ز صفات است بری گفت که هر دو
گفتم که ببین آینه طلعت زیبا	نور نظری یا سحری گفت که هر دو
گفتم که سبحان باشی دو دوری ز بر من	تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست
یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو برای من و تو	نبود عاشق و معشوق سوای من و تو
همتا یکی من و تو من و تو رسید	قیس و لیلی چه شتابند قفای من و تو
ناز که دید چو هند من و تو ناز و نیاز	از وفا گستری و طرز جفای من و تو
جلوهٔ یار عیان است در آئینهٔ دل	بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو
موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور	داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو
شرکت عشق تو با خویش پسندید ز ما	گرچه از شرک بری هست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید
قامت یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آئینه ذاتم تنه نا ها یا هو	مظهر جمله صفاتم تنه نا ها یا هو
ذات ناز در صفاتم تنه نا ها یا هو	فخر اهل درجاتم تنه نا ها یا هو
سایه سان از قد لیلی سایه او پیدا شد	سکنات و حرکاتم تنه نا ها یا هو
ناتوانم نتواند که تتبع یابد	حرکات از سکناتم تنه نا ها یا هو
سجده اش کرد قدم آن بت یکتا فرسود	سجده لات و مناتم تنه نا ها یا هو

خضرت بیشتر ازین صحبتم کرده ظهور / فارغ از فکر کجاتم تشنه تا ها یاهو

ثنا و ناخم کرده نوشته وپیران قضا / بر غم عشق براتم تشنه تا ها یاهو

هر کجا چشم کشایم بنظرے آید / جلوهٔ او زجهاتم تشنه تا ها یاهو

اندرین بحر فنا دست اجل بحو حباب / با حیات ست فناتم تشنه تا ها یاهو

من گدایم تو شهنشاه زلعل لب خویش / بوسه ده بزکاتم تشنه تا ها یاهو

دلبران تا ده نظاره به دو چشم ببستند / چه کشاید زحیاتم تشنه تا ها یاهو

گر یکی سجده قبول در بت خانه شود / فارغ از صوم و صلاتم تشنه تا ها یاهو

خبر از تلخی زهر غم هجران دادند / حافظ و شاخ نباتم تشنه تا ها یاهو

من خود ممیرم از خویش ولیکن نازش / سے برد صبر و ثباتم تشنه تا ها یاهو

من نه خضر خط و لعل لب جان پرور او / طالب آب حیاتم تشنه تا ها یاهو

فیض روح القدس ست اینکه مسیحم نی / زنده جان کلماتم تشنه تا ها یاهو

این غزل بر غزل غالب یکتاست که گفت / همه تن عاشق ذاتم تشنه تا ها یاهو

از حدیث لب لعلش می کلک شهید / جوش شد از کلک دواتم تشنه تا ها یاهو

سیدنا ابو العلا جان و دلم فدای تو / دیدهٔ مهر و ماه را سرمه ز خاک پای تو

در تن مرده جان دمد نرگس سحر سای تو / تا شب توان جان دهد سنبل حلقه زای تو

عکس رخ نبی تویی آینهٔ علی تو لی / والی هر ولی تویی مرضی حق رضای تو

باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ و بو / موج نسیم آبجو شیفتهٔ هوای تو

نرگس مست تو نگاه دست تو / ساغر گل بدست تو جام جهان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشته حیات جاودان / تخم عیسوی نهان لب جانفزای تو

درد شهید خویش را از سر رحم کن دوا
جز تو کجا رود خسته تو گدای تو

ردیف الهاء

بقامت خون عالم ریختی پوشیده پوشیده
قیامت امشب را بوسه زد ترسیده ترسیده

کجا بودی دوشب باکه می خوردی که می آئی
قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش
ز پا سایهٔ خود می روم لرزیده لرزیده

گدای بوالهوس کرده است تو کام دل حاصل
تبسم زیر لب دزدیده و رنجیده رنجیده

برنگ رشتهٔ سو بسته دارد شکست گیسو
رگ جانم ز بس با کاکل پیچیده پیچیده

سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر تنم
تنم شد همچو کاه ناتوان کاهید کاهیده

بوصف ساق دندانش سخن چون گوهر غلطان
همی آید ز دامان قلم غلطیده غلطیده

اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم
ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قیامت بین بالطف واقف نیستی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتد چو عکس عارض گلگون در آئینه
رشک بهار چمن شود یکسر آئینه

پیش رخ تو می نهاد اسکندر آئینه
شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه

در خط سبز آن رخ تابان نهفته نیست
طوطی گرفته است به بال و پر آئینه

تا گشته یک نظارهٔ ابروی تو نصیب
صد ره شکسته دل خود خنجر آئینه

نظاره جا گرفت در آن روی نازنین
چون عکس گوهری که نشیند در آئینه

تا دیده است برخم ابروی تو گره
در آب خود گره زده چون گوهر آئینه

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش زد بر آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگر تاب آئینه — عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه
با عکس روی تو نگهم آشنا نشد — هر چند غوطه ها زده در آب آئینه
از چشم تو که گردش ساغر فدای اوست — پیچید بخویش حلقهٔ گرداب آئینه
خود غافلم ز دل که مژه بر هم نمیزنم — بیداری من است همه خواب آئینه
سیماب وار از رخ آتش فشان تو — لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه
هردم ز عکس عارض آن ماه وش بود — جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه
چین بر جبین تو نسزد زانکه هیچ گاه — محتاج خط موج نشد آب آئینه
تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد — نظاره سجده کرد به محراب آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا ببخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پروردهٔ انوار مرا ده — جامی ز خم احمد مختار مرا ده
داروی شفای من بیمار مرا ده — آن می که برد از دلم آزار مرا ده
آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت — تقسیم کند حیدر کرار مرا ده
آن باده که خاصان همه نوشند مدامش — تا جرعه از ساغر سرشار مرا ده
یکبار مرا سیر کن از جام لبالب — زنهار نگویم که دگر بار مرا ده
آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج — اندک صفت قطرهٔ بسیار مرا ده
تا پیر مغان فتن من سخت محالست — پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقه سالوس — می در عوض جبه و دستار مراده

ایمان خود امروز بکفر تو فروشم — بستان ز من این سبحه و زنار مراده

اکسیر نمیخواهم و نه کحل چو اهر — یک ذره خاک از در خمار مراده

هر صبح ز عمرم عوض سبزه خط گیر — کافور مگو مشک و زنگار مراده

رسوا شوم امروز چو صائب که بفرمود — جامی که دهی بر سر بازار مراده

خود بی طلب این باده ببخشند شهیدا — دیگر نتوان گفت به تکرار مراده

دل خورده است از زخم خدنگی که واه واه — رقصد درون سینه بر نگی که واه واه

خود را شکار ناوک هر ناله می کنم — دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه

در انتظار مقدم آن شوخ بیوفا — جانم بلب رسید بدرنگی که واه واه

دل برد از برهمن و در دست شراب — این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید — می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان بتمنای مدینه — تا کی رسد از دل بزبان های مدینه

زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس — ما و سر شوریده و سودای مدینه

نازم بصفای در و دیوار که پیداست — از آینه امشب رخ فردای مدینه

جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز — بشنو ز من دل شده معنای مدینه

بر ما همه فرض ست تو دانی که چه فرمود — مولای مدینه بتولای مدینه

امروز بیک جلوه آن غیرت یوسف — صد عشق و فروش ست زلیخای مدینه

واعظ بجو اینجا که بجنت نتوان یافت
شیر و عسل ناب و رطبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو راست بفرما
داری دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ مکشا دفتر فردوس به پیشم
حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه

با دل شدگان روشنی طور چه دانیم
مائیم و همین نور تجلای مدینه

در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد
در طیبه بود مرقد مولای مدینه

زیباست گر از ناز سرافرازی محبوب
بر کنگرهٔ عرش بود پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم
باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

با لذت هر میوه کند ریشه دوانی
در خاید رگ و ریشه خرمای مدینه

با ذره با پرتو خورشید چه لافد
داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون بچه ارزد که دعوی رفعت
چون عرش نشد همسر مینای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف یثرب
یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب بنسیم و چمن و باغ و بهارش
یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید
از بهر طواف در مولای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهر دم
باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب به پرستاری حوران که بزلف اند
جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگردد
گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد
همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب بره ناقه سواران که نشانند
در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بغم آبله پایان که شتابند
چون آبله از فرق به صحرای مدینه

یارب بدل و دیده عشاق که باشند — آئینه نمط محو تماشای مدینه

بر حال شهید بره افتاده مسکین
رحمی کن و بگشاره و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش ست آنکه روزی بسرم رسیده باشی — چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی
چو درون دل درآئی دمی ای مصور چین — بتو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی
کف پای نازنینت که بخون نشانده ما را — ستمی که کرد بر دل ز حنا شنیده باشی
چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود — صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو بدر دمن رسیدی همگی شهید را
بگذار ست که در خون شب غم طپیده باشی

اینکه از لعل لب خویش شکرین سخنی — رنگ بر روی عقیق یمنی می شکنی
رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال — ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی
دل من بردی و با غیر نشستی آخر — نه باین بد عهدی و بی مهری و پیمان شکنی
جان پی سوختن خویش تقاضا دارد — من باین جنس نسوزم که تو در جان منی
آمد از لطف طبیبی بسر بالینم — گفت کین خسته مسکین نبود زیستنی
بر جراحت نمکی از لب شیرین بفشان — اینکه از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
پرده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل زمن برده سنگدلی بی مهری ـ طرفه بیداد گری

مه رخے مهر وشے سرو قدی خوش کمرے شوخ جادو نظرے

فتنه آفت جانے بت زرین کلهے - غیرت مهر و مهے

کافرے دشمن دینے صنمے کینه ورے - دلبرے عشوه گرے

جان من با که سرے داری و کار تو به کیست - عین مطلوب تو چیست

من ز حیرت بسوی روی تو دارم نظرے - تو به سوے دگرے

همچو گل ز چمنے چهره برافروخته - جان و دل سوخته

اگه گاهے نکنی بر سر راهم گذرے - سوی ما هم نظرے

چکنم پیش که نالم بکه فریاد برم - مرغ بے بال و پرم

تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے - غافلے بی خبرے

در خم زلف کسے باز گرفتار شدم - خسته و خوار شدم

همصفیران چمن را که رساند خبرے - از من خسته جگرے

کس مباد ابجهان همچو شهید محزون - غرقه بجگر خون -

کشته ناز کسی عاشق خونین جگرے - خسته شوریده سرے

دل زار مرا در خاک و خون انداختی رفتی — مرا دیوانه و رسوای عالم ساختی رفتی

دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی در جان — جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتی

حسرت گردم بخوابم آمدی آتش زدی در دل — برنگ شمع سرتا پای من بگداختی رفتی

من از بیتابی دل همچو شبنم گریه سر کردم — تو همچون بوی گل رنگ از رخم وا باختی رفتی

شهید ناتوان را کشتی و بی خانمان کردی — تو پیدا دی که قدر درد دل نشناختی رفتی

بتی دارم سخندانی پری‌وش ماه کنعانی
جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی

ز نی شمع شبستانی رخش مهر درخشانی
قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرفه جلادی
قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی

دو چشمش فتنهٔ دوران لبش سرچشمهٔ حیوان
دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت صید بر رویش نزاکت بوی گیسویش
ملاحت بندهٔ رویش بغمخواری نمکدانی

صفا آیینه طلعت جفا خو کرده عادت
ادا اشر شده قامت قیامت زیب دامانی

شهید بی سر و سامان برسم دعوت مهمان
کند جان سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا غنچه دل از بوی زلف پرشکن خالی
صبا کرد آستین نافه مشک ختن خالی

ز خود همچو شمیم و بیرون هم شوم از خویشتن خالی
بود همچون حبابم جسم خالی پیرهن خالی

نصیب نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود
بکف داریم جام پر ز صهبا و دهن خالی

یکی بعد از فنای دیگری خود رفتگی دارد
کند چون موج دریا سر یکی آخر وطن خالی

نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بر دوشم
ز درد هم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یارب
ازین وحشی مبادا دام زلف پرشکن خالی

سپند آسا ز آه گرم آتش زیر پا دارم
که جای خود بیکدم میکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس پا خود داشتم پنهان
که بود از سوز بی پروانه او خالی زمن خالی

فغانی داشتم آلوده حسرت نهان در دل
که شد از بلبل و گل آشیان خالی چمن خالی

هنوز هم رشته جان با صدای تیشه می پیچد
نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی

ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز مهتاب رخ او پر شود جام صفا کیشان | نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی
خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد | پر از شوق آمدم چون غنچه رفتم از چمن خالی
حدیث عشق من حیرت آرد پاکباران را | که چون آئینه جانان در دلست آغوش من خالی

شهیدا نام تو در گریه می آرد بیجا رفتی
که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودے | هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودے
پیمانه به دل شیشه به قلقل نه سری داشت | ساغر ده و ساغر کش میخانه تو بودے
در میکده هم جام نخستین بتو دادند | وان می که نهان بود به خمخانه تو بودے
شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز | جانها همه پروانه و جانانه تو بودے
آرائش آن طرهٔ طرار تو کردے | هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بودے
در گلشن ایجاد بهار ز تو گل کرد | در مزرع کونین مگر دانه تو بودے
حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود | شور لب دیوانه و فرزانه تو بودے
در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود | بیرون در خانه و در خانه تو بودے
در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود | مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودے
بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود | بر عرش برین رونق کاشانه تو بودے

بیسوخت ز شمع تو شهید جگر افگار
آتش زن بال و پر پروانه تو بودے

ای صبا مشک فشان غالیه سامی آئی | مگر از کوچهٔ آن زلف دوتا می آئی
جان من منفعل از جور و جفا می آئی | عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آئی

در بساطم دل و جان بود که بردی یکبار
من ندانم که دگر بار چرا می آئی

بهر بخت گر دسفر نیست ز خاکستر ما
بهر این آئینه خوش کرده جلا می آئی

گلرخان گرد تو گردند بسان انجم
گر تو در انجمن ای ماه لقا می آئی

مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند
سوی غمخانهٔ من رو بقضا می آئی

در سیه جامهٔ زیبا که بود چون ظلمات
صاف و پر نور تر از آب بقا می آئی

تاج توحید بسر خلعت تنزیه ببر
همه تن نوری و پنهان بقبا می آئی

برقع افگنده برخ طرهٔ مشکین بدوش
بارک الله بصد ناز و ادا می آئی

میتوان یافت ازین حسن تابنده که تو
از تجلی کدهٔ خاص خدا می آئی

نه بی مثل تو در دیده و نه صورت بخیال
خود بفرما ز کجائی و کجا می آئی

بستن بند قبا چیست درست است ولی
سخت پیمان شکن و چیست وفا می آئی

مگر از خون دل کشتهٔ خود بیخبری
کاین چنین بر سر او با حنا می آئی

ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواهم
گر بسر وقت من بی سر و پا می آئی

ای نسیم سحری بوی از آن طره بیار
اگر از روضهٔ محبوب خدا می آئی

ای صبا خوش نه از بر تو خون شهید
مگر از مشهد شاه شهدا می آئی

ے

بیخبر هر چه بے ما میروے
می بری جان ما ز تن تا میروے

همچو سعدی جان من همراه تست
تا نپنداری که تنها میروے

بیخبر صبر از برے کار ماست
تو چرا اے جان بصحرا میروے

از جدائیها ے ناله دلم
وادریغا وادریغا میروے

هر که از خوبان بزلفت دل نداد / نزد او بهر تقاضا میروی
وه چه ظلمست اینکه بی پروا چنین / از پی عشاق شیدا میروی
ای سرت گردم تو خود انصاف ده / بی تو چون باشم شکیبا میروی
شعر سعدی هم مگر نشنیده / بشنو از ما کز بر ما میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو / تو کجا بهر تماشا میروی
در سفر الله نگهبان تو باد / شاد باشی خوش بهر جا میروی
از برای حفظ جان تو دعا / می کنم امشب که فردا میروی
ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شهید بی سر و پا میروی

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم بر غزل بابا فغانی

بی پرده از تجلی یزدان بر آمده / بی سایه [illegible] گستر [illegible] آمده
آشوب دهر و فتنهٔ دوران بر آمده / نخل قدش که از چمن [illegible] بر آمده
شاخ گل بصورت انسان بر آمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن / کای نوبهار حسن [illegible] گلشن
تنها نه بلبل است ز شوق تو نعره زن / بهر نظارهٔ گل رخت تو [illegible]
گل هر طرف ز شاخ درختان بر آمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز / تا زیب دوش کرده [illegible] دراز

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز — مست از می شبانه همه من خواب ناز

با آفتاب دست و گریبان بر آمده

حسن تو بود سر خط خوبان اولین — نام تو بود زیب بر افسانه متین
آخر مدینه تو شد آن نام رنگین — اکنون توئی جمیل جهان جیب پیش ازین

آوازه جمال ز کنعان بر آمده

نور حقیقت ست در آئینه کمال — معنی گرفت صورت این حسن بیزوال
روح روان بود همه تن آن همه جمال — از فرق تا قدم همه جا نشتان نهال

گویا ز آب چشمه حیوان بر آمده

کلک شهید را اثری هست از الم — بی اختیار دل پر واز دست چون کنم
چون عندلیب مست به در دیر و در حرم — در هر چمن که خواند فغانی سرود غم

افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد و گر گل کرده غمهای دگر — بی اختیاری میکشد دیگر بصحرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر — باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر

از ناله در هر کشوری فگنده غوغای دگر

دارم دل دیوانه از خویشتن بیگانه — در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه مستانه — از شمع دولتخانه سوزم بهر کاشانه

هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشقست و دل تنگ زرد من چمن خزان اندر وطن — آه جنون پیچ در دمن چون شعله جست از گردن

سوز دل پرور دمن از دود آه سرد من
شد جهان غم پرور دمن از تهی شب گرد من
بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان ریزتی
چون برق زد در خرمنی آتش بهر طرف دامنی
بهر و بیدین دشمنی دل برد تا از چون منی
نی تاب من ور گلشنی نی طاقتم در گلخنی
سوزم بکنج گلخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ رحمت دیده ام گلهای حرمان چیده ام
از گل نگه وز دیده ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام
از لاله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام
زان رو که جائی دیده ام خسار زیبائی دگر

چون برق از خود جسته ام بر جای خود بنشسته ام
خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری نخسته ام کز خویشتن بگسسته ام
با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید بوالهوس نالد بکویت چون جرس
رحمی نمیداری بکس لطف تو در کار است و بس
تختی بفریادم برس ای شعله هر خار و خس
جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس
وز ناله او هر نفس سوزی نهادائی دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین بسمل

لخت دل تا چند برنگ حباب آید برون
ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آه و شعله تاب آید برون
تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون
کاش از پهلو دل پر اضطراب آید برون

در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان
بی تو نشتر بشکند هر ناله ام در مغز جان

کار کارد میکند یاد تو با هر استخوان　　در فراقت زندگی تلخست ای شیرین زبان

وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب میخوار او　　زرد میگردد ز بارش لعل شکربار او
گرم نگذار ای صبا بر طرهٔ طرار او　　آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او

از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلف او سیاه　　تیره همچون خال زنگی می‌نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد تار نگاه　　در خیال زلف پیچانش چنان محوم که آه

از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق اوست　　الامان آتشکده کامان بهر زبان در عشق اوست
غرق عریان هایم پریشان زمان در عشق اوست　　دیده گریان سینه بریان دل طپان در عشق اوست

کاش مرگ آید که جانم زین عذاب آید برون

یارب این سرجوش گلگونست یا طوفان نوح　　جویبار چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح　　موجهٔ دریای عمانست یا طوفان نوح

متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش را یک دم روان دانم بجاست　　هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست
اندرین دریای بی‌پایان که سیلش بی‌صداست　　زندگانی چون حبابی رفت آهی بر نخاست

نی صدائی در شکستن از حباب آید برون

جان زند در پیکر عیسی مریم دمبدم　　مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم　　بگذرد گر آن بت ترسای من سوی حرم

بانگ لبیک از دل هر شیخ و شاب آید برون

شهید بیتهای اعجاز است سنگین چو جزل | جان من خویش چون غنچه بپیچید بر غزل
از شهید خسته بشنو مدح این شیرین غزل | بسمل اسطرب اگر یکره بخواند این غزل

نغمهٔ احسنت از چنگ و رباب آید برون

تخمیس غزل میرزا محمد حسن قتیل

امشب بسر انجمن خلق ست تماشائی | تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی
مردم بفراق تو اندر شب تنهائی | کن بر سر تا پایم یک جلوه رعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان | از خاک تو پیراهن پوشیده تن یاران
نی صبر بدل دارم نی تاب توان ای جان | دیگر چه طمع داری از عاشق بی سامان

عقل و دل و دین بردی هم تاب و توانائی

زین غم که نبرد لذت صد بوسه ز لب تو | لاغر شده اندامم از هجر رخ و موی تو
تا راه نمی یابم امروز ببوسی تو | گردیم ز خون خود آرایش کوی تو

داری خبری یا نه ای محو خود آرائی

میسوزم و میسازم در سوختنم سابق | هر لحظه طبیب من زان دل بود لایق
خون از مژه ام باری در عشق توام صادق | کن پاک ز دست خود الکاسه عشق و فا

گر دست و پر فرصت از قند شکر خائی

پیغام شهید ست این گر هست به پیغامبر | یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری
پیمانه ما هرگز بشکسته دل آزاری | غیر از تو امیدی نیست گر کند زاری

بی چاره قتیل تو ای کافر ترسائی

مخمس بر غزل دیگر میرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانهٔ نور رخ زیبای تو شد   گل من بلبل رخسارهٔ رعنای تو شد
چشم آئینه رخی محو تماشای تو شد   چه کسی آنکه دل سخت کسی جای تو شد
سرو من فاخته سرو دل آرای تو شد

وه چه سروی که چو گل تو و بهروم خندان   خار بشکست غم عشق تواش در رگ جان
خسته بودند ز جادوی نگاهش خوبان   این چه سحر است کز آن کافر خونریز جهان
سر کویت بدف تیر ادا های تو شد

آنکه گاهی گره ای کاکل مشکین بشود   آنکه رحمی باسیران جگر خون بشود
آنکه وابستهٔ فتراک جهان را بشود   آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گو راست دلم باد فدای قامت   آنکه چه کردی که بمن شده مست جاست
بچه تسخیر فتاده ست پی در داست   بچه افسون شده آن آهوی وحشی رهست
آن یکه از همه افزون به چه شیدای تو شد

آنکه ابرو چو کمان دارد و مژگان چون تیر   آنکه سازد نگهش کار خدنگ از تزویر
آنکه ریزد ز لب زخم دل آب شمشیر   آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر
بی نجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش که عجب سرو قدی ست   نظری کن بجمالش که عجب سرو قدی ست
بر خور از نخل جمالش که عجب سرو قدی ست   رحم کن رحم بحالش که عجب سرو قدی ست

اتفاق ست که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاخته او سرو آزاد — آنکه شیرین دهنش دل بصفا چون فرهاد
آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجایست که زلیخای تو شد

آن پری رو چنین بود بآن ناخوشی — که تو از جام وصالش می گلرنگ چشی
یا باین مکر و دغا در ته دامنش بکشی — فرض کردم که تو هم نازک و بیچیب و خوشی

آن دل نازک و سیم بر چسان جای تو شد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون — زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون
رنگ گل بود باو در قلبش از خار افزون — بدنش نیزه جان برگ سمن چو اکنون

بسترش خار و خسک در رهِ سودای تو شد

روزگاری بسر آمد بغم زلف او — خانه بربادی عاشق مکن ای عربده جو
دل آشفته اسیرست بدام گیسو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو

ایکه هر کس که دو چار شکن سودای تو شد

خون شد امروز دل خستهٔ من زین سودا — که کف پای تو سرخ ست بدینگونه چرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا — راست گو راست که این رنگ حنا با شد یا

خون آن آفت جان رنگ کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خستهٔ تاب رویش — آنکه سرگشته بود باد بهاری بویش
آنکه گردید دلم شیفتهٔ گیسویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

کرکشیدست چو آئینه در آغوش اورا — صفت عکس غمت ساخته خاموش اورا
حیرتم هست که شد ناز فراموش اورا — آنکه گلزار تماشاست بردوش اورا

چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو سمنبر بقتیل — صحبتی دارد و رحمی کند اکثر بقتیل
ملتفت میشود از عشوهٔ دیگر بقتیل — زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر بقتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بیدل

پی یک صید جان صد عشوه اش طرز جفا دارد — از آن تسخیر جادو غمزه چشمش فتنه ها دارد
چمن خط دانه خال و دام گیسوی دوتا دارد — کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد

نگارش گر بدینسامان ظلم گردید جا دارد

گلستان لاله صحرا سبزه مه نور ضیا دارد — بدخشان لعل و نیسان گهر گوهر صفا دارد
شهر سنگ آب شبنم سبزه خواب آتش حنا دارد — صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد

دل بیدل ندارد هیچ ازین الا ترا دارد

خوشا روزیکه دل را بسملم بر خود طپان یابم — زهر دم زندگی در سیل چون عمر روان یابم
بزنگا تیغ بزم از سر بریدن تازه جان یابم — شوم گر کشته تیغش حیات جاودان یابم

که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر — کند هر تار بستر بارگ جان کار صد نشتر
شگفته لاله داغ عشقت هر نفس سینه صد خنجر — بود اندر غمت هر عضو را رنجور دیگر

سرم سودا جگر آه و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن آتشین دارد خزان پنهان | چو خندد غنچه شبنم میشود بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس رحلت را بود سامان | وفاداری ز گل هرگز مجو ای بلبل نادان
که این گل بی ثبات عهد و بی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان را فزون کردم | هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم | بدین جرم از درون دل تمنا را برون کردم
که آغوش تمنا رشک صد بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم | من آن عقل مآل اندیش چشم خورده بین بستم
که وقت دیدنم از دیدن او دیده بر بستم | بروز وصل هم امین می باید نشستم
که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بار بیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم | گره از غنچه دل وانشد صد حیف اینجا هم
مشو ای ناصح اکنون از نصیحت سنگ راهم | دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر و بیخواهم
کشیدن رخت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان دامان عشق از دیدن روی تو برچینم | بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم | بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
اگر چشم تو علم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد بموی زلف تو همدم | که آن نافه غزالان بست این سرمایه خم
کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم | مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن هم
خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته را هر چون سنت به بسو کردی | که هم کشتی و هم تشهیر او هر جا بسو کردی

سرت گردم چرا از شرم عالم سر فرو کردی | بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

تخمیس غزل واقف لاهوری

پیراهن از غم تو دریدم گریستم | از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بخاک طپیدم گریستم | رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو | تا چند بزدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو | مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا زهر دوری تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع | از داغ عشق سوختم ای وای من چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع | گردید صرف گریه سراپای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم

من برملا ز گریه زنم لاف کیستم | بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه رو بروی کسی خون گریستم | رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانهٔ دلم | فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
و شب باشتیاق رخت در هجوم غم | میخواستم که نامهٔ شوقت کنم رقم
هوئی بسان خامه کشیدم گریستم

بجستن سراغ تو عمری بسر رسید | چشمم بخواب هم سر راهی ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید — ای دل بکربلای محبت شدی شهید

در ماتم تو جامه دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ — ای گل ز عارض تو بود خون فشان بباغ
رفتم به جستجوی تو زاری کنان بباغ — از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کمرش زیب دیده بود — بیدار چون زخواب عدم سر کشیده بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود — در خواب دست من بمیانش رسیده بود

وا گشت چشم و هیچ ندیدم گریستم

گرید شهید خسته جگر در کفن ز درد — دستی کجا که چاک زند پیرهن ز درد
دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن ز درد — وا قد گذشت عمر گرامی و من ز درد

دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

شانه نیافتد بتار از گیسوی تو هر دم گره — در نفس افتد برنگ تار ابریشم گره
برگل تر می فتد طوریکه از شبنم گره — اشکم از حیرت شود در دیده پرنم گره

چون تهلجی شیرین برابروی پر خم گره

بسکه بر من عافیت تنگ است از فرط الم — ناله از دل می رسد اکنون بمشکل بر لبم
پیش ازین چون لاله بد داغ در گلزار غم — قطره خون بود یاران این دل غمدیده ام

حالیا در سینه من شد ز فرط غم گره

نیست هرگز شگفتن دل نداریم هوس — گو بر ناب غنچه سر بسته خنده یک نفس

اندرین عمر یا که چون گوهر دلم تنگ است و بس
کی گشاید عقده ام از ناخن تدبیر بس
می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت رخم ننمود حیف
هر کجا رفتم همین سودای افزود حیف
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف
بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف
تیشه و تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد دادخواه
خستهٔ تیر ادایت شد ز ماهی تا بماه
دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین کلاه
گردش چشم تو روز صید از تار نگاه
زد بپای آهوان چین بوقت رم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او
سوختن باید برنگ شمع محفل پیش او
شرح احوال شهید افتاد مشکل پیش او
چون کنم تقریر درد خویش بسمل پیش او
شد ز چشم سرمه سایش در گلویم دم گره

تخمیس بر غزل مرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه غارتگر ایمان سرمهٔ چشمت مایهٔ سودا
غنچهٔ دلکش و هیچ دهانت گشته زندان عقدهٔ دریا
غیرت سنبل حلقهٔ مویت چشم فسونگر نرگس شهلا
نور تجلی شعلهٔ رویت دود لطیفش زلف چلیپا
صبح قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت زیبا

گر بود این گیسوی مسلسل کز وی مشک شمیم ببارد
ور بود این لعل لب شیرین کز و قند و شکر می بارد
چون همه دلها نه شر زلفت کو صید جهان نگذارد
چون نکنم قربان لب تو جان نیاز ام در کف دارد
رنگ مسی از مرهم چشمم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی از قامت رعنا برپا فتنهٔ شور قیامت
چند خرام تا بد بستان جانم شد پامال خرامت

ای خوش قیامت سرو قامت کمان ابروی ابسته　　طرز خرامت تا قیامت بخشید اهل سلامت

تاب کمر بیتاب کند دل جنبش پا غارتگر جانها

گاه گشتی دامن ای ظالم گاه ز لطف رسی بر بالین　　گاه گره بر ابرو در خشم گاه ز خنده لب شکرآگین
تیغ نگه را تاب دهی از سرمه گهی ای کافر بیدین　　گاه کنی گل زیب کلاه گه شانه زنی بر طرهٔ مشکین

چون نبری دل از من مسکین گر بودت این شوخ نگارا

یاد بود همراه تو جانان شام و سحر در سیر گلستان　　یا نبود پروا کمت چون حالا جدا کردی از دامان
گرمی صحبت با اغیار افسوس چه پیش آمد که بدینسان　　عاشق خود را ره ندهی خانه کنون چو رقیبان

یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن‌آرا با من شیدا

مهر درخشان بلند و نهار که با بت عار نباشد　　برخ بخشد نور اگر مه پیش تو آئینه‌دار نباشد
غنج و ادا و جور و جفا بلیست که خدمتگار نباشد　　بر سر زین هر گه بنشینی فوج و حشم در کار نباشد

تیر قضا خونریز نگاهت فوج بلا مژگان صف‌آرا

لطف بکن ای لطف مجسم جان حزینم را ای جانان　　آن نگهی کز سینهٔ من سر برکشد آخر ناله و افغان
نیست روا زینگونه تغافل فاش بتو دل میگوید یاران　　بر سر رحم آی بت کافر ورنه شوی چون ما پشیمان

افگند از بیتابی دلها زلزله‌ها در عرش معلا

باز مرا گفت که خونم در ره عشق بجا که بریزی　　برزده دامن تیغ بکف بر قتل من دلداده بخیزی
رسد اکنون صلح و مدارا که دگر با من بستیزی　　هست روا که تیغ تغافل خون من بیچاره بریزی

اینهمه چونی بی‌خبر از من چیست بخاطرت است بفرما

ای که بحال سینه‌فگاران هیچ نداری رحم چه ظالم　　پند تو شیرین باشد تلخ بود هر چند بظاهر
چند شهید خسته بگوید اینکه دمی از نرگس کافر　　سوی قتیل خویش ببین ای مهوش والا رتبه گوهر

آصف جم قدر از تو بپرسد حال من دلداده شیدا

مخمس بر غزل میرنجات

سبزهٔ تر ز گلش سر نکشیدست هنوز — هاله بر گرد مه او ندمیدست هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز — خط شبرنگ برویش ندمیدست هنوز
دام نظارهٔ ز سنبل نکشیدست هنوز

بر نتابد رخ او بار جمال خط سبز — نقش او بست بر آن حسن و بال خط سبز
جدول صفحهٔ او نیست خیال خط سبز — نشنیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیدست هنوز

بجمالش نرسیدست غم معزولی — نبود گوشه‌نشین حرم معزولی
نامهٔ حسن نپیچیدست نم معزولی — خط نخواندست برویش رقم معزولی
پیش هر کس بشفاعت ندویدست هنوز

پر نخوردست نه خط آن بت شیرین حرکات — لب او سوختگان راند به قند و نبات
گم نشد مهر درخشندهٔ او در ظلمات — نام خضرش نشده گوش زد آب حیات
شکرش قصهٔ طوطی نشنیدست هنوز

حاجت غازه پی روی درخشانش نیست — فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست — خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیدست هنوز

از حیا و ستم آن غیرت خوبان فرنگ — همچو آهو رمد از عشق هزاران فرسنگ
نپریدست هنوز از رخ گلگونش رنگ — انتظاری نکشیدست بجام از رنگ

خونش از دیده بدامن بچکیدست هنوز

طرفه ماهیست که رشک دم صبح است شبش | بهر مشعل بکف استاده براه طلبش
بطلب بوسه ازان لعل نگهدار او لبش | روی دستی زخط سبز نخوردست لبش

پشت دستی بندامت نگزیدست هنوز

ای شهید از تو نزیبد نفهمش این حرکات | که بزاری بکجی بیهده صرف اوقات
اثر ناله محال ست که آن گل هیهات | نشنیدست نواخوانی بلبل بنجات

همچو گل رنگ زرویش نپریدست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم | دوای دردها دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم | ترا من باوفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

ستمها دیدم از تو ای شوخ پرفن | که بیند شیشه از سنگ و آهن
بناز و غمزه تا بردی دل از من | گمانم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

بهر جا تانه را بود جویان | دلم کرد انتخابت از نکویان
ولی در وادی بیداد پویان | تو رفتی از پی ناشسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

زعشق مهوشان بودم رمیده | بکنج عزلت خود آرمیده
زخوبان خوبی طبعت شنیده | دلت دادم مسلمان زاده دیده

نه کافر ما چرا وابسته بودم

نبود اندر جهان حسن جهان سوز — که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بکویت بهره اندوز — براهت سر ز پا کردن همان روز

که من سر را ز پا وابسته بودم

ه از آغاز پروای ز انجام — ز ناکامی براهت می نهم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام — مرا در خانه یکدم نیست آرام

نه کویت چرا وابسته بودم

نمی ترسم از آن ابروی پر خشم — که خود را کرده ام خود وقف تاثم
کنون از چین ابرویش چه ترسم — همان دم کش بکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا وابسته بودم

نمیگفتم که ای نادان خبردار — براه دلبران مشتاب زنهار
بتو اصلا نباید راست این کار — بکوی گلرخان آخر شدی خوار

من از اول دلا وابسته بودم

غریبم خسته تیر جفا جو — قتیلم کشته آن چشم جادو
شهیدم بسمل شمشیر ابرو — نرفتم کور کورانه دران کو

من از اکر بلا وابسته بودم

عدوی خود بود مردم از عقل — که عاشق هم شود نازد هم از عقل
ندادم دل با وی همدم از عقل — اگر بیگانه بودم آن دم از عقل

که او آشنا وابسته بودم

ز مهر من چنین دل سردی ای عشق
من و این طرز صحرا گردی ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق
جهانم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم

نشیمم شد ز روز اولین دشت
چمن دشت آسمان دشت و زمین دشت
بروز حشر خیزم از همین دشت
دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینهٔ بیحاصل برآمد
که در دنیا کشش آخر دل برآمد
برآمد دل ولی بسمل برآمد
گمانم در حقیقت باطل برآمد
چها دیدم چها دانسته بودم

چو دیدم عاقبت همراز بودی
بمن در بیکشی انباز بودی
تو هم چون من شهید ناز بودی
تو و آفت رند و شاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة

ای مبتلای عشق تو جن و بشر حور و پری
روشن ز عکس حسن تو آئینهٔ پیغمبری
نور رخت را مشتری هم زهره و هم مشتری
ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آزری
هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

نی حور دارد نی پری با تو مجال همسری
از دلبران دل میبری ختم است بر تو دلبری
تو فخر مهر خاوری تو رشک ماه انوری
تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

آن بلبل شوریده ام کز بوی گل رنجیده ام
هر چارسو نالیده ام در جستجو کوشیده ام
هر غنچه را بوئیده ام از هر چمن گل چیده ام
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان سربسر از طلعت تو جلوه گر
ای خلعت وحدت بسر تاج حقیقت زیب سر
مشعل بکف گردد اگر خورشید تابان دربدر
هرگز نیابد در نظر صورت ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا زهرهٔ یا مشتری

حق گویدت گاهی یقین حق جانانه بر فن شدی
من تار و پود معرفت گشتم تو پیراهن شدی
من غنچه وحدت شدم تو گل درین گلشن شدی
من جان شدم تو تن شدی من تو شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت کای عین حق جان جهانان شدی
از نور من پیدا شدی وز دامن پنهان شدی
من جوهر معنی شدم تو صورت انسان شدی
من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو
در هر سری سودای تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو وی علت مولای تو
عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو
ای نرگس رعنای تو آورده رسم کافری

در بارگاه مصطفی میکرد هاتف این صدا
کای شافع روز جزا وی خواجه هر دو سرا
سر تا بپا محو لقا همچون شهید بی نوا
خسرو غریب و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس بر غزل ملا جامی

صبا ز کوی نگارم آمد نماند هوش و خوش بجا | ببوی آن لف عنبر افشان و باغ جان گشت پر نوا

شغفت عشقا علی عذار فراق صبر غاب تقوی | احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که می رساند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقت ایستاده یکی سوار و یکی پیاده | یکی نشسته بذوق باده یکی بحیرت دهن گشاده

کسی نباشد ز من زیاده غمین و بر سنگ سر نهاده | بوادی غم ستم فتاده زمام فکرت ز دست داده

نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند با بر در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن | چو شمع آتش بسینه مضمر که شرح آنست غیر ممکن

اگرچه از بیم طعن طاعن برای اخفای حال باطن | ز سر عشق تو بو و ساکن زبان ارباب شوق لیکن

ز بیم یابی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

اگرچه تنگ است عرصه بر جان آه فریاد و زار نالی | ز اشک تا مان پدید شد داغ و دل گشت سرد حالی

دم حجری مدامع التدمع کالیواقیت واللآلی | بکت عیونی علی شئونی فشار حالی ولا ابالی

که دادم آخر طبیب وصلت بنبض خود را الکبد دوا

ز روی حسن بیزوال تو آفتابیست فرد باطل | فرشتگان پیر شدند هر دم بطوف آن قصر عرش منزل

کنند وصفت که از روی تو داغ بر سینه تا کامل | زهی جمال تو قبله جان بهر کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک سجدا وان سعینا الیک سعی

رسیدم آخر ز بینوایی بر آستانت پی گدایی | چو سر نهادم بجبهه سایی بیرال ز در مظهر خدایی

دلم فدایت چه دلربایی که خود بیان شان کبریایی | بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی

مرضت شوقا وست هجرا فکیف اشکو الیک شکوا

مرا چو نقش قدم بسیر شده است در کوچه تو بستر | سحابک راحت شدم برابر شوق پا گواه [illegible]

نخواهم اکنون که تا بحشرم ازینجا بجای دیگر اگر بجور دم بر آرد و گر بتیغم بیفگنی سر

قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین بلم چو نشتر خلد به پهلو چو شمع استاده پا در گل با تش آغشته تا بزانو

شهید گر بگذری بدانسو زمن بگو کای نگار خوشخو بر آستانت که سینه جای جهان ماندن بیچ ه زان سو

بکنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته مأوی

مخمس

توئی محبوب محبوب خدا یا شاه عبد الحق توئی سلطان اقلیم بقا یا شاه عبد الحق

توئی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبد الحق توئی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبد الحق

در تو قبله شاه و گدا یا شیخ عبد الحق

تعالی الله زهی حسن فراوانی که تو داری فلک هر دم فدای رفعت شانی که تو داری

زمین خویش بینازد ز ایوانی که تو داری ملک شیم شرف دارد ز دربانی که تو داری

ره تو کعبه اهل صفا یا شیخ عبد الحق

جبین عرشیان از سجده کوی تو نورانی منور همچو خورشید درخشان داغ پیشانی

کنی سنگ خزف گوهر و لعل بدخشانی تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی

تو سازی خاک را ره کیمیا یا شیخ عبد الحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد پر کاه از هوای شوق جذب کهربا دارد

فلک از بار قدر روشنان پشت دوتا دارد بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد

کسا نزد از درت کسب ضیا یا شیخ عبد الحق

سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان

عمام معدلت ابر عدالت حجّت و برهان | بهار احدیت مصباح وحدت سایهٔ یزدان
عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبدالحق

جمال تو نبودی گر چراغ افروز یکتائی | خضر حیران شدی در وادی حیرت تنهائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی | که بر گور کهن گر قم باذن الله فرمائی
ز جان مرده برخیزد صدا یا شیخ عبدالحق

چو بردارد یکدم پردهٔ راز نهان از تو | ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو | زمین از تو زمان از تو مکان و لامکان از تو
خدا را وانمائی بر ملا یا شیخ عبدالحق

ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد | ز رشح فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
چه سنت عشق در نور نگاه عرشیان گردد | فلک چون زائران کعبه گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبدالحق

تو فرزندان خود را رتبهٔ مجد و علا دادی | بهر کس پایگاه عالی و قدر ولا دادی
خصوصاً جانشین خویش تاج ضیا دادی | چو او را بر بلند بهای صدر فقر جا دادی
بنشاندش پایهٔ عرش استوا یا شیخ عبدالحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم | غریبم مفلسم بیخانمانم سخت حیرانم
ز درد بینوائی چون جرس هر لحظه نالانم | شهید تیغ یاسم کشتهٔ شمشیر حرمانم
تو بخشی درد هجران را دوا یا شیخ عبدالحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوهٔ نور خدا یا روی ماه ماست این | معنی صورت بود یا صورت معنی است این

عارض ست این یا سحر یا مهر نور افزاست این | عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این

یا شعاع شمس یا آئینه و لمعاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد | آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد
قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد | قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا طرهٔ گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن | یا کمند گردن جان یا شکنج پر شکن
دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من | زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشکاب ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر سارست این

رهزن هست یا رهزن بنیاد خلق | دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق
چشم خونریز عالم هست یا جلاد خلق | چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق

یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

تار جانها را بود مضراب یا قوس قزح | خنجرست از خون دل سیراب یا قوس قزح
یارب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح | یارب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح

یا هلال عید یا ابروی ماه آساست این

جادهٔ جان ست یا سجادهٔ روح الامین | یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین
یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین | کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت الماوست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات | نکتهٔ معنی ست یا رمزیست از وجدان ذات
غنچهٔ گل هست یا شهد ست یا قند و نبات | حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات

یا دہن یا میم یا طوطی شکر خا ست این

جویبار آب حیوان یادگار خاص و عام — پردہ دار نور یزدان یا بہار صبح و شام
یارب این سر تا بپا جان ست یا روح انام — یارب این خورشید تابان ست یا ماہ تمام

یا فرشتہ یا پری یا شوخ بی پروا ست این

ہمزبان قدسیان یا ہم صفیر عرشیان — یا شہید مدح خوان یا نغمہ سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان — بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شیدا ست این

مخمس

شب معراج کہ بر عرش برین رفت نبی — شور برخاست ز مستان زیارت طلبی
مرحبا بادشہ کشور والا نسبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت چہ عجب خوش لقبی

گفت جبریل کہ درد تو بود درمانم — جلوہ حسن تو ہم دل برد و ہم جانم
چہ کسی ای کہ بود عاشق تو یزدانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جمالست بدین بوالعجبی

قلم آمد کہ نہد بر قدم پاک تو سر — لوح گفتا کہ ہی جانب من ہم بنگر
عرش جنبید کہ جا کای مہ زیبا منظر — چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی

تا سوی روضہ جنت گذر افتاد ترا — گفت رضوان کہ دلم باد بنام تو فدا
ہمہ تن جلوہ گر شان خدائی بخدا — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

زانکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم — کو در آن رهگذری دارد و من پا بگلم
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم — نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور — ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بوده است بشیرین سخنیها مشهور — ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت — بمثالی که پر از سیم و طلا گردد طشت
چون شمیمی که ببالا رود از دامن دشت — شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکه رسیدی نرسید هیچ نبی

هر شب پیکر فرستاد بنام تو سلام — چمن آرای ازل گفت ز روی انعام
که بود در چمن ازمنه تا روز قیام — نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات — خواستند از تو بدین نغمه و آهنگ صفات
کای حدیثت شکر ناب و لبت قند و نبات — ما همه تشنه لبانیم و تویی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظارهٔ آن سلسلهٔ زلف دراز — میکشد دامن دلها اسیران از ناز
صف بصف منتظر یک نگه صبر گداز — بر در فیض تو استاده بصد عجز و نیاز

روحی و طوطی شدی نبی و علی

بدی ما منگر زشتی احوال مپرس | گهی زهد مبین پیشی اشغال مپرس
ما بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس | عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس
سوی ما روی شفاعت بکن ای یثربی

دوش میخواند شهیدی به نیاز قلبی | کای گدای تو چه سلمان و چه وحشی کلبی
ای شفاخانهٔ تو موجب رحمت سلبی | سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس غزل نظیری

زود همدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن | نفسی نمی‌پسندد به رقیب باز کردن
دل اهل ذوق داند که بوقت ساز کردن | چه خوش ست از دو یکدل سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله دراز کردن

گهی از او شکستن شکری بلب گزیدن | گهی از حیا حدیثی نشنیدن و شنیدن
گهی از نظاره هم گل تر نهفته چیدن | گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن
گهی از عتاب ظاهر سخنی بناز کردن

پی رفع چین ابرو کششی بخم اندک | ز سرشک تر بمژگان گذرنم اندک اندک
به تبسم ملیحی که برو غم اندک اندک | اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک
به بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

به بدیهه آفریدن به فدائیان نباید | به بهانه ساز کردن بمجاز خوش نماید
سخن حقیقت ست این که تمام عمر شاید | تو اگر بسوز سوزی ز جفاکشان نیاید
بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شده آنقدر بسویت تن و جان لطافت آگین | که در و تنم و برو تنم ز تو دم زند چو نسرین
زخودی خبر ندارم که تو خود بناز و تمکین | نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین

که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

نسپرد روزگارم سر و برگ سجدهٔ بت | که درآمدی بکارم سر و برگ سجدهٔ بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجدهٔ بت | ز خمار می ندارم سر و برگ سجدهٔ بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چها کنی نظیرے | تو که خود تمام دردی چه دوا کنی نظیرے
حق آشنائی ما چه ادا کنی نظیرے | تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیرے

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز خار خار غمت خسته گلعذارانند | پیادهٔ رهِ عشق تو شهسوارانند
اسیر حلقهٔ زلف تو رستگارانند | غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز | برون ز پردهٔ دلها نمی فتاد این راز
ولے چها کنم ای گلعذار کز آغاز | ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز داغ ما گل آگاهی آن زمان چینی | که یک نفس چمن زار سینه بنشینی
تو خود برنگ غریبان شام مسکینی | بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بدور حسن تو کمتر کسی بود بزمین
که از غم تو نباشد ملول و خوار و حزین
زخستگان اگرت نیست اعتبار یقین
گذار کن چو صبا به بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت
بسنگ آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلعت
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

زجرم خویش نداریم ما هراس برو
حدیث عفو برون ست از قیاس برو
تراچه کار که گوئی کلام پاس برو
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچیده در سر هر کس
بداغ عشق تو هر اهل درد راست هوس
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس
نه من بآن گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بوادئی که منم منفعل ز اهل وطن
کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پا هم و بار گناه بر گردن
تو دستگیر شو ای خضر فرخجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند

حذر ز کعبه و بتخانه تا توانی کن
مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بسیل خون شهید و به خنجر بیداد
بحق خانه بدوشان از خودی آزاد

به لطف شاه غریبان مائل فریاد | خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زهی عیش که مستند حرام ست | جز دردی غم صاف دراوند حرام ست
پابندی ما با هوسی چند حرام ست | ما را الطرب با نسبت پیوند حرام ست
بر اهل محبت دل خرسند حرام ست

زهر ست شراب شکری بی رخ دلبر | وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مشرب ما خسته دلان باده احمر | در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام ست

بیهوده دگر در پی آزار نگردی | زنهار بگرد سر این کار نگردی
خواهم که تو آماده گفتار نگردی | ناصح مگشا لب که گنهگار نگردی
در شرع ملامت زدگان پند حرام ست

عشق ست که با کس ندهد پایه الفت | جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
در هجر نشود طالب اسباب مسرت | از وصل مجو کام که در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام ست

از بسکه شدم بیخود و مدهوش پریش | بیتابی دل بیشتر امروز بکویش
با آنکه نگاهی نتوان کرد بسویش | دارم هوس دیدن ماهی که برویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام ست

در یک دل ما عشق و محبوب نگنجید | این نکته چو فهمید به غم هجر کسی دید

با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید	محرومی یعقوب از انست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید	این بی ادبی فکر شتیم نه پسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگه دید	محرومی یعقوب از انست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

تعلیم بگیرد و ستم از مکتب خوبان	حرفی ز تلطف نه زد و بر لب خوبان
یارب چه جفاهست که در مشرب خوبان	یارب چه بلاهست که در مذهب خوبان

دشنام حلال ست شکر خند حرام ست

در عشق جدا گانه بود مذهب و ملت	فرض آمده بر دل شدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشه دامان طریقت	زندانی غم باش که در شرع محبت

شهیدی که نشاط ست درین خنده حرام ست

از نشاء صهبا زده عاشق نه زده هوش	بر کف نهد ساغر و نه خم بسر و دوش
مانند شهیدی که ده و اکرده فراموش	حرفی بود از میکده در قدح نوش

آن باده منوشید که گویند حرام ست

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمة

چند نالم در فراقش چند واویلا کنم	تا کجا شب ها ز درد هجر یاربها کنم
کی بود یارب که طوف روضه والا کنم	کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل برکشم یک زمزمه	هم بجان نالم هم از دل برکشم یک زمزمه

متصل خون گریم از دل بر کشم یک زمزمه — بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه

وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بی قرار — گه نهم سر از نیاز دل بپای هر منار

گه بباب الرحمه افتم از گناهان شرمسار — گه بسوی باب السلام آیم بگریم زار زار

گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

هم پری بگذشت و هم دی بار ها امروز شد — ماه و سال از حد فزون بی انتها امروز شد

سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد — صد هزاران دی درین سودا امروز شد

نیست صبرم بعد ازین کار امروز را فردا کنم

خود بفرما چند باشم ز آستان تو جدا — می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا

سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا — یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما

تا ز فرق خود قدم سازم ز سر پا کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل — دی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان کنم

من که میدارم هوای روضهات در آب و گل — آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل

خلقم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسویت آمد یا رسول — غیرت گلزار رضوان کویت آمد یا رسول

تا دل سرگشته ما سویت آمد یا رسول — گرد صحرای مدینه بویت آمد یا رسول

جان خود را من فدای شاکران صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان — در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان

ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین آستان — خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان

یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

جای اشک از دیده می بارم شرر هر لحظه ... شمع سان میسوزم از داغ جگر هر لحظه
چون شهید آتش زنم زین نوحه در هر لحظه ... جز دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه

جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدهٔ مولانا احمد جام علیه الرحمة

ای مشعل افروز سبل ای مقتدای رهنما ... ای مالک گلزار دل وی والی ارض و سما
ای مبدء هر جزو کل وی مظهر نور خدا ... ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بهر گام تو وقت خرام رام تو ... دل تابع اسلام تو جان بندهٔ احکام تو
الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو ... طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو

قران ز حق پیغام تو ای شه‌نشین اسرا

فیضت مخلد آمده جودت موید آمده ... جسمت مجرد آمده مطلق مقید آمده
حمد توحید آمده حکمت موید آمده ... نامت محمد آمده محمود و احمد آمده

دین تو سرمد آمده کنیت ابو القاسم ترا

ای بادشاه اولین ای قبله گاه آخرین ... ای مالک چرخ و زمین وی عرش را مسند نشین
ای کعبهٔ ایمان و دین وی صاحب تاج و نگین ... احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین

ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا

هم رحم دل را مرهمی هم چارهٔ درد و غمی ... هم اصل هر کیف و کمی هم راز حق را محرمی
هم کبریا را همدمی هم شمع عرش اعظمی ... هم صدر بدر آدمی هم تاج فخر عالمی

هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبیٰ

استاده پیشت صف بصف حور و ملک شاه نجف ای تاجدار لو کشفنا ای آبروبخش سلف
وصف تو گویم بالحلف بالله تکلف بر طرف تو گوهری آدم صدف تو رهبر هر ناخلف

بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیراهنی دارد سیه خورشید بر طرف کله از رشک سیارد نگه
ای قدسیان را قبله گه وی عرشیان را پادشه انجم ترا خیل و سپه بر خضر گه تو قبه مه

طاق سپهرت بارگه عرش مجیدش متکا

صدیق یار غار تو فاروق در سرکار تو عثمان ز دل غمخوار تو مشکلکشا مختار تو
عیسیٰ علم بردار تو جبریل خدمتگار تو جنت سرای یار تو رضوان امانتدار تو

ای از گل رخسار تو فردوس اعلیٰ را ضیا

دل بسته گیسوی تو جان خسته ابروی تو باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو
چشم جهانی سوی تو آفاق در قابوی تو ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

والیل وصف موی تو نعت جمالت والضحیٰ

ای دستگیر بیکسان چاره درد نهان ای موجب هر کن فکان ای مرجع هر این و آن
ای شمع بزم قدسیان ای مالک هر دو جهان ای تاجبخش خسروان ای خاتم پیغمبران

هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا پادشا

چشم تو رشک ساغر است ابرو هلال دیگر است دندان زیبا گوهر است لعل تو گلبرگ تر است
بوی تو از گل خوشتر است موی تو مشک و عنبر است روی تو ماه انور است رای تو شمع خاور است

خلق تو آب کوثر است دست تو دریای عطا

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبری　　تو گوہری سبقت بری در حسن از حور و پری
ای آسمان برتری و ای آفتاب سروری　　برتر ز چرخ و اختری بہتر ز ماہ و مشتری
بر دعوی پیغمبرے آمد ترا آہو گوا

با چشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی　　شاد و طربناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی　　مقصود لولاک آمدی بس چست و چالاک آمدی
از عالم پاک آمدی جانہا نثارت مرحبا

ای شاہ خوبان آفرین تو فراوان آفرین　　از عرش سبحان آفرین از باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چہ انسان آفرین　　ہر دم ہزاران آفرین بیحد و پایان آفرین
بر جانت از جان آفرین بر روی پاکت از خدا

کشاف عیش و غم توئی و صاف کیف و کم توئی　　من ہر چہ میخوانم توئی دانم توئی
در جان سوختہ دم توئی روح مسیحا ہم توئی　　نور دل آدم توئی کام ہمہ عالم توئی
ہم زخم را مرہم توئی ہم درد را دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الہدی خیر البشر　　شاہ عجم ماہ عرب عالی نسب والا گہر
ای مہ جبین ای مہ لقا جادو نگہ جادو نظر　　تخت فلک تاج قمر مہرت علم جوزا کمر
فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ہان ای مہ نسرین بدن ہان ای نگار سیمتن　　ہان ای بت شیرین سخن ہان ای گل غنچہ دہن
ہان پردہ از رخ بر فگن بنگر کہ اینک چو من　　از شوق رویت در چمن گل چاک کردہ پیرہن
با گیسوت مشک ختن گردم زند باشد خطا

للہ با جاہ و حشم از روضہ بیرون نہ قدم　　للہ با خیل و خدم از روضہ بیرون نہ قدم

اللہ ای شاہ امم از روضه بیرون نه قدم | ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم

تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

سلطان شاه ما توئی صاحب کلاه ما توئی | خورشید درگاه ما توئی نور نگاه ما توئی
عفو گناه ما توئی امیدگاه ما توئی | پشت و پناه ما توئی اقبال و جاه ما توئی

ای عذرخواه ما توئی در باب آخر کار ما

ای مبتدا کن فکان ای منتهای این و آن | ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کمترین استان یعنی شهید خسته جان | چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران

از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ریزد آب رحمت بر سرش خلعت بپوشد پیکرش | با بخت ناب کوثرش پاکیزه کن گوهرش
روز حساب محشرش در بارگاه داورش | رسوا مکن در محشرش آزاد کن از سر ورش

تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

تخمیس غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بسته چند | زاتش چو سپند جسته چند
بیگانه ز خود نشسته چند | بستان تو اند خسته چند

چون توبه خود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل | افتاده به رنگ سبزه غافل
ناخواسته از طپیدن دل | در کوی تو همچو مرغ بسمل

برخاسته و نشسته چند

خود را همه در کنار گیرند | خیزند و ره فرار گیرند

از هستی خود کنار گیرند | شاید بعدم قرار گیرند

چون برق ز خویشتن جسته چند

دل خسته غم و یاس درد و افسوس | با نقش مراد نیست مانوس
زان رو که بکارگاه سالوس | دارم به بساط همچو طاوس

آئینه ز رنگ بسته چند

در بست و شکست غم نگاری | باید چو شهید خاکساری
ای آنکه ز عشق دلفگاری | گر ذوق سخن سلیم داری

داریم شکسته بسته چند

مخمس بر غزل خواجه حافظ

ساقی آفتاب رو تازه بتازه نو بنو | مست رسید با سبو تازه بتازه نو بنو
هان غزل بیاد او تازه بتازه نو بنو | مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو

باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

سر خوشی‌ست دولتی به ز هزار طاعتی | آنکه ز بعد مدتی یافته فراغتی
یک نفس است نصیحتی اینکه بیاد ساعتی | با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی

بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو

چند هوای خوری گر همی پی به پی خوری | گرچه خراج ری خوری مال شهان کی خوری
گو شکری گلی خوری قند و نبات وی خوری | بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری

باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

هست بساغر سخن معنی آبداری | جوهر حسن روح [illegible]

در دل و جان چمن چمن تازه کند بهار می — ساقی سیم ساق من مست منم بیار می

زد دکه بر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من عمر من و بقای من — دلبر بیوفای من درد من و دوای من

قاتل خوش ادای من مهر من و جفای من — شاهد مه لقای من میکند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصه ضعف و لاغری گر ز شهید می بری — جمله براه سر بسر پرده کهنه می دری

کاش چو بال ما پری تا بکنیم رهبری — با دصبا چو بگذری بر سر کوی آن پری

قصه عاشقش بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم — در شعله آب گردم و آسان فرو چکم

از خویشتن بجوشم و پنهان فرو چکم — اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم

خون دلم ز دیده گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود — چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود

یک قطره آب گردم و آنهم گهر شود — تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود

از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل فگار — جای سرشک میچکد از دیده ام شرر

از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار — آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار

از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا — یک بخت صرف گریه شدم فرق تا بپا

امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا — سیر تر دلم بسفر می زند صلا

از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار — باشم بدام کشمکش موج بی قرار

تا چند سوزدم غم دل خستگی خار — نتوان گذشت تشنه لبان را در انتظار

از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم

دردم بود برای اسیران دوای جان — هیچو شد از بهار دلم نازمه وشان

عشق من ست جلوه معشوق رانشان — رنگین کرشمه ام زنگاه ستمگران

مرهم بپای زخم شهیدان فرو چکم

صبحیکه رخ بسوی گلستان کنم حزین — خود را شهید جلوه جانان کنم حزین

جان را درون زمزمه پنهان کنم حزین — تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکم

ترجیع بند که حین واپسی از مدینه طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب — الوداع ای مسند آرای عرب

الوداع ای سید عالی نسب — الوداع ای عالم امی لقب

میشوم از آستان تو جدا

وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای زینت عرش برین — الوداع ای مالک چرخ و زمین

الوداع ای صاحب تاج و نگین — الوداع ای رحمة للعالمین

میشوم از آستان تو جدا — وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے زینت افزای حجاز — الوداع اے موجد ناز و نیاز
الوداع اے خواجۂ عالم نواز — الوداع اے بیکسان را چارہ ساز

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے خواجۂ ہر دو سرا — الوداع اے والی ارض و سما
الوداع اے شافع روز جزا — الوداع اے درد دلہا را دوا

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے شاہ شاہان الوداع — الوداع اے ماہ تابان الوداع
الوداع اے نور یزدان الوداع — الوداع اے مونس جان الوداع

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق اے مقتدای انبیا — الفراق اے مظہر شان خدا
الفراق اے شاہد رنگین ادا — الفراق اے شمع بزم کبریا

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق ای صاحب چتر و علم — الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای مرجع لوح و قلم — الفراق ای مونس جان امم

میشوم از آستان تو جدا — وادریغا حسرتا واحسرتا

دیده را از هجر تو جیحون کنم ‏ ‏ ‏ دل ز داغ دوری تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم ‏ ‏ ‏ گر نمیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رحم کن رحم ای شهنشاه عرب ‏ ‏ ‏ رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر هم طلب ‏ ‏ ‏ بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رفته‌ام و با خودم ماندم هنوز ‏ ‏ ‏ خویشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز ‏ ‏ ‏ بیخودی بنگر که می خوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

می طپید از درد هجران سوگوار ‏ ‏ ‏ دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار ‏ ‏ ‏ تا شهید خسته می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

ترجیع بند

عاجزم مظلوم پریشانم ‏ ‏ ‏ چاره کار خود نمیدانم
[illegible] شد عمر من بحرص و هوا ‏ ‏ ‏ روز و شب مبتلای عصیانم

بادشاہا بحال من رحمے | کہ بود رحمت تو درمانم
حاجت عرض حاجتے نبود | بر تو پیداست درد پنہانم
از گناہے کہ بر تو مخفی نیست | سخت شرمندہ ام پشیمانم
تلخ شد کام من بناکامے | ہمہ تن وقف داغ حرمانم
بیکسم جز درت پناہم نیست | در دم بیکسی ترا خوانم

یا حبیب الالہ خذ بیدے
مالغیرے سواک مستندے

گو بپاس لب دامن شاہ | دست عجزم گدا بود کوتاہ
لیکہ دامانت از درازی جود | خود رفتہ در کف فتادہ راہ
اعتراف من از گنہگارے | ہست عذر گنہ بتر ز گناہ
گرچہ از کثرت سیہ کارے | نامہ دارم چو روی خویش سیاہ
لیکہ ناامید نیستم کہ گذشت | ہیچکس ناامید زین درگاہ
میزند موج بحر رحمت عام | خاص از بہر تشنگان گناہ
رحم کن حسبۃ بکام شہید | تشنہ لب گدا رحیم اللہ

یا حبیب الالہ خذ بیدے
مالغیرے سواک مستندے

دور ازان در کہ از تو باد آباد | عمر بیہودہ میرود برباد
کے ز کنج قفس کنم پرواز | کے ازین قید غم شوم آزاد
کے فشانم گہر ز دامن جان | کے ستانم ثمر ز نخل مراد

که کنم کام جان و دل حاصل — که شوم چهره سای کوی وداد
چند اشک شرر فشان ریزم — چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتش دوری — چند نالم بحال ناشاد
چند گریم ز درد مهجوری — راه گم کرده می کنم فریاد

یا حبیب الاله چند بیدے
یا بجز سواک ستندے

چند گردم ز آستانه جدا — دربدر خوار و خسته و رسوا
از در خویشتن چنین مأیوس — تو مگردان سگ در خود را
بهر صدیقؓ بحر صدق و صفا — بهر فاروقؓ عادل یکتا
بهر عثمانؓ که بست ذی النورین — از برای علیؓ شیر خدا
دین بنا یا بحرمت جبریلؑ — یا بشاه بحق وحی سما
رحم کن رحم بر من مسکین — بهر سبطینؓ و فاطمه زهراؓ
همچو نقش قدم بره خاک — همچو افتاده ام برای خدا

یا حبیب الاله خد بیدے
یا بجز سواک ستندے

بلبل طبع مدح تو بیان من ست — بلبلم وصف تو فغان من ست
گر برانی ز در دگر خواهی — آستان تو آشیان من ست
سر بسوزم چو شمع سر تا پا — سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند — خود بفرما که آستان من ست

گرچه شیبک ور بدست شهید	مدح خوان منست زان منست
صورت شان من که همچو حیرانیست	همچو آئینه ترجمان منست
سر ورا در حیات و بعد ممات	هردم این شعر بر زبان منست

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث	وز کین حاسدان سیه کار الغیاث
گلچین دهر تا که ز هر چار سو وزید	چون بلبلان نسیم بگلزار الغیاث
از اوج بام تا بسما خیزد الامان	در خانه چو شد از در و دیوار الغیاث
صیاد و دام مکر و فریب دو سی کند	هرکس چو عندلیب گرفتار الغیاث
پیچیده بسته است کمر بر هلاک ما	ناحق فتاده در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران بی نجات	ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث
هرکس که پیش او رود از خویش بیرود	بر پای او نهد سر و دستار الغیاث
او بر کلاه خنجر سر پا همی زند	گردن کشند بنخوت و پندار الغیاث
غافل ازین که هست پذیرا بیکسان	بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش ذریه بادشه دو جهان رویم	وز سینه برکشیم بناچار الغیاث
کای چاره ساز در و غریبان ترحمی	وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی

ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان یا علی مدد — مشکل‌گشای پیر و جوان یا علی مدد

ای آستانهٔ تو ز بدو ازل بود — دار الشفای خسته‌دلان یا علی مدد

ای ناتوان ز دست تو بر پا فتاده را — یارا نماند تاب و توان یا علی مدد

در وقت بیکسی مددی می‌رسد ز غیب — وقتیکه می‌رسد بزبان یا علی مدد

نام تو تا به حشر همنام خدا بود — ورد زبان پیر و جوان یا علی مدد

از نام نامی تو بریزد زبان بست — خوانند بسکه اهل زبان یا علی مدد

شمشیر ... آتش غضب — ... رانان یا علی مدد

در دشت شد اسیر سلیمان بدست شیر — جبریل نعره زد که بخوان یا علی مدد

ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد — حصن حصین ماست همان یا علی مدد

خنجر بدست تشنهٔ خون می‌رسد عدو — افتاده است در پی جان یا علی مدد

شاها ... آرا ... — وقت مصیبت آمده ... یا علی مدد

ما بیکسیم و عصر که خود خوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسی کسیم ترا یاد یا علی — خلقی بود بنام تو آباد یا علی

چه افتاد دست دشمن دین را که اینچنین — با دوستان شاه در افتاد یا علی

از دل شکسته زحمت ناسور می‌خورد — بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی

فریاد کز تحسر بادِ هوای او — آفاق می‌رود همه برباد یا علی

برکند دگر نمیشود از تیغ ظلم او — عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کنج آشیان خود آباد بوده ایم   آتش زند بهر چه صبا دید یا علی
کام همه ز زهر خنده احباب تلخ شد   داد از ستم ظریفی حساد یا علی
آنکس که در خرابی مردم مشیر اوست   ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی
آنکس که لاف گرمی صحبت زند باو   دوزخ مدام خانهٔ او باد یا علی
یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد   تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی
دیگر رسید بر زده دامان بلای جان   فریاد یا علی بتو فریاد یا علی

ما بیکسیم و مهر که غمخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند   نام وفا و مهر مگر در جهان نماند
از آشنا رسید چو بیگانه آشنا   انسی میان اهل زمین و زمان نماند
باهمدگر بمکر و دغا خو گرفته اند   جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند
لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال   هم اینچنین نماند اگر آنچنان نماند
ظالم ز ظلم خویش به مظلوم میرود   هرگاه این نماند بدانی که آن نماند
بسیار دیده ایم که شمع چون تمام سوخت   آتش نماند شعله نماند دخان نماند
داند که هیچکس نبود چاره ساز ما   فهمد که در زمانه کسی قدردان نماند
غافل ازین که سید ما مرتضی علی   کز هیبتش ببادیه شیر ژیان نماند
ما را بس است کز اثر یک نگاه او   در تیر راستی و کجی در کمان نماند
قتل سپاهی همتش آمد بکائنات   عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند
شاها دویده اند سوی خصم دوستان   ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

یاران طریق یاری یاران گذاشتند — بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند
دین را فروختند که دنیا خریده اند — از بهر جیفه نعمت الوان گذاشتند
پوشیده اند جامهٔ تلبیس از دغا — بر خویشتن بار منت شیطان گذاشتند
رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار — کز بهر من ورشهٔ مردان گذاشتند
شاهی که در زمانه جود و سخای او — در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند
ماهی که روز خلقت حسن ملیح او — داغی بسینهٔ مه تابان گذاشتند
مهری که پیش دبدبهٔ جاه او ز رعب — زردی بروی مهر درخشان گذاشتند
شیری که از نهیب سگ کوی او یلان — روباه وار دعوی میدان گذاشتند
شد پلهٔ فلک بهوا پله اش بارض — تمکین قدر او چو بمیزان گذاشتند
روی نیاز سوی نجف آورند و بس — بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند
کای دستگیر هر دو جهان بعد مصطفیٰ — تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جسم است کائنات و در آن جسم جان توئی — در تن بود روان و در آن حکمران توئی
سبطی که هیچکس نخرد کاروان برو — ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی
باشد چمن طرازی امکان رفیق تو — باغ است دو جهان و در آن باغبان توئی
فردا کلید روضهٔ رضوان بدست تست — امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن عشق ز تو رنگ و بو گرفت / آئینه دار حکم بهار و خزان توئی
هم تیغ در کف تو توان دید هم ترنج / معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی
تو مظهر خدائی و عام است فیض تو / مهمان لامکانی و در هر مکان توئی
روح القدس بروح لطیف تو هم نفس / امیدگاه قافلهٔ قدسیان توئی
ای مالک رقاب امم نائب نبی / حاجت روای اکبر ملک انس و جان توئی
در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو / مرهم نه جراحت دل خستگان توئی
جز آستانهٔ تو بغیر ما کجا رویم / ای جان مصطفی چو کس بیکسان توئی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را به لطف خویش نگهدار یا علی

یا مرتضی بخون شهیدان کربلا / یا مرتضی بحسرت سلطان کربلا
یا مرتضی بحق لب تشنه حسین / یا مرتضی بدرد غریبان کربلا
یا مرتضی بهمت یاران شاه دین / یا مرتضی بغربت مهمان کربلا
یا مرتضی به تشنگی آل مصطفی / یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا
یا مرتضی به بیکسی رهروان غم / یا مرتضی بخاک بیابان کربلا
یا مرتضی بداغ دل خستگان درد / یا مرتضی بقید اسیران کربلا
یا مرتضی بصبر و شکیب ستم کشان / یا مرتضی بزاری طفلان کربلا
یا مرتضی به سر تسلیم اهل بیت / یا مرتضی بشدت طوفان کربلا
یا مرتضی بمحنت دل بضعة النبی / یا مرتضی به یوسف کنعان کربلا
یا مرتضی به آبله پایان ره نورد / یا مرتضی به ناقه سواران کربلا

یا مرتضی نگاه ترحم بحال ما یا مرتضی به شاه شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

شاه نجف بگوی تو امروز چون جرس آورده ام همین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایهٔ دیوار در رهت تا آفتاب گرم بتابد ز پیش و پس
برخاستن بذوق نشستن بود مرا هر چند رانیم ز در خویش چون مگس
ماییم و درد و تو فغانی ست ناتوان تا چون سپند در تن ما راست یک نفس
این طرفه تر که ظالم سفاک درد را داده ست به هلاکت ما خدمت عسس
دست من ست و دامن سلطان اولیا وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد شتاب خیز دشمنان چون وشد بشعلهٔ جانسوز همنفس
تا باد و آتش ست مهیا بود که خصم سوزد خودش در آتش بیداد همچو خس
پابند دیگران مکن ای من فدای تو آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسی نبود همچو من کسی دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس
مشکلگشا برای خدا بهر مصطفی روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

بر جرم آنکه یکدو نفس آرمیده ایم از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال و ما خود را فقیر و فقیم و صحبت خریده ایم
ممنون منت پر پرواز نیستیم رنگ خودیم کز رخ حسرت پریده ایم

محتاج سعی پا نشدیم و بجوش عشق — چون اشک گرم از سر مژگان چکیده ایم

منت پذیر دست نگشتیم همچو گل — آهی کشیده ایم و گریبان دریده ایم

مانند موج خانه بدوشیم در وطن — پیوسته ایم با خود و از خود بریده ایم

بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش — از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده ایم

شبنم صفت بپای گل افتاده ایم لیک — یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم

آئینه ایم از همه تن دیدهٔ نیاز — بی منت نگه رخ جانانه دیده ایم

بی پرده خود بدیده در آمد جمال او — دامان او به پنجهٔ مژگان کشیده ایم

کای عین نور مصطفوی دامنی بکش — از خاک ما که بر در دولت رسیده ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه — محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه

آنی که زنگ کفر و ضلالت زدوده — ز آئینهٔ قلوب ز یک صیقل نگاه

آنی که بهر نام تو از شرق تا بغرب — تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه

دامان تست و دست تمنای عاجزان — بر پای عفو تست هزاران سر گناه

عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش — با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحهٔ کرم تو جنان شود — یعنی بروی شعلهٔ سوزان دمد گیاه

روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر — از سینه وا نمود خط کهکشان که آه

هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه — هان ای امیر هر دو جهان جهان پناه

بر عفو تست همت اقبال تو دلیل — بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

پیدا بود در صورت ما صورت سوال	عیب است عرض حال گدا در حضور شاه
شاها بجرم ما منگر دست ما بگیر	بر آستانهٔ تو رسیدیم دادخواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جان میدهد بتن لب معجز بیان تو	ای عاشق زبان پیمبر زبان تو
تو از برای رحمت عالم رسیده	شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو
بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من	ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو
مملوک خاص تو زسمک تا سما بود	از فرش تا بعرش معلی ازان تو
لوح و قلم بدفتر امر تو کارکن	تقدیر دست بسته زفرمان بران تو
دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین	تیری بود قضا که جهد از کمان تو
ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق	جز کعبه هم خدا نپسند مکان تو
کوثر بباغ جود و سخای تو شبنمی	جبریل ریزه چین کرامت زخوان تو
بستانسرای جاه و جلال تو جنت خلد	رضوان چمن طراز جنان باغبان تو
جز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود	مداح تو غریب تو از آستان تو
درمانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم	راحت فزای جان پیمبر بجان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

ای بر در تو خامهٔ تقدیر جبهه سا	پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا
در سایهٔ قد تو نهان روح اولیا	از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال پیمبر پدید تست
گویند قدسیان که توئی شان کبریا

آئینهٔ خداست نبی جوهرش علی
مشکل بود که آئینه جوهر شود جدا

برده است پیر چرخ بدریوزه از درت
از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا

دریا بجیبش توئی اظهار قعر خویش
بر روی آب گسترد از موج بوریا

ثابت شد از ستاره و از گردش فلک
بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا

تا جذب شوق را ندهی رخصت کشش
کاهی نمی پرد بکاهیده کهربا

سنگ آستانهٔ والای حضرت ایم
ما را چگونه خصم جفا جو برد ز جا

دم چون زنیم مهر توئی ماه دمن کتان
پی چون بریم عشق توئی شاه من گدا

او پاک حال شاه گدا را ضرور نیست
جز آنکه بر در ایستد از بهر التجا

استاده ایم بر در شاه نجف شهید
فریاد می کنیم چو اهلی بصد بکا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست
این چه شوریست که از عالم امکان برخاست

این چه روزیست که با ظلمت شب می ماند
این چه سوزیست که آتش ز دل و جان برخاست

دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر
صد بلا از پی سلسله جنبان برخاست

جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست
قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست

شهسواری شده پیدا که پی تعظیمش
خضر بیتاب سر چشمهٔ حیوان برخاست

گرد از خضر سواری که چه پیش آمده است
گفت هشیار توان بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که تیغ بکف آمد بغرور
وین چه جمعی ست که با حال پریشان برخاست

گفت آن دشمن و این زمرهٔ مسکینان ست
گفتم این قوم چه قوم ست که خندان برخاست

گفت این فرقهٔ غماز براه تیز دوید
آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست

گفت این ماه لقا کیست بگفتا شاهی ست
کز پی چارهٔ غمهای گدایان برخاست

قادر ست آنکه قدیر ست بتقدیر قدیر
با قضا قدرت او دست و گریبان برخاست

گرد این ماه عرب هاله صفت حلقه زدند
شور فریاد ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بین بی سر و سامان مددی

بر قدم هست حدوث تو کمال تقدیم
ای صفات تو قدیم‌تر و ذات تو قدیم

شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد
بگذری گر بسوی عرش برین شان عظیم

رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز
سر کشیده ست ببالا ز برای تعظیم

شب معراج از آن پیش که آئی بظهور
مصطفی خیمهٔ تو دید بدرگاه کریم

گردن جادهٔ تو زیر قدم پاک رسول
قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم

گر نبوت نشدی ختم بذات احمد
عار بودست ولایت بتو روز تقسیم

هاله فیض تو بر ماه شب افروز محیط
مهر در دائرهٔ حکم تو چون نقطهٔ میم

علم چون نقطهٔ کن دانش تو دامن کن
کائنات ست سفیدی که بست حلقهٔ میم

تو دوای دل رنجور نکو سید ای
ایکه از خاک درت زنده شود عظم رمیم

صورت چشمهٔ تصویر نه آبم نه سراب
صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم

بشوم سایه صفت با خود و از خویش جدا
میروم قطره زنان سوی تو چون اشک یتیم

میگدازم چو رگ شمع بخون گرمی غم ‌ ‌ ‌ حال زارم صفت نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند بهم او غنیم ‌ ‌ ‌ صفت دود که سر کشد از نار جحیم
چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشد ‌ ‌ ‌ خویشتن را بگدازند برای زر و سیم
گفت لاحول ولا قوة الا بالله ‌ ‌ ‌ عادت کینهٔ شان دید چو شیطان رجیم
تا سوی خصم پی غیبت هر دم رفتند ‌ ‌ ‌ گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل ذمیم
بیگمان همچو کمان اند گر از عجز خمند ‌ ‌ ‌ تیر هستند چو خیزند برای تعظیم
گر نشیند مگس وار شکر زهر شود ‌ ‌ ‌ خواری جای رحیم ست بیک نقطه رجیم
خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح ‌ ‌ ‌ عذر از صحبت اینها که عذابیست الیم
لیکن از کینهٔ این قوم غمی نیست مرا ‌ ‌ ‌ که بود حامی من صاحب تخت و دیهیم
هر که جاروب کش درگه شاه ست او را ‌ ‌ ‌ دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم
بیمی از گرمی بازار حسودانم نیست ‌ ‌ ‌ آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم
خود نکوشد چارهٔ درد من محتاج و غریب ‌ ‌ ‌ که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم
رخ کنم جانب بغداد که شاها فریاد ‌ ‌ ‌ واز رنجهٔ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

بند المهر عنادی بسیار بود گذشت ‌ ‌ ‌ از سر فتنه چو حاسد هر دو گذشت
آب تشویر شد و تخت دی غبار ‌ ‌ ‌ موج طوفان نشده واز سرش افزود گذشت

روی این تیره درون تیره گشت دود سیاه — زآتش آه غریبان تپاک دود گذشت

سر زلف های حسودان سر آنها بشکست — سعی بیهوده ظالم همه بی سود گذشت

خصم بیداشت سر سرکشی شعله ولی — اخگری بود که بر خاک نیاسود گذشت

در جهان نوبت رسوائی غماز رسید — بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت

بسکه دیشب ز غم سوز جگر نالیدم — شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت

مژده روح قمر از در ممدوح رسید — کز خطا های شما حضرت معبود گذشت

شافع روز جزا ابر شفاعت برخاست — فتنه بنشست و غم حاسد و محسود گذشت

جوش زد رحمت حق غنچه امید شگفت — موسم عیش بهارست خزان زود گذشت

پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز — اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت

از قضا میرسد آمین ز اجابت لبیک — این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبله ایمان مددی
غوث الاعظم رض بمن بی سر و سامان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد — لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد

زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح — بهر سر که نهی دست مسیحا گردد

حسن خود را بفروشد بخریداری عشق — یوسف مصر براه تو زلیخا گردد

آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا — مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد

باده نور تو گر در خم گردون نبود — ماه بیقدر تر از پنبه مینا گردد

در کف جود تو دریا همه تن قطره شود — قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد

ید بیضا بهبت ذره صفت دست نگر — ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود
اشک در دیده بلطفت دُر یکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد
دل پر آبله از نور ثریا گردد

هرکه امروز بداغ غم تو می‌سوزد
همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب
هرکس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بیاد تو سری بردارم
هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم رهبر بی سروپان مددی

قد جان پرورت ار جلوه کنان برخیزد
هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

هر دل از بسکه بکوی تو حیات ابدیست
خضر لب تشنه نشیند که ز جان خیزد

عالمی را بود از بسکه ز تو چشم نجات
مرده از خاک بسویت نگران برخیزد

گر باعجاز سوی خود طلبی مرغ کباب
سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شرر افشان گردد
شعله از برف و ز کافور دخان برخیزد

گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار
برق فواره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق درد جامهٔ صبر
گرچه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد

جز به نیروی تو از جا نتوانم برخاست
هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند
این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد

کس نبرخاست چو من از سر جان گرچه سپند
گرم برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد

جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو
آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد

شکل صرصر چو کشد کلک تصور بچمن
از لب غنچهٔ تصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بے سر و سامان مددی

ایضاً

باشد ز مشیت الٰہی — جانم بر و فراق راہی
جائی کہ ز نقش دل من — افتادہ بہ غمخواری و تباہی
جائے کہ فتاد شہرت او — در حسن ز ماہ تا بماہی
ماہے کہ ز شکوہ جنبش — از مہر عنبرین کج کلاہی
مہرے کہ بر آفتابے او — ہر ذرہ ازو دہد گواہی
یارے کہ گدائی در او ست — خوشتر ز ہزار بادشاہی
سروے کہ بپای او قیامت — افگندہ سرے بعذر خواہی
حورے کہ فتاند زلف او مشک — در جیب نسیم صبحگاہی
خون شد جگر بہشت من — از شرم گناہ بے گناہی
این شہرہ ہیچ دل رقم زد — کاکل بسر شکست روسیاہی
کافی چشم فسون گر تو گستاخ — دل برد ز من بنیم نگاہی

رفتی و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

افسوس ز ہجر یار افسوس — و ز دوری آن نگار افسوس
پیش نظرم خزان بناگاہ — گل کرد ز نو بہار افسوس
امروز قضا کند قسمت — بر حال من نزار افسوس

نظاره چکد چو قطرهٔ اشک — از دیده اشکبار افسوس
یاران چکنم که بی رخ او — خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیده ز غصه روح بر خویش — زان طرهٔ تابدار افسوس
تار نظرم بیاد مژگان — در دیده شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف — وان حالت انتظار افسوس
اکنون چه کنم چه چاره سازم — دل نیست باختیار افسوس
در کوچهٔ آن نگار سرمست — از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا ز من پیامی — کای ماه لقا هزار افسوس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دیشب بطریق هجر جانکاه — دل بود رفیق ناله و آه
در حالت گریه خوابم آمد — دیدم که کسی ز غیب ناگاه
میگویدم اینکه زود برخیز — معشوق بیاید از همین راه
دریاب که شد پری گرفتار — در پنجهٔ جور دیو گمراه
صد حیف که سوی کشان بندش — او خود نرود مگر باکراه
خواهد که پدر دتو بمیرد — خود را فگند بقعر یا چاه
زین قصه دل حزین آشفت — رنگ رخ من پرید ناگاه
با رنگ پریده خود پریدم — طوطی که بقهر باپر دگاه
محرومی من ببین که رفتم — راهی که تو رفتی از همان راه

لیکن اثری نیافتم حیف | از تو بمقامی و گذرگاه
اینجا که جمال تو ندیدم | برخاست فغان ز دل که ای واه

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چندانکه بکوی تو دویدم | چون اشک ز چشم تر چکیدم
هر دم بهوای دیدن تو | چون رنگ ز روی خود پریدم
هر لحظه باشتیاق کویت | چون سایه ز خویشتن رمیدم
چون نکهت گل بجستجویت | پیراهن خویشتن دریدم
مانند نسیم صبحگاهی | اندر چمن وفا وزیدم
دانی که چه سان در آرزویت | چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چه کنم ز بخت واژون | کز باغ مراد گل نچیدم
یعنی که بدیدهٔ تمنا | اینجا پی دیدنت رسیدم
ناگه خبری ز رفتن تو | از هر کس و ناکسی شنیدم
برخاک فتاده از غم تو | آهی ز دل حزین کشیدم
افسوس که تو مرا ندیدی | صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی | وی تازه بهار دلربائی
زینگونه چونا ز خویش غافل | از کشته خویشتن جدائی

جان میدهد از غمت غریبی — ای عیسی کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مهر — دیدار چرا نمی‌نمائی
مایوس بدیده باز گردد — بی تو نظرم به پیشوائی
دریوزه گری کند نگاهم — چشمم شده کاسهٔ گدائی
خون بسکه ز دیده می‌فشانم — مژگان شده پنجهٔ حنائی
جان میدهم از برایت امروز — بیگانه مشو که آشنائی
جان از تن برون نیاید — تا یابم ازین قفس رهائی
تنها تو مرا گذاشتی حیف — اینک منم و غم جدائی
زینگونه گمان نبود زنهار — بیدردی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

در سایهٔ گنبد مقرنس — دلرا غم عشق تو مرا بس
هر جا ز بیاض دیدهٔ خویش — چینم بره تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر روح — در بند تو مرغ جان محبس
پیش که کنم شکایت تو — تو خود تو بوفا بداد من رس
دانم که بغیر سوختن نیست — کار من خسته جان ازین پس
پروانهٔ شمع تو چو من نیست — گو طالب وصل تست هر کس
درد غم عشق تست هر دم — درمان دل شهید بیکس
خیزد ز مشام صبح بوئی — از طرهٔ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان — نازک‌تری به از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر — وصل من و تو چو شعله و خس
هیهات بخاطر تو جا کرد — گفت آنچه بتو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی — آخر ز من غمین چه کردی
چون نقش قدم نخیزم از جا — با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و بدر رود در تو — جان میدهم این چنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار — بر گفته همنشین چه کردی
بی جرم و گناه بر فشاندی — بر باد من آستین چه کردی
در آتش دوزخم فگندی — ای غیرت حور عین چه کردی
جان دیدم و روی تو ندیدم — با من دم واپسین چه کردی
سودای تو سوزدم شب و روز — زان طره عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف — غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم وفا نبود از تو — از چشم وفا ببین چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی — ای من بفدایت این چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز — بسته است کمر بکینم امروز

هان میکشدم غم جدائی — دور از بت نازنینم امروز
دیوانه صفت ز خاک راهش — هر دم خس و خار چینم امروز
وحشت کشدم بسوی صحرا — گه خیزم و گه نشینم امروز
چون شمع گدازدم سراپا — یاد رخ آتشینم امروز
بر خویش ز تیغ عشق پیچان — زان طرهٔ عنبرینم امروز
تو وعدهٔ خود وفا نکردی — جان میرود از همینم امروز
آزرده مشو ز گریهٔ من — کز دوری تو غمینم امروز
جان بر لب و لب بناله دمساز — از هجر تو این چنینم امروز
جان میدهم و بوقت مردن — دردا که ترا نه بینم امروز
خود گو که شکیب و صبر آرام — بی تو بچه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که چشم یار برگشت — چشمش نه که روزگار برگشت
جان تا لبم آمد از برایش — ور یار هزار بار برگشت
غم نیز بحال خویش گردید — بیچاره که غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من — در باغ گل از هزار برگشت
برگشتن او چه بلا بود — کز سینهٔ دل فگار برگشت
در وادی غم بسا مرادی — از آبله نوک خار برگشت
خاکم چو بکوی او در افتاد — باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو گشت نصیب زخمم	لب تشنه ز جویبار برگشت
بی روی تو تا رسیده در باغ	حسرت زده صد بهار برگشت
تا رفتی ازین دیار ویران	کار از دل و دل ز کار برگشت
جان بر لبم آمد و همین شعر	برخوانده و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مثل تو مباد هیچ دلدار	دربند ستمگران گرفتار
برکشتن خلق چست و چالاک	بر وعدهٔ خویش سست و ناچار
هنگام جفا چو برق سفاک	در وقت وفا چو نقش دیوار
در حجت کار عهد و پیمان	در وصل برنگ عکس بیکار
در وقت وفا و عده خاموش	در بستن عهد گرم گفتار
بر جان وصال منت خویش	الزام مفارقت به اغیار
دل بردن خلق سهل و آسان	دلداری خویش سخت دشوار
در عیش وصال خنده کمتر	در رنج فراق گریه بسیار
زین حال که دیده بودم از تو	بودست مراز وصل انکار
لیکن چه کنم که بود با من	اندر طلب تو از تو اقرار
با آنکه چو آمدی بصد جهد	بیدار و بگو چرا دگر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خوشتر | روزی که غم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود | مشغول بخویش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نه ترسید | زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غماز | نی بیم رقیب کوته اندیش
نی وز غم حسود بیدین | نی وسوسهٔ عدوی بدکیش
هردم خردش نصیحت و پند | میکرد که از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم | هر چند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خرد را | سیر اندر خشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش | گردید وبال جان درویش
بگذشت شب سپیدهٔ صبح | پاشید نمک بسینهٔ ریش
تو همچو سپینه ناگاه | از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی | هر حلقهٔ موی تست بندی
هر بنده که شد اسیر این بند | آزاد بود ز قید پندی
جز لعل لب تو در تبسم | بر زخم نمک نریخت قندی
با نخل قد تو در گلستان | پست است چو سایه هر بلندی
از عشق تو آنچه بر دل آمد | ز آتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز | مسکین و غریب و مستمندی

بی رحم بیاد گر نه میرو
بیمار غم تو بعد چندی

میگریم و دوستان چو دشمن
بر گریه زنند زهر خندی

زینگونه روانبود زنهار
آزردن جان دردمندی

تا خون شود از غم تو جانم
تا بر دل من رسد گزندی

برگفته هند مان بی مهر
تا گاه به وضع نا پسندی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دل بود شریک درد با من
زو نیز فتاده ام جدا من

تن خسته داغ و سینه ام ریش
مرهم نهم بصحبتا من

تو درد دل مرا چه دانی
بیدرد توئی و مبتلا من

در عشق تو گشته ام چو مجنون
بیگانه ز خویش و آشنا من

گریان برو تو وحشی دل
سیر رفت به پیش و از قفا من

او رفته و به غش فتادم
بر خاک برنگ نقش پا من

تا او نرسد کنون غبارم
او هم نتوان رسید تا من

به خویش چو گرد باد پیچید
پرسم خبرش گر از صبا من

رنجی که بدیدن تو دیدم
زان به که ندیده ترا من

یعنی که ز خاک خسته من
از ناز و ادا کشیده دامن

انصاف بکن که تو شکستی
پیمان وفای وعده با من

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که شد ز من جدا دل ··· مسکین دلِ خسته دل گدا دل
خون گشت بداغ دوری تو ··· بیچاره اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا ··· چون آئینه از هزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش ··· اندر خم طرّهٔ دوتا دل
بیگانه نمط ز من گریزد ··· گو یا که نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش ··· یکدم نه نشینم آه با دل
وین طرفه که من شوم گریزان ··· از پیش چو سایه از قفا دل
یاران [illegible] که در پی من ··· هر لحظه فتاد چون بلا دل
رفتم که دمی به بوی زلفت ··· در باغ شود چو غنچه وا دل
بی روی تو در چمن قبا را ··· میکرد به رنگ گل قبا دل
وین نغمه درد و یاس میخواند ··· از حسرت و یاس با جفا دل

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تو درد مرا دوا نکردی ··· بیدرد بگو چرا نکردی
بردی دل زار و لطف و رحمی ··· بر عاشق مبتلا نکردی
صد ره بلبم رسید جانم ··· یک وعدهٔ خود وفا نکردی
از جور و جفا و کینه و ظلم ··· بر جان حزین چها نکردی
دلداری و لطف و غمگساری ··· با بندهٔ بی نوا نکردی
از جان اسیر زلف تا بود ··· باقی رمقی رها نکردی

بیگانہ نمط گرت نخفی عیب
قدر من آشنا نہ کردی

خون من خستہ ریختی مفت
اندیشہ خونبہا نہ کردی

یکبار نگاہ مہربانی
بر حال من گدا نہ کردی

آزردن دل سجا روا بود
خوف از غضب خدا نہ کردی

گوئی کہ نہ کردہ ام دغائی
ای سنگدل این دغا نکردی

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

ای کشتۂ ناز تو مسیحا
مجنون فسانۂ تو لیلا

عشق آبلہ پای وادی تو
سرگشتۂ کوی تو تمنا

نظارہ خراب دیدن تو
حیران جمال تو تماشا

دیدار ترا جہان خریدار
یوسف برو تو چون زلیخا

پروانۂ شمع عارض تو
حسن پری و جمال حورا

ای مونس بیکسان رنجور
وی عیسی کشتگان شیدا

زود آکہ بداغ دوری تو
چون شمع گداختم سراپا

ہر جا کہ فتاد سایۂ من
برخاست زخاک شور و غوغا

دانم کہ نبود اختیارت
بردند ترا بزور اینجا

میل سفرت نبود زنہار
مجبور شدی زجور اعدا

لیکن زتو ای نگار مہوش
دارم گلہ اینقدر کہ تنہا

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن	تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو به هجر گریه هر دم	در گور نخواهم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد	اشک از مژه طاقت چکیدن
دردا که دگر نمی تواند	رنگ از رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی	چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شده ام بناتوانی	پنهان چو نگه بچشم دیدن
نخجیر ره تو در دلم بود	چون نقش قدم بساط چیدن
بیوجه چه بوده است حاصل	دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راه خود گرفتن	دیگر بسوی قفا ندیدن
زینگونه نبوده است زیبا	از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چه کنم ز رفتن تو	جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

هر چند که مرگ خویش خواهم	لیکن غم تست سنگ راهم
صد بار ز سخت جانی من	شرمنده اجل شد و قضا هم
یاد تو نمی شود فراموش	هر چند دوا کنم دعا هم
ای آنکه مرا نمیگذاری	برق تو چه خواهد گیا هم
این عشوه بکشتنم چه کم بود	کاباده قتل شد ادا هم
با همنفسان تو که گوید	ناحق نکشند بیگناهم

امروز کنند هرچه خواهند | دادم ندهند اگر خدا هم
در دام فریب تو در افتاد | دل ورنه بلند بود جاهم
از مکر و فریب تست نالان | هندو پسری و میرزا هم
امید وفا ز تو دلم داشت | آخر تو گذاشتی مرا هم
تا سنگدلان بردن تو | دامن بکمر زدند باهم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفایی دل | کز خنجر عشق هست بسمل
زخم جگر منست هر دم | لب تشنهٔ آب تیغ قاتل
چون آینه هر کجا که باشم | با عکس رخ تو ام مقابل
چون قبله نما منم شب و روز | سوی خم ابروی تو مائل
در بحر غم تو زورق دل | شد غرق و ندید روی ساحل
کشتی و نشد که دست شوقم | در گردن تو شود حمایل
جان تا لب من ز سینه آید | طی کرده ز صد هزار منزل
اکنون منم و دل ست فریاد | فریاد که مردن ست مشکل
ای گل ز رخت نشسته در خون | سرو از قد تست پا در گل
ای از خم ابروی تو کاهید | مانند هلال ماه کامل
ای حجله نشین چرا بنسیان | بر ناقهٔ ناز بسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردی | بر بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم | خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو | چون موم گداخت استخوانم
کاکلم شده رشک نبض بیمار | گرم است ز بسکه داستانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست | من چاره درد دل ندانم
چون اشک ز جای خود نخیزم | از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل | سوز دخس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل | فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا بر پیامی | کاهی در کفت عشق تو عیانم
تا کی ز غم تو زار نالم | تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من | از دوری تو نمی توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ | هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

سپهر کرد چنان گذر که نشیند سکندر ز نظر | نه بیاز رفتن ره اثر نه ز روح غم نه بجان سر
ز بجان همی نه ز دل خبر نه ملک رسید و نی بشر | تو بعروج پایه او نگر که کجا رسید و بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو رسید خواجه در آسمان همه راز گشت به وی عیان | چه عیان که گشت به وی عیان چه نهان که بود همه نهان

بس چو عالم انس و جان بسر در وصل شهان | نه بهر از زمره بیان بملک اشاره کند که هان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

ز بهار حسن رخ نکو چمنی شده همه کو بکو | نه اشارتی و نه گفتگو نه سراغ راه و نه جستجو
چو بسر آمده آرزو بسخن بگفت خدای او | که به سلسبیل بکن وضو برسان نوید بجا بسو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو نوید مقدم شاه دین برسید بر فلک برین | پی سجده قدم مبین مه و مهر شد همه تن جبین
ملک و بشر فلک و زمین همه شادمان طرب گزین | لب جبرئیل بذکر این که جناب سید مرسلین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دل و جان من بفدای تو سر و دیده وقف هوای تو | چه کسی که بهر لقای تو شده مشتاق [illegible] تو
ز سپهر تا بسرای تو همه نور شد بضیای تو | چو [illegible] امکان شده جای تو [illegible]

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بشگفت غنچه چمن چو [illegible] | شده [illegible] شمع در انجمن [illegible]
بزبان نمی‌رسد [illegible] این سخن مگر این سخن | [illegible] فلک کهن [illegible]

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفیٰ — خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
چه ملک چه حور و چه انبیا همه تن زبان زپی دعا — لب هر فرشته جدا جدا بهمین ترانه شد آشنا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل قصه دلکشا چه گشاده از رخ جانفزا — ز خودی گذشته و خویش را بخودش ندید بجز خدا
نظر و نظارهٔ دلربا دل و همکناری مدعا — چو نصیب گشت درین لقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کلک سخن سرا چو سرود نغمهٔ دلکشا — شده مست سعدی خوش نوا شهید گفت که مرحبا
بمن نواز در کبریا برسد ز مرحمتش جزا — که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه وسلم

حجرهٔ عائشه یا بود ز رشک چمن — یا همان حجره شد امروز مر او را مدفن
یا بهم بود شب و روز بجانانه سخن — یا بلند است ازان خانه بهر سو شیون

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار — خانه بشکست غمش بهر دل اصحاب کبار
هر زمان پیش نظر بود خوش بلبل و شیدا — چون نالید کنون همچو صفت بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ اندر چمن آن رشک پری
خاک می بیخت بسر کوچه نسیم سحری
تیره شد دیدهٔ نرگس ز پریشان نظری
قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامهٔ ماتم پوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید
مهر و ماه از تپش دود جگر می جوشید
بلبل خسته که از طرف چمن نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون نه همی جان چکنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم
سیر و جان رفتن از رفتن جانان چه کنم
گر نه نالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون کاکل
گفت برهم زده آرام من آن غیرت گل
رفت و بر خویش بپیچید برنگ سنبل
یاسمن لال شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش طرب
روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب — کعبه گردید سیه پوش و فغان زد به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بلال — بود پروانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب آنکه نبیند بود حضور وصال — گفت اکنون بجهان نیستم هست مجال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

یکطرف عائشه آتش زدی از ناله بجان — یکطرف فاطمه زهرا ز یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان — یکطرف بر لب صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی — در غمش بادیه پیما ز غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی — نعره میکرد بصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

گاه بوی ز نسیم سحری می طلبید — گاه بر خود صفت بید ز غم میلرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا سیدید — گاه بیساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نورِ خدا از روی تو | قبلهٔ ایمان ما ابروی تو
ای نگاهِ پاکبازان سوی تو | ناتوان افتاده ام در کوی تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شهِ روشن ضمیر

ای فروغِ شمع بزم انبیا | ای بهار بوستان اولیا
ای چراغِ دودمانِ مرتضیٰ | رحم کن بر من برای مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شهِ روشن ضمیر

آیت رحمت خد نیکوی تست | رایت وحدت قد دلجوی تست
سجده گاه ما غریبان کوی تست | بیکسان را تکیه بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شهِ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک | از عذابِ قبر نبود هیچ باک
اندران وحشت سرای هولناک | بر زبان رانم بدینسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شهِ روشن ضمیر

رحمی ای مسند نشین مصطفیٰ | رحمی ای محبوب محبوبِ خدا
رحمی ای ملجای هر شاه و گدا | رحمی ای مولای اهلِ اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث — الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای شاه جیلان الغیاث — الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالیجناب — الغیاث ای رہنمای شیخ و شاب
الغیاث ای مرشد راه صواب — الغیاث ای خواجه وحدت مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شه روشن ضمیر

مسدس در بیان شهادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشهدا علیهما السلام

پدر از بار غمش می لرزید — بر خود از تاب الم می پیچید
اشک از دیده تر مے بارید — بر سر نعش پسر مے نالید

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

بے تو خون شد جگرم واویلا — بے تو سنگ ست و سرم واویلا
بے تو شام و سحرم واویلا — تیره شد در نظرم واویلا

ای پسر زنده بگورم کردے — رفتی از دیده و کورم کردے

دلبر ای نام و نشان بابا
برده تاب و توان بابا
راحت روح روان بابا
ای قرار دل و جان بابا

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

دل بدرد آمده درمان چه کنم
نه شکیبد دل سوزان چه کنم
بخیه چاک گریبان چه کنم
از غمت گر ندهم جان چه کنم

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

پدر و مادر از اندوه پسر
یکطرف نعره زن آمد مادر
هر دو کردند بپا چند محشر
یکطرف گرم فغان گشت پدر

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضوی

این چه سحر بود که شد مهر فلک بسته بسر
خضر رسید نوحه‌گر خلعت ماتمی ببر
همچو شفق همی چکید خون ز جگر ز چشم تر
گفت که وا مصیبتا کرد از این جهان سفر

حضرت مرتضی علی نائب مصطفی علی
مظهر کبریا علی سرور اولیا علی

غنچه قبای خود قبا کرد که دامنش کفن
بلبل از آشیان فتاد بر سر خاک نعره زن
لاله بچاک خون طپید گل بدرید پیرهن
آه بملک جاودان رخت کشید زین چمن

سرو حدیقهٔ قدم صاحب لافتی علیؑ
مالک روضهٔ ارم خسرو هل اتی علیؑ

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابوتراب
زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون بچکد برنگ خون اشک ز دیدهٔ سحاب
حیف که تا کمان گرفت پیر رخ خویشتن نقاب

مهر بروج مکرمت شاهد مه لقا علیؑ
ماه عروج منزلت شاه خدانما علیؑ

رشحهٔ جام همتش غیرت آب سلسبیل
شهرت عام نعمتش دعوت عام صد خلیل
سدره نشین رفعتش شهپر عزم جبرئیل
گوشه گزین خلوتش جلوهٔ خالق جمیل

نام خدا بنام او همچو خداست یا علیؑ
تا بخدای خود رسید هر که رسید با علیؑ

دوش سروش غیبدان گفت بگوشم این ندا
کای چو شهید بینوا در غم و درد مبتلا
حاجت جمله هر شه و گدا بشود از علیؑ روا
بهر خدا و مصطفی بر در مرتضی بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضی علیؑ
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علیؑ

مثنوی که بر جشنهای راجه باقی بقلم آمد

شبی فکر هم سفر اندر وطن داشت
دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش رنگ میکرد
خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد
ز بی آبی بدون از خانه رفتم
سوی میخانه بیتابانه رفتم
به ساقی گفتم ای جانانه برخیز
سبوئی هم بیاد میکشان فرو ریز

دهان شیشه ام بگشا سے یکسر / در آب خشک من ریز آتش تر
ز معنی باده در پیمانه ام کن / فروغش را چراغ خانه ام کن
سخن سرگرم شوق از سینه خیزد / ز کلکم شعله حل کرده ریزد
زهی لبریز گردان ساغر من / که جوید خضر آب از کوثر من
زهی پر نور کن پیمانهٔ من / که شمع جان شود پروانهٔ من
زهی شو چیره پرواز بهاران / ز طبعم گل کند رنگ گلستان
میم ده تا گهر از سینه جوشد / میم ده تا صفا ز آئینه جوشد
میم ده تا سخن نازد ز نامم / میم ده تا فتد عنقا بدامم
میم ده تا بدل اندیشه رقصد / میم ده تا پری در شیشه رقصد
مرا مست دو عالم کن ازین می / که چون قلقل دود اندر رگ و پی
صفا جوهرے گوهر آبش / نه زیبد ساغرے جز آفتابش
ازان می عقدهٔ سربسته وا کن / ازان دارو علاج درد ما کن
ازان می تازه گردان آبرویم / که آب رفته باز آید بجویم
ازان می در تن من روح در دم / که دارد نیش بود در مالش دردم
نگفتا کین شرابم در سبو نیست / نشانش در دیار جستجو نیست
نباشد از بهارستن تازه باغی / به پیشش تر نگردد سر دماغی
حریفان دها خوردند و رفتند / تهی خمخانها کردند و رفتند
بگفتم سر و تر گفته چنین حرف / که آید در میان می بار این ظرف
هنوز آن ابر رحمت در فشان نیست / زبان از بهر گفتن در دهان هست

نبوت نیست معنی آفرینی — که بعد از مصطفی دیگر نه بینی
گفتا آنچه گفتی راست گفتی — مسلسل گوهر انصاف سفتی
ولیکن نغز گوئی نعمت استی — که هر کس را بقدر قسمت استی
در میخانه تا او برگشادند — به باقی آنچه باقی بود دادند
معانی پروران گشتند فانی — ازو باقیست اکنون خوش بیانی
کمالش آنقدر شهرت گرفته — که فردوسی سوی فردوس رفته
چه دانم گر ثنا خوانیش گویم — مگر خاقان خاقانیش گویم
زبانش داد طرز خسروی داد — سخن را خلعت حسن نوی داد
ز وصفش رتبهٔ نظم نظامی — ز کلکش رشحه در جام جامی
سر و پیش کلیم از خوش بیانی — کلامش را غرور لن ترانی
نه تنها سوی او سالک بکویش — غنی محتاج آید در بر پیش
فغانی پرورش استاده خاموش — ادب تعلیم فرمودش که مخروش
به پیشش طرز گفتارش لسانی — نه بگشاید زبان جز بی زبانی
کشد از فیض او مطلب بیان گل — که طالب طالبش آید ز آمل
بود در موکب جاه و جلالش — تجلی مشعل افروز از کمالش
چه باشد پیش رایش رای صائب — نگیرد در طرف حاضر نه غائب
نیرزد با نسیم گلستانش — بیک جو عطر عطار دو کانش
ز خوان نعمت او خان عالی — رباید زله شیرین مقالی
زلالی بیند اوصاف بیانش — ز حیرت آب گردد در دهانش

از و گر رونقی رونق نمی یافت — سحر بی رونقی حرفی نمی یافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت — که رشکی را بر شکی میتوان سوخت
کلامش رونق سحر حلال ست — چو اهلی اهل این امر محال ست
ز مهرش بدر در کسب کمال ست — هلالی راچه گویم خود هلال ست
نه تنها ذره را هست مهری — زمین بوس درش آمد سپهری
ملول اندر غمش شادی نخواهد — اسیر از دامش آزادی نخواهد
سخن را نغمه اش با نقش نو بست — به تأثیر وانگهی هر دو گرو بست
چنان دل می برد انداز مستش — که دل و کی سکندر بیدل ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست — طراز پیکر هر دو کمال ست
نزاکت بین که در نازک خیالی — حبابی هست از بحرش زلالی
لطافت بین که در فکر معانی — چکید از کلکش آب زندگانی
فصاحت بین که از وی در دبستان — فصیحی ابجد آموزد چو طفلان
بلاغت بین که طبعش از بیانی — به سحبان می فرستد ارمغانی
گل از رنگش به یکجا هم آغوش — بهار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشته ممتاز — سخن را از زبانش ناز بر ناز
چو لطف باقی از ساقی شنیدم — خیال خود شدم سویش دویدم
سر خود را به راهش گام کردم — ز رنگ رخ پریدن وام کردم
قدم از بیخودی به پیش رفتن — بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آهنگ حضوری — باو نزدیک شد با صد دوری

ترنم از طرب آغاز گردید — نفس ابریشم این ساز گردید

که ای در جلوه گاه آفرینش — ز تو روشن چراغ چشم بینش

نمک اندر کلام آورده تو — ملاحتها نمک پرورده تو

نه تنها از تو در گل رنگ گنجد — چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد

توئی در ملک معنی کار فرما — نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا

بذات تست نسبت را نسبتی نیست — برفعت برتر از تو رفعتی نیست

مریض شوق اشارت شفائی — ثناخوان تو در حکمت ثنائی

مسیحی کشتهٔ تیغ ادایت — مسیحا تے مردهٔ شوق ثنایت

ظهوری از ظهور جلوهٔ خویش — به پیش تو سری افگنده در پیش

کجا باشد نظیری تو نظیری — همانا خویشتن را خود نظیری

حزین از تو بود با شادمانی — چمن پیرای گلزار معانی

توئی از موقف هر علم واقف — کجا طی کرد واقف این مواقف

شهید از خرمن تو خوشه چین ست — گر از انصاف می پرسی همین ست

نگارش سطری نغز خامهٔ تو — عیان ست از سواد نامهٔ تو

واسوخت

دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل	جان بلب آمده از دست جفاکاری دل
نتوانم که کنم چارهٔ بیماری دل	صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل
بیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل	کیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده ام
زین شرر همچو سپندی بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت	بلبل نرگس فتان شد و بیمارم ساخت
هدف تیر بلا گشت و دل افگارم ساخت	بسمل تیغ نگه گشت و خونبارم ساخت
روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت	در شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با من دلشده صد نرد دغا می بازد
رخنه در کار من شیفته مے اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا	گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا
تا نه بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا	ساختی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این جانه برانداز اسیران بلا — از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کند
تا مرا شیفته و واله و دیوانه کند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی — که اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی — گاه زحمت کش از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی — گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینم رخ زیبای نگاری پر فتن

چه نگاری بت زرین کمری عیاری — ترک جادو نظری سیمبری دلداری
دلبری تند مزاجی صنمی مکاری — مهوشی کجکلهی شوخی و خوش گفتاری
رهزن دشمن جانی و جهان آزاری — گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان پس او صفت گرد روان شد آخر

تا نبود ست مرا بر رخ او میل نگاه — نه چنین حسن و ادا بود نه این عزت و جاه
تا فریبم دهد و دل ببرد از چشم سیاه — بره می آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهیدا والله — تو بهر جا که روی با تو بیائیم همراه

شمع سان روشنی خانهٔ ویرانم بود
سر اغیار نشد هست و مهمانم بود

خنک آندم که دل من سر اینکار نداشت — هر غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار نداشت — خبر از درد اسیران دل افگار نداشت
غنچه‌سان در رگ جان نشتر خار نداشت — همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم
مرگ از دست تو ای عشق بجویم چه کنم

بسکه آزرده‌ام آزرده‌ام از جان امروز — میروم میروم از شهر غریبان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز — کشم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز
تا نشود آن بت گل چهره پشیمان امروز — بر یکی زین دو سخن طی شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وی
یا غلط میشود این عشق و گمانم از وی

دل برآشفت ز گفتار من عاشق زار — که شنید گله از غیبت جانان زنهار
موکشان برد مرا سوی نگار عیار — گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار — نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصهٔ دل من ز پی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست — طلب از چهره عیانست طلبگار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست — بیگنه سوختهٔ حسرت دیدار کیست
سینه او هدف ناوک خونخوار کیست — گفتمش خبری که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایام که بیمار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبگار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس
یاد ایام که درکار تو من بودم و بس
یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
کشتهٔ حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا
دل بمهر و جفا کار نبودست ترا
سر آزار و من زار نبودست ترا
میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا
چشم خونریز و دل آزار نبودست ترا
اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من بهوای رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو
روش صدق و صفا بود میان من و تو
هر چه بودست رضا بود میان من و تو
من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و من کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من
زیب رعنائی تو گشت ز دانائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من
فتنه آموختهٔ چشم تو زگویائی من
صورت تو شده آئینهٔ یکتائی من
شهرتی یافتی از شهرهٔ رسوائی من

خلق میگفت بهر کوچه من حیران را
که فلانی زپی [illegible] ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار — صحبت باغ گل و می‌کشی لیل و نهار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار — می‌نیاسود دل و دیده ز دیدن زنهار
چیست آخر سبب خواهش تو هم اغیار — چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین بی‌نمکیها که ندارد پایان

جان من ای من دل داده رسیدن نسزد — دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بی‌حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد — باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
گله هم از لب هر سفله شنیدن نسزد — از من عاشق دل داده رمیدن نسزد

گر همانست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی‌باید حیف — مثل بیگانه به بیگانه نمی‌شاید حیف
دشمن پرده ز رخسار تو بگشاید حیف — لاف چون زند و قدر خود افزاید حیف
لب خود بر لب هموار تو می‌ساید حیف — از من خسته ترا شرم نمی‌آید حیف

گر به بزم رقبا با غیر نشستی آخر
عهد و پیمان که به من بود شکستی آخر

آخر این رسم و ادائی که تو داری ز کجاست — نیک و بد بیا که این جور و جفا نازیباست
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست — تو ندانی که چنین شوکت حسنت از ماست
پس چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست — گر ترا میل و نشاط است [illegible]

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیار شدند — [illegible]

آخر ای عهدشکن دل بتو دادن تا چند ‌‌ بره‌ت نقش قدم وار فتادن تا چند
دیدهٔ عشق بروی تو گشادن تا چند ‌‌ چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند ‌‌ سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

طبع نازک نپسندد بس این صبر و رضا ‌‌ می رمد از تو دلم همچو غزال رعنا
اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا ‌‌ کی کند خواهش و پروای چنین بی پروا
جای ننگ است که معشوق بگویند ترا ‌‌ عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ دلجو نکنم
گردت قبله شود سجده بان سو نکنم

تو مرا یافته خسته و مهجور چنان ‌‌ که کسی به ز تو معشوق نیابم بجهان
چه بلا شد که دل خود بتو دادم ارزان ‌‌ قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان
تا بگویم بهمه کوچه و بازار که هان ‌‌ می فروشم دل سودازده را بس ارزان

بر دل من همه خوبان جهان گرویند
همه گرمیل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش ‌‌ دگر از ناز پی وصل گشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زنان دوش بدوش ‌‌ دگر از شرم بهم دیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر مل گرم نوائی کند نوش ‌‌ دگر از لولهٔ حسن خدا داد بجوش

من حیران بمیان همه حیرانی ‌‌ که بدست که فروشم بچنین ارزانی

دلبری نه از همه با قامت جادو طناز	که قدرت بر قدمش سجده نماید بنیاز
نگهش عین بلا باشد و سرمایهٔ ناز	نگهت را صفت سرمه دهد سوز و گداز
رخ گلرنگ که گر دیده برو سازی باز	رنگ از چهرهٔ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوارانش
چشم مستان تو هر لحظه بلا گردانش

کرده صورتش آئینهٔ حیرانی تو	زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهرهٔ او آب پشیمانی تو	شوخی و فتنهٔ او خجلت و نادانی تو
غرهٔ ناصیه‌اش موجب حیرانی تو	گفتگویش ببر و قند غزلخوانی تو

گر برفتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف قد غشوهٔ تو بر پایش

ابروش کز غم عشقش به نو خم باشد	بهر سن عید برای تو محرم باشد
صید تیر مژه‌اش طائر جانم باشد	نشتری و در رگ جانت همین غم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد	مردم چشم ترا جامهٔ ماتم باشد

نور در جلوه ز پیشانی او تابینی
بینی‌اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو	بظرافت دهد الزام به زیبائی تو
گر زند طعنه برین زمزمه پیرائی تو	فاش در بزم شود موجب رسوائی تو
بلبش لعلش زند دم لب گویائی تو	دهنش تنگ کند جامهٔ رعنائی تو
سلک دندان که تو بی‌شبهه گهر پنداری	سوزنش بینی و دندان بجگر افشاری

در دهانش صفت برگ گل تازه زبان | که فراموش کنی از غم آن لطف و بیان
گیرمش در دهن خویش بآن شوق نهان | کاب گردد بدهانت ز سر لذت آن
چاه غبغب که دلت غوطه زند نعره زنان | نتوان کرد رسن زلف برای آسان

رسد از سیب ذقن اندر سیب دل
که فتد یکدم از آن عافیت جان مشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او | نتوان دید که اینست نمایان ز گلو
تو باین حسن نزاکت نرسی یکسر مو | اشکند ساعد او حسن بسخت از بازو
شود از دیدن آن قبه پستان نکو | اضطرابی که دل تو طپد اندر پهلو

کنم از دست خود آن کار دل خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینه حور | عکس پستان همه جو آمده چون قبه نور
ناف او چشمه شیرین تر از آب رخ حور | غرق گرد آب عرق شور حباب مو فور
در خیال کمرش وهم تو گردد معذور | لاجرم کم کنی از غصه خود دست مجبور

خس و خار از ره دشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری ست شغل تهی و بس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس | نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس
اندرین حال چسان تنگ نگه دارد کس | که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من و او شیر و شکر بر دو هوا خواه هوس | در دولت سر زلفش بپیچیده با نگس

ساقی در ساق در آیم ز زبان را بدهان

تو لب خشک خود ترکنی از آب دهان

سرو هم گر زقلم زد مه وصفت شیرین
انچه او یافته از حسن و ادا و تمکین
گر نگاه تو فتد بر کف پا هی رنگین
تو پس پشت نگاری که بری حور ازین
حور در خلد همی باید و انسان به زمین
زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که حنایی بودم
رشک سازی که بسی این پا لقا بسودم

با چنین حسن و شمائل که در آمد به بیان
گفت پیغمبر بگفتم که بره ضرره مخوان
نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان
روز آمد بسر من که به تن آمد جان
عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
رستم از خویش و بگفتم که دلم رفت نهان

چه کسی آنکه نگاهت ببرد ازبان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان
صفت سایه شدم وپس خورشید روان
صید لاغر که زدام بدرون جست چنان
نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
دیدی آخر که مرا می برد آن آفت جان
تو پس پشت بصد حسرت و حرمان گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم الوا
نگهت گرم اشارت که شهیدا باز آ

من بیا و میروم واین بصد الحاح و بکا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا
گرچه آزرده شدی لیک ببخشا و رضا
زار بگفت که ای عاشق زار و شیدا
فرقی کردم که ز من با تو جفا شد بخطا
پس مروت نپسندد که گذاری تنها

من با وست لقا تحیر از چرخ برین
نشنیدم نشنیدم که چه میگوید این

بهمین وضع بهراهی او میرفتم
تا برین شعله پی دود زند آب کرم
از پی آنکه شود رفع تنازع با هم

این چو دریافت که تاثیر نه بخشد این غم
گریه کرد که از سنگ بر آمد شبنم
یاد میکرد و بصد زاری و الحاح قسم

بجگر داری مجنون شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

بتمنای زلیخا و غم پنهانش
بجگر کاوی فرهاد و بلا جانش
بگل و آبروان و چمن بستانش

بخدا ترسی یوسف به ره کنعانش
بطلبگاری شیرین و درایوانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

بشرر باری شمع و جگر پروانه
بخبرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بغم و درد غریبان ره جور و جفا
به فنجان دم خنجر تسلیم و رضا

بدل داغ اسیران قفس بی سر و پا
بیتیمان ملول از وطن خویش جدا
بشهید جگر افگار ز خود بی پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سر و کاری نیست

تا این عجز شد آماده عذر تقصیر
بسکه شد چند از و سلسله این تقریر

عشق افشاند ز رنگ غضب آب تشویر
شد دگر پاره بپای من مجنون زنجیر

گفتم اے قافیہ پرانداز بتان کشمیر
آنچه خواهی بکن اینک سرم و این شمشیر

جوش زد بسکه بدل الفت دیرینهٔ تو
صورت کینه ندیدیم در آئینهٔ تو

هرچه در جوش جنون گفته ام از راه خطاست
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست
از رخ شمع گداز دل پروانه بجاست
آنچه در شورش دل سر زند از سینه رواست
ربط هم در دل هر عاشق و معشوق سزاست
خواهش گل زبرای دل بلبل زیباست

صورت گل زکجا شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم
طفلت از بام در افتاد و گرفتار شدم
باز دیوانهٔ آن طرهٔ طرار شدم
همچنان در پی آزار دل آزار شدم
باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز آشفته شدم باز گنهگار شدم

پیش ازین حال دل زار نگفتن شاید
بد بلائی ست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد که وضع شد برای معبود
بوده است ازان اسم محمد مقصود
تا لب ز علائش مکرر چشید
میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضاً در بیان شهادت حضرت امام حسین ؑ

شمع حرم لم یزلی را کشتند   پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دلها را   نور دل مرتضی علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسیدی بجهان   ذرهای تو گشت حب توحید عیان
احمد احدست پیش ارباب نظر   چون سوی کمر دو جو میمست نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند   در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح می ستانند که شمع   در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی   سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او   فانوس بگوید که مکن بی ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد که رسید و شمع   تا با دل بیدلان بپیوند و شمع
از سوز و غم فراق و از عیش و وصال   می سوزد و میگرید و می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن جگر بر زده است   از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق   یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقف آتش از سر تا پاست   در محفل مولد ز سر جان برخاست

بسوزد و خود ز دست داغ دل خویش — هم صورت انگشت و هم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلستان که رشک گلشن بهشت — ز عشرت گل بدامان کن که خرمن خرمن است
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر — تماشا کن که شمع طور آنجا روشن است

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شه عرش پناه — زیبنده بود قیام شمع ست گواه
انکار دران وسوسهٔ شیطانی ست — لا حول و لا قوة الا بالله

ایضاً در نعت

این شمع که نخل تازهٔ کافور است — سینش همه همنشین شمع طور است
سیمش به شمیم رشک زلف حور است — عینش همه عین نور چشم نور است

ایضاً در نعت

کافور اگرچه فخر جان شمع است — سرگرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن ببالد هر دم — گل کرده بهار از خزان شمع است

ایضاً در نعت

آتش زن جان و تن بیان شمع است — خون گرمی دل بداستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله — افسانهٔ نعت بر زبان شمع است

رباعیات دعائیه

اقلیم دکن که هست دار الاسلام — از شاه و وزیر خوش گرفته است نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند — در سایه بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فرخ بنیاد — بخشندہ شہ و وزیر با خلق مراد
ملکے کہ بنام حیدر آباد بود — دائم بادا بحق حیدر آباد

ایضاً

آنکس کہ عنایتش اعانت فرمود۔ وز زاد سفر — لطف و کرمش گرہ ز کارم بکشود۔ از بخشش زر
یا ختم رسل بحق آل امجاد۔ مختار الملک — در ظل حمایت تو باشد خوشنود۔ با فتح و ظفر

قطعات

در بزم گاہ مولد بگفت شمع امشب — پروانہ را کہ سوزان وصل من چرائی
گفتا کہ چارۂ خود جز ترک جان نہ بینم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف — کز غم عشق سراپا سوزد
ہست تعلیم برائے دل ما — کاین چنین سوزد و تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر — ہر شمع کہ مے شود فروزان
نور است بدیدہ ہائے عشاق — نار است بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب ز پروانہ شمع مے پرسید — کہ چرا با فغان نۂ دمساز
گفت پروانہ بشنوای جانان — آنچہ فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد - یا گرم بسوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن - بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد - در شهر و بروز

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان — زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالی کز گلستان مراد — گل نچید و نچید از دلها قرار
مادرش بیچاره فرزندی نداشت — پرورید او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند ازو — نقش غم بر لوح دل یادگار
خامه تاریخش بخون دل نوشت — های پامال خزان شد بهار

وله

اول و آخر لفظ امراو — بنگر و هندسه هفت نگار
نقطهٔ فا که بهفت ست عیان — از پی صفر بود آینه وار
حاصل هر دو الف باز نویس — دو صد از هندسه دو پندار
پس ز خانم الف دیگر گیر — که همان یک بعیان ست هزار
سال تاریخ وفاتش پیدا — بی تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفی — سرو باغ مرتضی مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آئینهٔ انوار حق — عالم والا حسب گنجینهٔ علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چارهٔ بیچارگان — آن مسیح روح پرور [illegible]

ذات پاکش بود خورشیدی که از فیضان او	آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
کرد رحلت زین جہان تا بہر گلگشت جنان	از غمش با ماتم سرا شد ہر دل اندوہگین
بر زمین رحمت باستقبال می آمد زعرش	نور از فرش زمین سیر فت تا عرش برین
سال تاریخ وفات او سروش غیب گفت	آفتاب اولیا پنہان شده زیر زمین

۱۲۶۳ھ

قطعہ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پی ترتیب دیوانی دگر	کار فرما شد که در وصفش بانہم قاصر ست
گفت ہاتف در نگاہم فقرہ تاریخ آن	مونس جان سخن زیبا کلام نادر ست

دیگر

شش مرتبہ کن نزاری نادر تکرار - چون قند و گلاب
دال و الفش بدانکہ ہشت ست و چہار - از روی حساب
پنجاہ ستان ز نون نادر تاریخ - از بہر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار - نیکو دریاب

قطعہ تاریخ انتقال والد منشی محمد اظہر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق	زاہد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیر و فقیہ	کامل و متقی و حامی دین
رخت بربست چون ز دار فنا	بہر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت	ہمہ چون نام خود ستودہ ترین
بس مطہر خبیر اند بخلق	اظہر و اطہر اند در تحسین
زہد او را نگر که در ہمہ حال	بود ہشتاد سال گوشہ گزین

از وفاتش چشم اہل نظر — تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتف غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین
۱۲۸۱ھ

قطعہ تاریخ تعمیر روضہ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در و حظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما — کہ آستانۂ او دم زند ز عالم نور
بناش داد ید اللہ شاہ عالیجاہ — ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور
۱۲۸۲ھ

دیگر

بگرد تربت پر نور خواجہ کہ بود — گدائی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ ید اللہ نام نامی اوست — زبسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
در و حظیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود — کہ بر فلک بودش دعوی گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین بطلعت او صنعت ید اللہی

دیگر

جناب خواجۂ گیسو دراز بندہ نواز — کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والای او ز سیم و طلا — نگر حظیرہ رشک نگار خانۂ چین
بفخر بانی ید اللہ چو آن بوسید — کہ دست قدرت او ریختہ است طرح گزین

بعنوان ثانی قبول
مستعمل فصحای عجم ۱۲

سروش غیب چه خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول گزارش شتاب سیمین ۱۲۸۲ھ

دیگر

در حضرت خواجه مریدان — سرخیل مقربان خلاق
سجاده نشین اویداالله — سرمایهٔ علم و حلم و اخلاق
از سیم و طلا چه خوش بنا کرد — زیبنده در و حظیره و طاق

تاریخ بنای آن سروشی
گفتا که در فیوض آفاق ۱۲۸۲ھ

دیگر

ای که تاریخ عمده می جویی — سن ز دیباچه نشان دهم که برار
عشر آتش دو چند کن اول — رقم هشت با قلم بسپار
بعد از آن کن دو حصه اعدادش — هر دو را قبل و بعد آن بنگار
آنچه از پس نوشته نصفش — یک الف باشد آن در آخر آر

خبری بخشد از ثبات الوقت
این دو نقش سیمین بیا بشمار ۱۲۸۲ھ

تاریخ وفات مولوی انعام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله — خوش خصالی که عدیلش بجهان عدیم
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف — یادگار اب اجداد کریم ابن کریم
گشت با اهل جنان حال گلگشت بهشت — تا روحی که رسد مژده برای تقدیم

قول رضوان که شنیدم همه تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۲۷۴ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام الله — نیک خو نیک روش نیک نهاد
آنکه در وصف نکوئی بجهان — مثل او مادر گیتی کم زاد
رخت بربست سوی ملک بقا — زین گذرگاه فنا بی بنیاد
آه از رحلت آن معدن فیض — کوه غم بر سر احباب فتاد
سال تاریخ وفاتش جستم — تا بماند بعزیزانش یاد

هاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین جایش باد
۱۲۷۴ھ

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اہل معنے ست — این نسخهٔ رهنمای عرفان
حفظش همه حرز جان عشاق — دردش همه درد راست درمان
آئینهٔ رونمای دین ست — گنجینهٔ رازهای ایمان
مصباح رموز حسن پیدا — مفتاح کنوز سر پنهان
هر حرف بنور حق پرستے — روشنگر اختر درخشان
هر نقطه بجلوهٔ تجلے — تابنده بر آفتاب تابان
هر سطر چو موج در تسلسل — خمیازه فزای بحر عمان
تا شد قلم مؤلف او — در دامن صفحه گوهر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود وظیفهٔ بزرگان
۱۲۹۱ هـ

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد	بنوشت صحیفهٔ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا که بگو	سرمایهٔ یکبیست حبیب الاوراد ۱۲۹۱ هـ

تاریخ وفات مولوی تقی علی مرحوم

پیر کامل تقی علی ولی	رهبر و رهنمای اهل یقین
عالم باعمل یگانهٔ عصر	در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر	اقتدا را بکابر پیشین
با همه بی همه بسر می برد	جمله اوقات را بطرز بهین
وطن اندر سفر سفر بوطن	شغل او بود با صفات گزین
انجمن راز خلوتش زینت	خلوتش را در انجمن تزئین
جمله عمر شریف او بجهان	صرف شد در هدایت و تلقین
از خدا دانی و خدا بینی	بود در اعتکاف عرش برین
خوانم ار شمهٔ کمالاتش	در نگنجد بآسمان و زمین
رخت بربست ناگهان ز جهان	بهر گلگشت باغ علیین
با علی و نبی بعزت و جاه	گشته اندر بهشت صدر نشین
گر بخوانم که بود مهر سپهر	ور بدانم که بود در ثمین
ذرهٔ در شمار باشد آن	قطره از بحار باشد این

از قضا مردن آرزو ها کرد — هر که دید آن جنازه با تمکین
چه عزیز و چه از مریدانش — همه از درد و دریش غمگین
قدسیان نیز مویه گر بودند — مو پریشان بسان اهل زمین
شرح این درد داغ خامه من — نتواند نوشت بیش ازین
کز غمش حشر شد بپا و فتاد — آسمان بر سر کهین و مهین
سال تاریخ رحلتش می جست — از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بس روا باشد
کرم و فضل و هم شریعت و دین
۱۲۹۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش — تقی تقی مرشد اهل دین
بهار از گلستان او مستفیض — گل از خرمن فیض او خوشه چین
شب و روز بر فقر خود می تنید — هزار آفرین از جهان آفرین
جهان را بهشت و بباغ بهشت — رسید و به ابرار شد همنشین
بنامش سلام رسول کریم — رسانید از سدره روح الامین
دم فکر سال وفاتش ز غیب — رسید این ندا کای شهید حزین

سزد گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۹۰ھ

قطعه تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم — صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکہ در ہمت و سخا و کرم | بود یکتا بعالم ایجاد
آہ رخت حیات خود بربست | زین سپنجی سرای بے بنیاد
نود و دو بیک ہزار و دو صد (۱۲۹۲ھ) | سال رحلت شمرده دار بیاد
گو بتاریخ عاشر شوال | جان ز تنہا ربوده و جان داد
از ہجوم غموم مویہ گران | بر فلک رفت شیون و فریاد
دوستان را ز داغ رحلت او | رفتہ لذات زندگے برباد
ما مقید بجاعت ماتم | او ز قید غم جہان آزاد
ما ہمہ پرخروش او خاموش | او ہمہ شاد و ما ہمہ ناشاد
بود در زندگی وصیت او | کہ تنم رزق خاک ہند مباد
لاش من سوی کربلای شریف | برسانند عزیزے از اولاد
لاشۂ او سپرده شد بزمین | بہر یک سالہ مدت و میعاد
شد بویرانہ گنج عیش نہان | مہر گوئے کہ بر زمین افتاد
یازده ماه و سیزده روزش | ہم در انجا گذشت از تعداد
آخر از مدفنش برآوردند | تا کنند آنچہ کرده بود ارشاد
نود و سہ بیک ہزار و دو صد (۱۲۹۳) | خبرے وا داز چنین روداد
پس بہ یوم خمیس و ماه صیام | رخصت نعش اتفاق افتاد
الغرض سوی کربلاے شریف | رفتہ تابوتش از رہ بغداد
خلف او ابوالحسن کہ بود | چون پدر اہل ہمت و جواد
لوح سنگے نہاد بر مدفن | کہ ادبگاه مردمان ماناد

تا بران سرزمین بپاس ادب — نه فتد پای هیچ کس ز عباد
خامه بهر دعای مقبرتش — از ره صدق دل زبان بکشاد
یا الهی بحق حب حسین — روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الهی بخلد جایش ده — یا بنبی و آله الامجاد
بهر تصریح حال او این نظم
یادگار از شهید محزون باد

قطعهٔ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوشخصال مولا بخش — آشنای زمانه نیک نهاد
رخت بربست سوی دار بقا — زین تجارت سرای بی بنیاد
هاتف غیب گفت تاریخش
که بجنت مقیم شد دلشاد ۱۲۸۸ھ

قطعهٔ تاریخ ولادت صاحبزادهٔ نواب میر سعید عالم خان بهادر

با سعید عالم فیاض عالم کز سخا — او ندیدارد نظیر خویش بر روی زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند — ماه طلعت ماه پیکر مه لقا و مه جبین
تهنیت صد پیر بین بالید بر خود زین نشاط — قلب پیر و جوان شد در جهان عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا ۱۲۹۱ھ — زد رقم بر صفحهٔ دل کلک معنی آفرین
فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نوبهار عمر فرزند سعید العالمین ۱۲۹۱ھ

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاه کورت صاحب بهادر کمشنر

بر سید ناصر علیخان بهادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر — هر هفت ادای هفت اختر

دورش به تسلسل است انباز — گرداب بموج گشته ممتاز

از پرده صبح بیخته رشش — در قالب مهر ریخته رشش

از تاب جمال خویش بیتاب — خود شعله آتش است و سیماب

در شیشه پری نهفته پیکر — مے رقصد و نغمه میدهد سر

گویائی و بے زبانیش بین — خاموشی و نغمه خوانیش بین

گر دو شب و روز کم و بیش — چون دائره گرد نقطه خویش

زنجیر بپا و حلقه در گوش — در زاویه مقیم و خانه بر دوش

هم بانفس روان روان است — هم صبح کار کنار روان است

در گوش کشیدن نیساز بلبل — گر دم شکفته در پرده گل

پیوسته بکار شاغل است این — یک لحظه نه غافل از دل است این

سوی هر دستان پرفن — سر بر خط او نهاده سوزن

سنجیده به سنج که والست — سنجیده به ساعت کم زیافت

سنجیده مزاجی که رشک بهادر — از بحر کرم گران بهادر

در جائزه و فای شایان — شایسته اقتدای اقران

آورده زسندن ارمغانی — از بهر امیر نکته دانی

ناصر علی آنکه در فضائل — فرد است و دقیقه سنج کامل

این ساعت خوش بارکش باد — هر ساعت از او سخن کند یاد

مردم به دعاست جاه و تمکین — آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیه حسن بی‌انید — تقویم سلام ماه و خورشید

[illegible]

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجه فردوس‌مکان صدرالدین — احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر

خواستم صورت تاریخ وفاتش به دو لفظ — هاتف غیب بگفتا که وداع دختر ۱۲۸۵

تاریخ تیاری سندر گهات

حاتم دوران وحید العصر سندر لال نام — ثانی او نیست در جود و سخاوت شهریار

سحر گفتار سخن سنج و معانی آفرین — شهره ز علمش قابلیت در زمانه نامدار

تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت — چون بنا کرد این مکان جانفزا و استوار

خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک — ثبت کن بر صفحه صبح و ید بیضا برآر

راهی از هجری به پیما فرق خود لیکن قدیم — حمد ایزد را که با فیض هاتف گشت یار

گفت سندر گهات بس زیبا و جایش دلپذیر ۱۲۶۰ — بهر سمت جمله را بی لفظ جایش خوان دو بار

حرف اول لفظ آخر با شعر بهمچنین — گر بود از هر دو مصرع در نگاه هوشیار

هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان — سمت و هم عیسوی از مصرع ثانی برآر

دیگری هجری حرف لفظ گهاث اندر بنا — پس کنی تکرار عشرات و ماتش را سه بار

گر یکی زان کم کنی فصلی شود و عیسوی ۱۲۵۹ — بر احادش گر دو افزائی ز هجری شد شمار ۱۲۶۰

اهل دانش گر به غور و فکر دریابد شهید

بشنو تاریخ از همین یک قطعه گردد آشکار

منتخب

منشی بسمبر لال ابر بخت و سخی
تا بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
سال تاریخش بقید سمت هجری شهید
از سروش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گهاٹ بس سیاه و جائش بی‌عدیل
بهر سمت جمله رابی نقط جائش خوران دوبار
۱۲۶۹

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسرے
قابل و صالح و خجسته سیر
نام او بود سرفراز علی
یافته سرفرازی از حیدر
نوجوانی که پشت پیر فلک
از غم او خم ست تا محشر
زین جهان فنا بملک بقا
رخت بربست از قضاو قدر
دوستان را ز داغ دوری او
عالمی تیره شد به پیش نظر
زنده در گور مادرش گردید
بدتر از مرده گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت ہائے لخت جگر
۱۲۶۹

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم

چو رحمت الله از خدا برسید مژده که مرحبا
تو بیا به مجلس مصطفیٰ صلی الله علیه و آله
همه نیک بود شمائلش که رسول داد فضائلش
چکنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصاله
به لقا رسید دو جهان همه نور شد دل و جسم و جان
که تجلی شه انس و جان کشف الدجی بجماله
ز شهید خسته در دو غم شد سال رحلت او رقم
که بیا بجذب و سر کرم بلغ العلی بجماله

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله / که نامش عین رحمت بود بر حق
چو ذاتش مصدر هر علم بود است / علوم از سینه اش گردید مشتق
سوای حفظ قرآن علم تجوید / گرفت از قرائت زیباش رونق
بصوم سیزده بعد از ثنا و حج / بشرح معنی آیات مغلق
برای خود دعای مغفرت کرد / که سازنده به اهل الله ملحق
بدرد سینه شد ناگاه رنجور / اجل آورد پیغام موثق
نه معجونی طلب کرد از طبیبی / نه از برگ عنب آب مروق
ز تنها جان عالم برده جان داد / زهی جان دادن از شوق موفق
دل او می طپید و زود میخواست / وصال حضرت معبود مطلق
همان موج زد در سینه بر خاست / همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمتها بروحش باد از حق

تاریخ تصنیف کتاب مصنفهٔ نادر

الا ای سخندان شناسای معنی / بیا بشنو از من سخنهای نادر
اگر نیک داری سر عشقبازی / بیا و بخوان این سراپای نادر
صلا ده بمستان که نوشند صد ره / می ارغوانی ز مینای نادر
قلم حین تحریر وصف سراپا / سر خود نهد بر سراپای نادر
سروشی بفرمود تاریخ سالش / چها گفت نادر سراپای نادر

تاریخ طبع کتاب مذکور

اسیر ذی همم نادر که هرجا — کلام او بود مقبول دلها

همایون همتش مصروف گردید — پی تصنیف دیوان سراپا

سراپا نسخهٔ رنگین رقم زد — که باشد یادگار او بدنیا

هزاران آفرین بر وی که بخشید — به محبوبان چنین تشریف زیبا

ازین تشریف عالی منت او — بود بر گردن خوبان رعنا

برای شاعران شد لوح تعلیم — جزاه الله فی الدارین خیرا یعنی فلت ۱۲

سروشی سال تاریخش بفرمود

سراپا دلفریب راحت افزا
۱۲۹۴ھ

تاریخ چاه سرای گڈها

آسمان شان شوکت آفتاب تربیت — بحر عمان سخاوت ابر نیسان همم

هیچ همت مهاراجه بنا یک راو آنکه — از کف خورشید گیر و عزم او چتر و علم

چاه نور حکم او دو حاکم بخشند — گر شمار افزون بود او صافشان چون موج یم

کالڈ کیٹ مناذی شان عین عدل داد — وان دگر بو تهر بهادر صاحب سیف و قلم

کوتوال شهر قادر بخش چون اصرار کرد — غوطه زد در بحر فکر سال هجری خامه ام

الف چاه و دیگر دو صد و هشتاد — ز سر الهام صوری معنوی دریافتم

عیسوی جستم شهید اخضر یاسی بگفت

باد جاری دائما این چشمهٔ فیض و کرم

تاریخ شهادت برادر عزیز مولوی شاه امیر الدین شهید

مرحوم و مغفور

شاه والانسب امیرالدین
حامی دین و صاحب ارشاد

حق شناسی که مادر ایام
مثل او اندرین زمانه نزاد

جان نثار ره رضای خدا
مرد صاحبدل و خجسته نهاد

اعتبار حقیقت آبا
افتخار طریقت اجداد

آنکه در گلستان عالم بود
صفت سرو از خودی آزاد

جهد کردی که فی سبیل الله
نقد جان عزیز باید داد

تا درین عهد کافران اودھ
از ره کفر و بدعت والحاد

مسجد کهنه را بر افگندند
بهر ترویج کفر بی بنیاد

آن جمیل الشیم که بر جانش
تا دم حشر رحمت حق باد

از سر جان خویشتن برخاست
کمر جهد بست بهر جهاد

گفت ویران کنیم خانهٔ خویش
تا شود خانهٔ خدا آباد

اہل دولت شریک او نشدند
از امیران لکھنؤ فریاد

پس ز نزدیک و دور جمعی چند
آمدند از ره خلوص و وداد

بادشه از اطاعت انگریز
گشته آماده بهر دفع فساد

هم وزیرش ز راه نافهمی
دید در انتظام خویش کساد

مانع آمد که اینچنین مپسند
که رود ملک و مملکت برباد

گفت ما را به بادشاه و وزیر
نه سر دوستی بود نه عناد

یا به تعمیر مسجدی کوشد
یا مرا رخصتی دهد بجهاد

ستم و خون کافران لعین — ستم و انتقام این بیداد
واعظان اهل علم و صاحب وعظ — عهد بستند از پی امداد
سر کشیدند و اینچنین گفتند — که بجا کم بدست حکم جهاد
لیکن آن یکه تاز پای طلب — نکشید از ره و کمر نگشاد
عرضه دادند بهر مال و زر — گفت لعنت بکار شیطان باد
لاجرم بهر قتل آن جانباز — پادشاه و وزیر فرمان داد
هر کجا خیمه توکل زد — لشکر شه مقابلش افتاد
اینچنین تشنه شهادت را — رخته بردند تا بدریاباد
شبی آن سینه ریش با دل خویش — گفت برخیز هر چه بادا باد
صبحدم با جماعت اسلام — ره سپر شد بسوی فیض آباد
بار لو آنکه بود افسر فوج — از ره ظلم و از ره بیداد
تیغ و توپ و تفنگ تیر و کمان — بر کشید و زد و بهم سر داد
جنگ آن نابکار دشمن دین — خبر از جور کربلا میداد
کم نبوده است این جفا هرگز — از جفای یزید و ابن زیاد
ماهرای غلام ها موسی — خوش مطابق به پیروی افتاد
نیک بنگر که بود وقت زوال — کاین بلا همچو کربلا رو داد
تشنه هم بود و هم گرسنه که آه — رفت در وادی بلا جان داد
سر او نیز پیش حاکم عهد — رفت بر ناقه داد ازین بیداد
با تنی چند آن فقیر غریب — کشته شد بوج خنجر فولاد

آه ذاکر حسین تیره درون | که سیه کار بود و مادر زاد
رقص می دید کافر و بشگفت | کشتن مومنان مبارکباد
ناگهان خون بیگناهی چند | ریختند از وفور جور و فساد
با کلام مجید آن کردند | کز غمش شعله بر کشد ز فواد
کافران پا زدند بر مصحف | که بسجود داشتند اهل جهاد
همانا هم نتیجه آتش دادند | که بهمان رفت سلطنت برباد
می نویسم کتاب احوالش | بعد ازین گر زمانه فرصت داد
فکر سال شهادتش کردم | که زمین در زمانه ماند یاد

گفت هاتف که بی سر و پا شد
فضل و شهرت و کمال علم و مراد ۱۲

تاریخ مخمس هفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید محمد محسن خان بهادر ذوالقدر

محسن نکته سنج سحر بیان | طرفه راه نجات خود پیمود
خامه اش از پی قبول کلام | بهر در هر تقی جبین فرسود
آخر از بارگاه شاه نجف | در کف آورد گوهر مقصود
کام جان یافت از نبی و علی | شادمان شد ز رحمت معبود
تا دو مصرع ز هفت بند گرفت | با سه مصراع خویش پنج نمود
حسن بر هفت بند از تضمین | خوش بهر هفت فکر خود افزود
در گره بست معنی دلکش | گره از شعر هفت بند گشود

دور تیرنیست گر کشد پرواز	پیش این نظم تاب روحسود
بہر بیاضش سواد نظم نگر	از دہار عدو بر آرد دود
از فصاحت کہ ختم شد بروی	حیرت خامۂ دبیر افزود
از بلاغت کہ بود حصۂ او	گوی سبقت زہمسران بربود
معنی سہل ممتنع اینست	کہ کسے در جواب لب نکشود
فاش داد کلام او سیداو	کاش کاشی درین زمان بودی
این مخمس بعشق جہت شب و روز	سیزدہ پنج نوبت مقصود
گشتہ مقبول بارگاہ علی	ای خوشا بخت و طالع مسعود
اہل حاجت مراد دل یابند	گر بخوانند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود ۱۲۹۲

تاریخ نکاح سید سلطان محمود خلفی

دوستان بہر سرور انجمنی ساختہ اند	چشم بکشا بتماشای نکاح محمود
عطر بیزست درین بزم مشام احباب	ہر دم از نکہت گلہای نکاح محمود
ہمہ مان وسست و گریبان کہ حریفان شتند	مدگر دست بحنای نکاح محمود
تا نگر دید او سنت محبوب خدا	شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود ۱۲۹۱

قطعہ تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبرآباد

سید ذی همم نصیر الدین | که بروح تمام بود نصرت دین
معدن خلق و مخزن الطاف | مرجع خلق و صاحب تمکین
ذات او بود چون مه و خورشید | زینت افزای آسمان و زمین
افتخار جمیع اهل کمال | یادگار حکیم نور الدین
ناسخ نسخه های شیخ رئیس | بود هر نسخه اش زرای زرین
چون مسیحا حیات بخش جهان | بود هر درد را دوای بهین
حسب اصرار جدهٔ نواب | والی تونک و مظهر تمکین
رفت آنجا و از قضا و قدر | تا که از درد سینه گشت غمین
جز رفیع الزمان نبود کسی | از عزیزان نشسته بر بالین
رخت بربست از جهان افسوس | از پی سیر باغ علیین
اکبرآباد بی جمال او | تیره شد در نگاه اهل یقین
لاشهٔ او بسجانه آوردند | ماتمش کرد هر کهین و مهین
آخر از ناله های مویه گران | آسمان زد کلاه خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش هاتف
ز جهان رفت آفتاب یقین
۱۲۵۴ھ

مرثیه

شاهد سرو لقا حسین یوسف دلربا حسین | دلبر نغز ادا حسین منتخب دو سرا حسین
پور علی مرتضی نور نبی مصطفی | طور تجلی خدا سایهٔ کبریا حسین
شانهٔ طرهٔ وجود غازهٔ چهرهٔ شهود | مالک آنچه هست بود بانی هر بنا حسین

شمع مزار فاطمه زیب کنار فاطمه
باغ بهار فاطمه نور حسن جان زهرا حسین

راحت جان مصطفی روح روان مرتضی
زیب نشان اصطفا رونق الضحی حسین

تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش
مهر کمینه چاکرش ماه کجا کجا حسین

مظهر ذات کبریا افسر خیل اولیا
دلبر جملهٔ انبیا رهبر و رهنما حسین

جوهر تیغ لافتی گوهر تاج هل اتی
اختر برج انما نیر و الضحی حسین

چارهٔ دل شکستگان مرهم زخم خستگان
جان بخون تشنگان کشتهٔ کربلا حسین

در غم شاه بحر و گل خون دهنش ز حوصل
وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین

ای مه نور در قبا وی همه جلوهٔ خدا
بسمل خنجر رضا وقف ره خدا حسین

هر علاج دردها چند دو شکسته پا
دست شهید بینوا از تو دستگیر یا حسین

اشعار متفرقات

در الوداع ماه رمضان شریف

تو میشوی از من جدا واحسرتا ماه صیام
من در غم تو مبتلا واحسرتا ماه صیام

تو میروی و من کشان همچو بهار گلستان
دل گشت پامال خزان واحسرتا ماه صیام

من خاک بر سر ریختم سودا ز دل انگیختم
از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماه صیام

بر صائمان هر ساعتی بوده است از نور خدا
اینک فزودی حسرتی واحسرتا ماه صیام

اکثر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفی
گفتی دریغا حسرتا واحسرتا ماه صیام

از رفتن تو ناگهان آمد چو یادگار رفتگان
رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماه صیام

و عید ما فی بیش ازین بودند با ما همنشین
رفتند در زیر زمین واحسرتا ماه صیام

دنیا نبیدار و بقا نقشی بر آب است فنا	آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام
هم تار تار این کفن هم عضو عضو این بدن	خاک لحد خواهد شدن واحسرتا ماه صیام
آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا	نور ید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو	یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماه صیام
شد بهر شاه و هر سلاطین پیدا زمین آسمان	رخت سفر بست از جهان واحسرتا ماه صیام
در کلبهٔ احزان من از کثرت عصیان من	آزرده شد مهمان من واحسرتا ماه صیام
یکساله رخصت شد ترا مرگ است ما را در قفا	وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام
تا کی شهید خسته جان نالد ز هجرت هر زمان	تو برده تاب و توان واحسرتا ماه صیام

میشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
گریه کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
راحت جان منی تاب و توان منی ذوق نهان منی بری
لطف عیان منی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
ای مه مجد و علا ای شه فتح لقا در حق تو بارها
گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
طالع مسعود من قبلهٔ مقصود من باعث بهبود من
ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
رسم و رهِ معنوی یافته از تو توی دین شده از تو قوی

حیف چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

اُنسهٔ جان ما صیقلِ عصیان ما رحمت رحمان ما
جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزهٔ تو دلکشا
شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آیهٔ شانِ نزول مایهٔ فیضِ قبول اختر اوج وصول
گوهر جیبِ حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح صفا روی تو شام طرب موی تو ماه نو ابروی تو
چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا
نوحه کنم جابجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزار جهان توام ببین — همکنارِ خندهٔ گل گریهٔ شبنم ببین
ظلمت و نور آمده آئینه دار روز و شب — رنگ دو رنگی را بیک رنگی رفیق هم ببین
بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر — در برِ شام غریبان جامهٔ ماتم ببین
از پریشانی دهد جمعیت ظاهر خبر — طرهٔ نازِ بتان را درهم و برهم ببین
بر بهار زندگانی مرگ می آرد خزان — اندرین گلزار آن هم دیدهٔ اینهم ببین
شادی و غم توامست از بدو فطرت در جهان — روز میلاد و وفات سید عالم ببین

قطعه تاریخ طبع کلیات هذا از اسوهٔ سخنوران مولانا محمد حامد علیخان حامد مصحح مطبع هذا اخلف حافظ غلام علیخان رئیس شاه آباد ضلع هردوئی تلمیذ امیر الشعرا حضرت امیر مینائی لکھنوی مدظلهم

چو گشت طبع بفضل خدای عز و جل — کلام پاک شهید غریق رحمت باد

بحکم منشی عالی همم که هست بشر — زیاده باد بایام و هم نخواهد زاد

غریب پرور والا منش رفیع الشان — رئیس پاک طبیعت امیر نیک نهاد

نولکشور که صیت نوال و بخشش او — بزور شور بافواه مردمان افتاد

بعز و حشمت و اقبال تا قیام قیام — خدا کند که بماند درین جهان آباد

بفضل خالق کون و مکان شود محفوظ — ز زخم چشم حسودان خاندان برباد

بوقت طبع بالطاف از من ناچیز — برای صحت این کلیات شد ارشاد

منم که بیخبر از جادهٔ سخندانی — منم که خام طبیعت و هم کم استعداد

مگر بموجب ارشاد صحتش کردم — بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد

بماند نام شهید و کلام او باقی — بروزگار مگر او نماند نیک نهاد

الٰهی افسر ما هم بسالها ماند — بحق احمد مرسل و آله الامجاد

چو گشت طبع بفرمود هر که دید و شنید — بخیر باد ز انصاف هم مبارکباد

بسال طبع بهنگام طبع ای حامد — غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد

نوشت خامهٔ من ناگهان منقوطه

که جمله اهل سخن را پسند خاطر باد

۱۳۱۰ھ

تقریظ مطبوعه سابق و طبع جدید از منشی سید جلال شاه صاحب اکبر
ملازم او دهه اخبار شاگرد و سرآمد خواجگان جناب خواجه عزیز الدین صاحب عزیز

سپس از ذوق گفتارم که از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شهید اینجا

حمدش را غازهٔ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت آب و رنگ بی بی بستن ست چه غازهٔ رنگیست که حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بها افزایش چون نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخهٔ گفتار دانستن گوهر معنی بسنگ بی ادبی شکستن ست چه لوح خود چیزیست که رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگ گل سر سری پس در آئینهٔ خیال دور اندیشم دلنشین پیکری که اینک به پیشگاه دیده اوشناس نزدیک تر جلوه پیرای شهود ست اینست که محمدتش را اولین خشت بنای ایوان سخن انگارم یا نقطهٔ پرکار این طارم کهن نگارم هرچند سخنور را پای برعرش برینست لیکن سخنور نیست که کنگرهٔ ایوان او صافش بس رفیع و بهای ناپیدا کران حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم اندازهٔ عقل و فهم ملست نه مدا و صافنا و هرچه در ثنایش بزبان آرم نه حد نطق و گفتار ملست بلکه عین الطاف و چشم بد دور از نور ظهور یافتگان هر آئینه آئینهٔ ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پرتو ها سی مهر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتی را شمع آن انجمن کرد که به پرتو مهرش از ماه تا ماهی بفروغ هدایت رسید ذره که بمهرش تابد خورشید به فرگیش نتابد

دیده که بجمالش خواهد نور دو عالم بچشم خویش دریابد روشن
روان کسانیکه دیده بتماشای جمالش دوخته‌اند گلشن سینه‌شان داغ
تمنای وصالش سوختند شاهد این مقال یکی از خسته دلان تفته جگر
حضرت شهید است که چکیده‌های خامه‌اش کام دل تشنه کامان شراب
شوق را بس پسند است و چون نباشد که از درد سر دولت دنیا سرکشیده تا جرعه
از شراب دین چشیده یعنی با آنکه رشته شهره واری داد و نگاه‌های گوشه‌نشینی
اش برگزیده بودند اما مستی صهبای آن ذوق که در ساغر هوای دیوانگی
همان شوق که در سر داشت رشته تعلق شهره واری از هم گسیخت و
دل بحبل المتین عشق محمدی در آویخت چنانکه تا زیست زبانش وقف ذکر میلاد مصطفی
بود و دیده دلش محو آن جمال باصفا هنگام ذکر نبی صورت قالش نبی حال داشت
زبان وقف گفتار و دیده محو جمال داشت و در هر دیار که گذارش افتادی
بچشم اعالی و اکابرش تو گویی دلنشین پیکر آرزوے بود که بیک ناگاه
رو نماید و بسوی هر آن انجمنی که رو نهادی هر کس از آن انجمن بدین مطلب
گشودی که یارب بسر و چشم ما جا ساز و بالجمله ناله‌های ذوق انگیزش دور افتادگان
منازل یثرب و بطحا را صدای جرس است و نواهای شوق آمیزش شوریده سران راه اهل
مهر و ولا را فریادرس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین آنچنان کام و زبانم شیرین نمود
که باوصافش لبها از هم نتوانم گشود تا بکام جان آن باخبر بخبر جهاکرده باشد
که بکمال باخبرے خویشتن را بیخبر گویاند و تا از بازپرس جهانی خط آزادی

و هند جهانی غلام غوث خواند لفتننتی ممالک مغربی و شمالی و
اوده را میر منشی بزور انشا و میرزا منشان سواد اعظم هندوستان را سر منشا
بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و جبین سعیش نقش دلربائیش بر کرسی
نشست نوازش بی نوائی من بینوا و سر و سامان دهی بی سر و پا من
بی سر و پا قدر شناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نولکشور
صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار آنکه هند و سند یا سرا
هنگام توجه طبع بذکره تذکرهٔ مطالع ذاتش را بچندین اولو العزمی بستوده و نقشه
چند آئینه حسن تدبیرش بودن فرو بسته ساده لوحی افلاک بنگر که بمشاهده
صفای سنگهای مطبعش هر شب از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را نم
رسانده آبی بر روی کار آرد تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ طبع را بهمه
نورش درفشان بودن درداده سواد روشنی چشم دارد که بقبول بدادش رسیده
باشد. شاید بخشش را نازم که سرمهٔ این سواد بچشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات فرو شما
عنوان بابهای حضرت بخیر سابق ازین بمقام لکهنؤ در مطبع آن والاگهر موسوم به
اوده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین با تمکین در شاخ مطبع
موصوف الصدر واقع کانپور بحسن انصرام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب
عاقل که همه جا بات گرد آورکهسار این مطبع ست بار اول بماه اگست ۱۸۹۰ء طبع شد
تا اوراق لیل و نهار خوانا و بسنگ این مطبع بماه و آفتاب ماناست سواد این
نسخه توتیای دیدهٔ اولو الابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ
حوادث روزگار بر کنار باد۔

زبانہ ملا قاسم دیوانہ —

دیوان نوبدکی - فارسی غزلیات مفید یادآوری سبند یان —

رباعیات عمر خیام محشی — یہ رباعیات مثل دواوین اور استادون کے کلام کے اعلے درجے کی سند ہی ہین —

اختراع جدید — صنائع شعری مین نادر کلام ہے از جناب و زور طبع رای کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد

کلیات حزین — یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین —
۱ — سوانح عمری حضرت مصنف — ۲ — تواریخ سلاطین — ۳ — قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ — دیوان مصنف — ۵ — مثنویات صفیر دل [illegible] و چمن انجمن — ۶ — مثنویات خرابات — مثنوی [illegible] ۷ — تذکرۃ العاشقین — [illegible] وحید العصر شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے —

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات مین چار کتابین ہین —
۱ — دیوان بیدل مع غزلیات سبدلوگی — ۲ — عناصر بیدل — ۳ — رقعات بیدل — ۴ — نکات بیدل — نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص —

دیوان بیدل — خط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ایضاً —

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین —
۱ — دیباچہ کلیات — ۲ — کریما محشی — ۳ — گلستان محشی — ۴ — بوستان محشی — ۵ — قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶ — طیبات — بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی —

کلیات نظم غالب — مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی —

انتخاب کلیات عناصر خسرو — جسمین پانچ دیوان ہین
۱ — دیوان تحفۃ الصغر — جو صغر سنی کا کلام ہے
۲ — دیوان وسط الحیات — عنفوان شباب کا کلام —
۳ — دیوان غرۃ الکمال — جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا —
۴ — دیوان بقیہ نقیہ — کلام ہنگام پیری —

کلیات الف اقتاب برچہار دیوان مشتمل
لسیحو صاحب کمال ملقب بطوطی ہند
حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی ۔ تصنیف ملا عبدالرحمٰن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری ۔ از تصنیف فکری
ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیری فاریابی ۔ تصنیف صدر الحکما
ابوالفضل فاریابی۔

قصائد سحیہ نظام ۔ نواب نظام الدولہ
محمد مردان علی خان۔

قصائد ہیجوان ۔ مصنفہ مولوی عبدالاحد

قصائد پرفوائد ۔ مصنفہ منشی محمد لال صاحب
بہجت تخلص۔

قصائد عرفی ۔ محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی۔

قصائد بدیع ۔ محشی مع فرہنگ مصطفائی
ساقی نامہ ظہوری محشی۔

قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار ۔ شعرائے نامی گرامی متقدمین کا
تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی
شیفتہ تخلص۔

قند پارسی ۔ مجموعہ منتخبات بیاض شعرا

از مولوی عبدالغفور خان نساخ۔

ارمغان خاطرہ ۔ شعرائے متقدمین کا منتخب مجموعہ
شیرہ سخن عاشقان کی ہے مرتبہ حضرت
مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی۔

جواہر العجائب ۔ ذکر زنان شاعرہ کا ہے
مصنفہ اسکالم ابن ہروی مشہور استاد وحید
عہد بین طہماسپ وایران کے ۔ تذکرہ تالیف کیا
بمقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے لیے
ارمغان نذر بھیجا۔

تذکرہ حسینی ۔ نوادر تذکرہ سے ہے مولفہ
میر حسین دوست سنبھلی۔

کلیات اردو

کلیات انشاء اللہ خان ۔ نتیجہ طبع شاعری
بدیع سید انشاء اللہ خان انشا تخلص مصاحب نواب
سعادت علی خان ہیں اہل زبان عرب حاضر جواب تھے

کلیات نساخ ۔ یہ کلیات چھ نادر رسائل شامل ہیں۔

۱ ۔ شاہد عشرت ۔ ۲ ۔ سخن شعرا ۔ ۳ ۔ اشعار
نساخ ۔ ۴ ۔ مرغوب دل ۔ ۵ ۔ دفتر بے مثال
۶ ۔ گنج تواریخ ۔ ۷ ۔ چشمہ فیض ۔ ۸ ۔ قند
پارسی ۔ ۹ ۔ زبان ریختہ ۔ ۱۰ ۔ قطعہ منتخب
از مولوی عبدالغفور خان بہادر۔